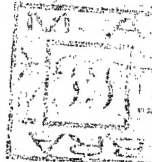


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مِنْ مَنَاسِكِ الْهَيْكَلِ الْكَرِيمِ



و از فواید این مقدمه مفهوم شد که هر چه بر سر آن که بخط و خال حکمت و هنر است و عظمت که بجا آوردن است
آرسته تزل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های اولین نشتر باشد و هر که زیارت است از خوان
سوی اولین نشتر باشد و از جمله رسائل که شبانی تعریفش شش و در بیان نصیحت و از مجموع کتب
که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلید و دمنه است که حکما اسی بند از این طرز خیال خاص
و بر همه حکمت شعرا و افعال جامعیت آن را بر مخطی مخصوص و اختصار پند حکمت و نورانی بر مخطی
و صورت سخن اجتهت میل اکثر طبع بدان بنام افسانه نهاده از زبان خوش و بهائیم و طبع و حیوان و حیوان
در روایات تفر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت سیاسی و عظمت از آنرا که نموده تا در برای استقامت
مطالعه نماید و آن بر اثر و افسانه بخواند و در آن مخطی حفظ آن مبتدیان باشد و فی نفس الامر
آن کتاب حکمت انتساب حلیه ایست که اشعار را برایش باز از آنکه آتش و هیبت و آتش و کائنات
الاعمال و بنویسند اطراف گذارش زینت مآلای آن کائنات و کائنات و کائنات و کائنات و کائنات
شعری بر کتب از شکفته باغی و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی
زندگانی و و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی
مستند بر آن مجلس را در دست و دست عدان مفضل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات را
بر بالای و بالای این کتاب خلقیست زینت و لائق مفضل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات را
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین و حاضر نگین اشعارش همه خنج و فرب و افروخته تر شجر باغی
بر سر تاج چین و از کلام کمالش انوار و شعله زن و راست چون که بر سر تاج چین و افروخته تر شجر باغی
و آن کتاب را حکیم و شن راسی برین بید پای بر نام های جهان آرامی و از حکیم هندی که مالک
بعضی از مالک هندوستان بود و زبان هندی تصنیف فرموده و میگویند که در مبادی شروع شده
از سبب آن رقم نه نگار بیان کرد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس طرح افغانی نهاده که پادشاه
را در سیاست رعیت و بیط و بیاط عدل و راست تربیت و تقویت ادب و دولت و دفع و دفع
اجرای حکمت و کمال و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی و افروخته تر شجر باغی

[illegible]

[illegible]

و اما سبب از آنست که این کتاب کلیه و منتهی حرکت علی است و حکمت جمیع عبارات مست از آنست
و باید دانست که اساس این کتاب کلیه و منتهی حرکت علی است و حکمت جمیع عبارات مست از آنست
مصلح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی به وجهیکه شودی باشد نظام احوال و معاش و شای
و مقتضی رسیدن کمالی که متوجه آنست و این قسم از حکمت و تعلیم ولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد به
علی الاقر و دوم آنکه راجع بود با گروهی پسین مشارکت اول را که رجوع او با هر نفس با فقر او بود و ثمرت
دیگری با وی در آن باب مقصود نباشد نه در باب اخلاق گویند ثانی که راجع است به اجتماعتی مشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آن را تدبیر منزل خوانند و دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست گویند و کتاب که در شتمل است
از اقسام گفته مذکور بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تدبیر اخلاق دارد و در وی مذکور است
مگر سبب این است که پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را محال بود اما نخواهیم که تعلیمی با و نافع کتاب
را به یاد لاجرم متعرض زیاده ای ابواب باشد بهر حال منقول که حکیم سید اید او کرده است از آنهمه قسم دوم باب
کتاب کلیه و منتهی که در آن زیاده فائده تصور نمود و در اصل کتاب خلل نداشت اسقاط کرده چه در باب
باقی را عبارات روشن آسان ثبت ساختیم حکایات را بطریق سوال جواب از رای بر سر سخن بنویسید و در
مذکور بود بقید کتاب در آوریم و قبل از یاد ابواب غرض حکایتی که است اینست همان تواند بود و از آن
و استیم و بعد از آنکه تصرف و عبارت کتاب که بهت اخلاق الفاظ است اگر تالیف این از لغات اینان
شایع انشای شایان شایان اصعب تسلط مطلوب باشد عذر واضح خواهد بود و بهت است
این در معانی سفته اعم و آنچه گفتیم که بگو آن گفته اعم و دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس و کلمات
بایر و بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و اشعار مشهوره و اقتضای شایسته است
نمیگردد و در خیره سخن را بسجرا هر اشعار فارسی که چون ترکیب بگو صفت ترشح دارد و یوری بند و شو
نخنداد به تنویر و منتهی نظم و شعر باید داد و پیوندد که گاهی طبع زمین آرام باید و نانی زبان که هم گاهی
و در اصل اشعار ابواب هر جا که ایراد حکایتی انشای مثلی مناسب باشد بود و بنا بر آن ملاحظه که بعضی سبب

[illegible]

در سایه دولت و آسودند از حرارت هوا که انواع ریح و قنداع بر آن متعجب است احتراز فرمودن چنان
صواب می نماید ع سلامت همه فاق در سلامت تست و من درین نزدیکی کوهی می نیم چوین
جو ان مردان عالی چون پایه رتبت صاحبان بلند باندک فرستی پیش ازین آنها رسید ام از این ملاحظه
سبزه پوشیده بود و نه از این چشمه نوش دل صفائی او خوش ده ریاحین از این شمع ان تخم فلک بان جلوه
چشمی از این چون جو بهای و غرض عنوان بخشان صلاح در است که عنان غرمت بدان طرف منطف کرد و فاع
چون سبزه لبایه بید خوش بر آیم وزمانی چون یا من لب لب کن چمن تانه و خرم شوم فرد و لب جو
نشین گذر عزمین این اشارت جهان گذران را لب لب جان بقول خسته را می وی بدان بنیاد
و در اندک انی قطع مسافت کرده ببارسم شمشیر خشن شکوه دامن کوه را چون آستین اهل قبال بر سه گاه
سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق بهمت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزه لب لب زنگار آفتاب باند
یا چون شمع که با صفت و آفتاب کادای ثابت مرا من بکین کشیده باشد و اختصای گران سبزه
روانش بدانان سعید شاه بالای کوه برآمده چون ابرامی مرکز زده به جانب طوفی نمود ناگاه فضائی
چون میدان کل در غایت وسعت موعده پیدا شد چون اجابت آمد به نهایت فحمت از سبزه نمودار گشتن
آسان بآب هوامشایه مغراجه بان در من او فضا از حوالی کل چون لعل در فریبان سر بر زده و سبزه
لا از خود روی چون غایت شیر شکر لبان خوش آمده بید بر بی نیمه اطلس گلگون پوشیده و در شمع فضا طان
خوشه شقی در کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار و لعل گاز از چار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی لب لب
نهایت نازک بوی گل بهمع ساکنان را از حوالی ابرامی می نمودی لطیف و گشت آب هوای به سبزه
رخنده جانی ریاحین به کتاری بسته بآب دوست مروی شسته و دختان چمن میان قله کشیده
یکدیگر بکنجی کشیده و فراز شاخ مرغان خوش و از بال جان غنوم با کرده بران نهال و کز حبت سبزه
داشت خط طوبی ام بر سر سبزه و دست و در میان بین غنوم غنوم بود آب چون شمع حیات روان
راند سبزه شست و در عین لطافت صفایت روان اند و با می سیم سیاه چو ناله اند سپهر در
و زیر نفوذ و نازک غنوم بر سر سبزه سیاهی بسیار استند و هایلونال سبزه راحت و اگر گرفت ملاز ان کت

[illegible]

خلاصه حکمت و تقاضای دانش است لیکن بخاطر این میسر که بعد از آنکه ایشان محتاج اند با جمیع سرانیه اخلاقی
 مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جبهه و زور ایشان با و
 و برخی دیگر با جبهه از دیگران قایل باشند و بر طایفه دیگر حصص غلبه باشد آنها که بر وزیران دیگر غلبه
 باشند و اغیبت تمام از نهاد ایشان هم برزند و سرانیه آن متقلبین خواهد که اغلب دمان او را قید دست خود
 کنند و در بعضی اطمینان پیدا کند اکثر حاصلات مردم بجزیره تصرف در آورند و این جمهورتها موجب اشغال
 و رنج باشد و کندیست نزاع آنچنان نشی بر فروزد که از آب آن هر چه باشد بسوزد و وزیر گفت شایسته
 حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از حق خود قانع ساخته و دست نهاده و
 از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردد و آن تدبیر سیاست خوانند و در آن بر قانون عمل است که
 از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که در وسطها اشتغال طرف برزواکلی ظاهر است چنانکه
 گفته اند قطعه سیاه نظیر این صفات چندانی به تفکات است که از آفتاب به شما پس اختیار وسط است و هر چه
 امور بدان دلیل که خیر الامور وسطها و پادشاه فرمود که آن وسط را که کسب شناخت آن می شایسته است
 صورت بند و از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخص خاصی کامل مکمل است و می تواند که
 فرستاد و حضرت است بخل حکما و امانا موسی که خوانند و علمای این و را رسول یعنی گویند و گریه او آمد و
 او متعلق بمصلح معاش و معاد و میان این بود و چون این همه بر او اوضاع قوانین شریعت است عزیمت کرد
 آخرت فرماید جهت تنظیم قواعدین تدبیر می زیستنی ضابطه چاره نخواهد بود چه بشیر خلافت از مصلح خود
 خاف اند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب است پس با ضرورت میان ایشان بود و حکمی ظاهر لازم
 باشد که قواعد آمیز می پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مرغی ارداهم
 فرق ملت با دولت را فرار کرد و هم لباس ملک را از اغراضین طرز باشد که **الملك والدين قنا امان**
 بیت نزد خویشانی پیغمبری چون و لیکن اندو یک نگاشته می در همین معنی گفته اند بیت **هم شیخ ملک**
 بر بلند می ارد هم ملک شیخ اجنبی ارد و بهایون فال فرمود که حال این جاکم قاهر بعد از پیغمبر و او در میان
 ضرورت پیغمبر و صفت او و ضبط امور ملک است چگونگی شایسته رای گفت این حکام باید که

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

قصه این امی بر همین مضمون است خیال فعالیت و ملاقات ایشان رنخلو شاه قصه
 جایگس ع عمر لیت که سودای سر زلف تو دارم ^{چند آنکه} به هم حفظ کمالی و درم کیفیت احوال ایشان از
 کبریا ششسانم ^{مجموعه} ازین قصه است بنیاد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد ^{فرد} و به کاشانی
 زان لسان ندیدم ^{میان} خبر دارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش بهوش کشاده بودم تا نام ایشان
 از زبان که استماع افند و همواره دیده ترصد بر شایع انتظار شستم تا بحال نیال ز کجاری نماید و گوش
 آواز دارم فرد زان لب کجاست دیده بر راه است یارب پر تو دیدار کو و چون شستم که وزیر خاں ایشان
 با خبر است روایت شکرتی بجامی آورم و میگویم بیت آخر دلم باز و خوشنشین رسید ^{پس} از خدای
 خواسته بودم ^{مجموعه} رسید ^{آید} دارم که بر چند زود تر از انخنان ^{رامی} بر همین هر چند گدانی تر ^{گفتن} از
 سخنان فائده ادبی حقوق نعمت حاصل کرده و از مال بسبب شماع آن سوا عطا انواع فوائد عریض
 و اصل و خنیک ^{بسطه} گفتن آن شکرت مودی گرد و در برکت شنیدش فائده تمام بخاص عام
 رسد بغایت مبارک خواهد بود ^{قطعه} زبان خرومند روشن ^{اداره شده} و آن یکمید و گنج حکمت بود
 و گنج بکشا و فقهی بیار که اورا عیار نصیحت بود نصیحت بران چه گویا ملوک که در وی صلاح بود

آغاز داستان امی ایشیم بیدی بر همین

وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان بر کشاده و در ادای سخن او فصاحت بداد و گفتند
 امی مبارک بی شمنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک خرمی سران ^{طوطیا}
 شکریستان ^{مختور} بلبلان خوش لسان بوستان بهر در می شنید ^{ام} که در یکی از منقطعات ^{سودا} شده
 که خال چه مالک است پادشاهی بود بیدار بخت ^{فیروز} و زو برای جهان رای عیث ^{لوا} اظلام ^{سودا}
 تخت شاهی نیز یو عدالت شاهی او جمال یافته و سر پادشاهی بر نیت او امر و نواهی و آرایش ^{کشت}
 ظلم و بیداد ایصفیه جهان دوده و چهره عدالت در آینه احسان بکافه جهانیان نموده بهر بیت بنوع
 اطراف جهان را که نورانی بلی از عدل روشن گرد و آینه جانیانی و این پادشاه را ^{امی} ایشیم ^{گفتند}

بعضی از این
 قصه است
 این قصه
 باشد که
 استماع
 رسیدن
 بیان کردن
 را فک
 کنند را
 و عالم
 نوبت
 گفتند
 باقی
 بی نشدن
 زبان
 با کس
 فائده
 دو
 کون
 از
 به
 و باز

در آن وقت که در آن قطره باران بود و شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب
 تابان بر تختی و چون ولت تازه بکار می مشغول بود و توفیقیکه سیرغ زرین جناح آفتاب عزیمت
 مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گشت و طغیان روز و چو در پرده
 پیچشید از راز برون و او شب پره ساز صوفی خورشید نبوت شست و کرد فلک سیم رویی بخت
 پادشاه فریخت ببالین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عهده و باغ مستولی شد نقش بند خیال
 چنان بوی نمود که سیری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او نمود
 بیامدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زنجی در راه خدا افتد کردی و مصلحتی که انبیا از برای خدای حضرت
 خداوند صدقه داوی علی الصلاح پای غریت در رکاب ولت کن و بیایند شرفی و در سلطنت تو جفا کنی
 شایگان زنده را بگنج آتست میافتن چنان گنجینه یابی سیادت بر فرق و قدان که نهاد و فرخند از
 و چون سپهر برین خواب که از انید برای چون این بشارت بشنید از خواب آید و بچنان رخ و فرود چو برین
 شده و طهارت بجا آورد و قاعد عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در نرسد
 اتفاق بشود و دوست زرافشان آفتاب اسیر کوکب از خزون فلک بریزد و این شمع کشید بیت بایدا
 که هیچ سیم اندوه از در گنج قفل زبکش و شاه بفرود نام کب اهورا با و رفتار برین زو و بکام مرصع کوب
 بیدار شد و بفال فرخ و طالع پیچید سوار شده روی بصورت شرفی نهاد و فرود دولت و اقبال را بادی
 رکاب نذر رکاب نصرت و نایب را با وی عنان اندر عنان و چون از حد و آیدانی بوضه برین
 آمد از بر طرف نظری می افکند و از مقصود چیزی بهجت در انشای این حال نظرش کوی فتاد چون
 کریمان صاحب دزد بکشد و چون ولت پادشاهان عالی جای بر جا و در اسن آن کوه غارتی را بکشد و در
 مردی روشن ل بفر آن خالسته و مانند یار غار از رحمت اعیان دارسته بیت بانجو و بنجر از هر چه هست
 سوخته و ساخته با بر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش
 بجمالست او متعلق شد پیر از صفه سیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشد و بیت کاخی
 سلطنت عالم جان داده و جد آن نمرل تست دل ویده فرودای و در آستانها اگر چه کلبه احزان و روستا

در این وقت که در آن قطره باران بود و شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب
 تابان بر تختی و چون ولت تازه بکار می مشغول بود و توفیقیکه سیرغ زرین جناح آفتاب عزیمت
 مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گشت و طغیان روز و چو در پرده
 پیچشید از راز برون و او شب پره ساز صوفی خورشید نبوت شست و کرد فلک سیم رویی بخت
 پادشاه فریخت ببالین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عهده و باغ مستولی شد نقش بند خیال
 چنان بوی نمود که سیری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او نمود
 بیامدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زنجی در راه خدا افتد کردی و مصلحتی که انبیا از برای خدای حضرت
 خداوند صدقه داوی علی الصلاح پای غریت در رکاب ولت کن و بیایند شرفی و در سلطنت تو جفا کنی
 شایگان زنده را بگنج آتست میافتن چنان گنجینه یابی سیادت بر فرق و قدان که نهاد و فرخند از
 و چون سپهر برین خواب که از انید برای چون این بشارت بشنید از خواب آید و بچنان رخ و فرود چو برین
 شده و طهارت بجا آورد و قاعد عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در نرسد
 اتفاق بشود و دوست زرافشان آفتاب اسیر کوکب از خزون فلک بریزد و این شمع کشید بیت بایدا
 که هیچ سیم اندوه از در گنج قفل زبکش و شاه بفرود نام کب اهورا با و رفتار برین زو و بکام مرصع کوب
 بیدار شد و بفال فرخ و طالع پیچید سوار شده روی بصورت شرفی نهاد و فرود دولت و اقبال را بادی
 رکاب نذر رکاب نصرت و نایب را با وی عنان اندر عنان و چون از حد و آیدانی بوضه برین
 آمد از بر طرف نظری می افکند و از مقصود چیزی بهجت در انشای این حال نظرش کوی فتاد چون
 کریمان صاحب دزد بکشد و چون ولت پادشاهان عالی جای بر جا و در اسن آن کوه غارتی را بکشد و در
 مردی روشن ل بفر آن خالسته و مانند یار غار از رحمت اعیان دارسته بیت بانجو و بنجر از هر چه هست
 سوخته و ساخته با بر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش
 بجمالست او متعلق شد پیر از صفه سیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشد و بیت کاخی
 سلطنت عالم جان داده و جد آن نمرل تست دل ویده فرودای و در آستانها اگر چه کلبه احزان و روستا

در این وقت که در آن قطره باران بود و شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب
 تابان بر تختی و چون ولت تازه بکار می مشغول بود و توفیقیکه سیرغ زرین جناح آفتاب عزیمت
 مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گشت و طغیان روز و چو در پرده
 پیچشید از راز برون و او شب پره ساز صوفی خورشید نبوت شست و کرد فلک سیم رویی بخت
 پادشاه فریخت ببالین سایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عهده و باغ مستولی شد نقش بند خیال
 چنان بوی نمود که سیری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او نمود
 بیامدی و بر برای سلام کردی و گفتی امر و زنجی در راه خدا افتد کردی و مصلحتی که انبیا از برای خدای حضرت
 خداوند صدقه داوی علی الصلاح پای غریت در رکاب ولت کن و بیایند شرفی و در سلطنت تو جفا کنی
 شایگان زنده را بگنج آتست میافتن چنان گنجینه یابی سیادت بر فرق و قدان که نهاد و فرخند از
 و چون سپهر برین خواب که از انید برای چون این بشارت بشنید از خواب آید و بچنان رخ و فرود چو برین
 شده و طهارت بجا آورد و قاعد عبادتی که داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در نرسد
 اتفاق بشود و دوست زرافشان آفتاب اسیر کوکب از خزون فلک بریزد و این شمع کشید بیت بایدا
 که هیچ سیم اندوه از در گنج قفل زبکش و شاه بفرود نام کب اهورا با و رفتار برین زو و بکام مرصع کوب
 بیدار شد و بفال فرخ و طالع پیچید سوار شده روی بصورت شرفی نهاد و فرود دولت و اقبال را بادی
 رکاب نذر رکاب نصرت و نایب را با وی عنان اندر عنان و چون از حد و آیدانی بوضه برین
 آمد از بر طرف نظری می افکند و از مقصود چیزی بهجت در انشای این حال نظرش کوی فتاد چون
 کریمان صاحب دزد بکشد و چون ولت پادشاهان عالی جای بر جا و در اسن آن کوه غارتی را بکشد و در
 مردی روشن ل بفر آن خالسته و مانند یار غار از رحمت اعیان دارسته بیت بانجو و بنجر از هر چه هست
 سوخته و ساخته با بر که هست و چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او مایل و خاطرش
 بجمالست او متعلق شد پیر از صفه سیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشد و بیت کاخی
 سلطنت عالم جان داده و جد آن نمرل تست دل ویده فرودای و در آستانها اگر چه کلبه احزان و روستا

نظیر ز سیدای را رغبت عظیم گشت آن فعل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود
 آمد باخ و گفت چنان می نماید که خطه نفیس تر از جواهر هفتی در این صندوق و ولایت نهاده اند و الا این
 همه استحکام را موجب چه تواند بود پس فرمود تا آنکه آن چاکدست هنرمندی خود را بشکست قفل در دست
 کرد و چون صندوق گشاده شد از آنجا در جی سیران آمد چون برج آسمان بجا هر فرین ساخته بود و درون
 آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا بقیه کرده شاه فرموده تا حقه را پیش آوردند بدست مبدل حقه
 باز کرد پاره حریر سفید و خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه متعجب که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند
 صاحب این گنج است جمعی محل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون آلات
 و دولت در آن با بیاطناست اینجا سیدای شریف فرمود که ما این خطه خوانده نشود و شبهه من ترفع نخواهد شد و هیچ یک
 از حاضران بر قاعده آن خطه قوفی نداشتند و ضرورت در طلب کسی که مقصود از و بصحصول سد نشناختند
 چکمی که در خواندن نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشتند و خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه سیر اعلی حاضر
 گردانید و بشیلم بعد از شریک تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیق همین است که مضمون این مکتوب ببارت
 روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این بطور از روی واقع و رستی از نمائی رع باشد که ازین خط ششم حرف
 مرادی به حکیم آن نوشته را بشنید و کلمات آنرا حرفه فائز نظر استفسار آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این
 مکتوبی است بمناسبت انواع فوائد گنج نامه حقیقت همین تواند بود و بخصوص سخن آنست که این گنج را منکره و شنگ
 پادشاهم و دیعت نهاده ام برای رانی عظیم پادشاهی بزرگ که او را و بشیلم خوانند و بواسطه الهام الهی
 دانسته ام که این خزانه نصیب خواهد بود و این مصیبت نامه در میان رواج و تعبیه کرده ام تا چون این گنج
 بر در و این صایا مطالعه کند باخود اندیشه نماید که بر و گوهر فرایه شدن کار عاقلان است چه آن متاعی است
 عاریتی که بر و ز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه و فالبر نخواهد بود و نظر دولت دنیا که نمائند
 باله و فا که با کند مغر و فانیست درین سخنان + بوی مان نیست درین گداز + اما این مصیبت نامه مستور
 است که پادشاهان الزان گزین نیست پس آن پادشاه عاقل و ملت یار باید که بدین مصیبت با کار کند و یقین
 که بر سلطانی که باشند این پاره قاعده را که بیان میکنم تا بطور نظر اعتبار سازد و بنای دولت او متزلزل نخواهد
 شد

بعضی گفتند که این خطه
 نفیس تر از جواهر هفتی
 در این صندوق و ولایت
 نهاده اند و الا این
 همه استحکام را موجب
 چه تواند بود

فرمود تا آنکه آن
 چاکدست هنرمندی
 خود را بشکست قفل
 در دست کرد و چون
 صندوق گشاده شد
 از آنجا در جی سیران
 آمد

چون گوی ماه در غایت
 صفا بقیه کرده شاه
 فرموده تا حقه را پیش
 آوردند بدست مبدل
 حقه باز کرد پاره
 حریر سفید و خطی
 چند بقلم سریانی
 بر وی نوشته

شاه متعجب که این
 چه چیز تواند بود
 بعضی گفتند صاحب
 این گنج است جمعی
 محل بران کردند که
 این طلسمی تواند
 بود که جهت حفظ
 گنج نوشته باشند

و چون آلات و دولت
 در آن با بیاطناست
 اینجا سیدای شریف
 فرمود که ما این
 خطه خوانده نشود
 و شبهه من ترفع
 نخواهد شد

[illegible]

[illegible]

زیر چتری چشیده ام که پیرن آنچه از محنت و بلا و مشقت و غمناکین گذشته است آسوده بی باید و خوش
 متبانی تا با تو حکایت کنم از سربازی سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تو به بسیار جاه می رفتی و در آنجا
 این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و حاضر در کجاست اگر گشته باشد بیرون بروم و با اختیار خود و
 مشابه و دوستان را بخت مجاهدت و غلبت بدل کنم فردا که مجاهد غرقم بوس نکند که در شاهانه و در
 خوش است که و این مثل آن آورده ام تا حضرت پادشاه عالیان پناه خوشتر از این خبر بداند که در وقت
 و در آنکه پیش از آن خبر را زار و دیده اشکبار نیست با اختیار قبول نماید بیست و نه ای یار و یارم هر یک در خیال
 شود منازک از آب دیده مالان و تسلیم نموده که ای وزیر صبح اگر چه مشقت سفر بسیار است من فراموش
 چون کسی در غربت بود و محنت را قضا و صورت مهربان دارد و تجربه ای که کرده ام بیان فائده توان گفت
 حاصل آید بی شبهه ترقی کلی در سفر روی بنمایند خواه از راه صورت خواه از روی معنی یعنی که با کسب
 منزل از فراز انگی هر تنه فزین باید و راه سبک و در چهارده شب انفرج بلالی بدجبهه دری رسید بیست و نه
 بنده که میسر شود بی سفر ماه کی خوشتر شود و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد فرود آید و در محنت آباد
 وطن هم بیرون نماند و شایسته محاسب بلاد و مردم و از بلا و مشقت آگاه بجا بی خبر و مانند باز را از آن سزا
 سلاطین جای تفرشده که سر ایشان فرو نمی آرد و چنانچه بواسطه آن در پس لویا خواهم باشد که در
 از ویرانه نیمی دارد و فرود چو شاه باز بجلال رای سیری کن چون چو چنانچه توان بود و در پس لویا و
 از منسلخ کبار بجای از میدان و در و این باجی بر سفر تو پیشی میفرستد و بیای می گرس که سفر کند پسندید
 شود و در عین کمال نور دیده شود و پاکیزه تر از آب و چتری بکجا که کند مقام کند و دیده شود و اگر
 آن با تشکارتی که با زغن بچکان بزرگ شده بود در ایشان ایشان جماعتی و در جوی سدر و در آن
 بر این بفرستد بیست سلطان نرسیدی و وزیر است و مانند که نیست آن و در است بجا بود و حکایت است
 را می التسلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی در باز تیر و از با کجی و مسلمان بودند و آشنایان ایشان
 بر قلعه کوچی واقع شده بود که مقام سپهر بقدرت طیاران سواران آن است و استی بر این سبب است
 با وجود بلند پروازی به پیرامن آن است و استی مسجید بیست آن که می بود که را بر این سبب است

در این سفر که در آنجا می رفتی و در آنجا این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و حاضر در کجاست اگر گشته باشد بیرون بروم و با اختیار خود و مشابه و دوستان را بخت مجاهدت و غلبت بدل کنم فردا که مجاهد غرقم بوس نکند که در شاهانه و در خوش است که و این مثل آن آورده ام تا حضرت پادشاه عالیان پناه خوشتر از این خبر بداند که در وقت و در آنکه پیش از آن خبر را زار و دیده اشکبار نیست با اختیار قبول نماید بیست و نه ای یار و یارم هر یک در خیال شود منازک از آب دیده مالان و تسلیم نموده که ای وزیر صبح اگر چه مشقت سفر بسیار است من فراموش چون کسی در غربت بود و محنت را قضا و صورت مهربان دارد و تجربه ای که کرده ام بیان فائده توان گفت حاصل آید بی شبهه ترقی کلی در سفر روی بنمایند خواه از راه صورت خواه از روی معنی یعنی که با کسب منزل از فراز انگی هر تنه فزین باید و راه سبک و در چهارده شب انفرج بلالی بدجبهه دری رسید بیست و نه بنده که میسر شود بی سفر ماه کی خوشتر شود و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد فرود آید و در محنت آباد وطن هم بیرون نماند و شایسته محاسب بلاد و مردم و از بلا و مشقت آگاه بجا بی خبر و مانند باز را از آن سزا سلاطین جای تفرشده که سر ایشان فرو نمی آرد و چنانچه بواسطه آن در پس لویا خواهم باشد که در از ویرانه نیمی دارد و فرود چو شاه باز بجلال رای سیری کن چون چو چنانچه توان بود و در پس لویا و از منسلخ کبار بجای از میدان و در و این باجی بر سفر تو پیشی میفرستد و بیای می گرس که سفر کند پسندید شود و در عین کمال نور دیده شود و پاکیزه تر از آب و چتری بکجا که کند مقام کند و دیده شود و اگر آن با تشکارتی که با زغن بچکان بزرگ شده بود در ایشان ایشان جماعتی و در جوی سدر و در آن بر این بفرستد بیست سلطان نرسیدی و وزیر است و مانند که نیست آن و در است بجا بود و حکایت است را می التسلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی در باز تیر و از با کجی و مسلمان بودند و آشنایان ایشان بر قلعه کوچی واقع شده بود که مقام سپهر بقدرت طیاران سواران آن است و استی بر این سبب است با وجود بلند پروازی به پیرامن آن است و استی مسجید بیست آن که می بود که را بر این سبب است

آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان و ایشان بفرار بال و ران شمشیر لبی بر دند و بیدار یکدیگر خوش و
و خرم می گردانیدند بیت تو ای بلبل که یا گل دروصالی غنیمت دان که لبس نه خنده خالی پند
از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه از رانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین بفرزندان بود و نه درود
عذر رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش وی تبری نهد و روزی که
گذشته هر یک بجای رفته بودند و آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها و حرکت
جستی غار نهاد و بهر طرف می نمود و بگریه ایشان رسید ناگاه از اینجا و افتاده روی لبش کوه آورده و قضا
دران محل غنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت چنگال حاصل پذیرد آمد بود و بر کران کوه تیر صد صیدی نشسته
نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بجایش چنان رسید که آن موشی است از چنگال ترغی
غلا صیانت فرستاد و در کوزه همه خیال و بیت بنیم بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین سوار روی هوا
گرفته باشد با خود و چون یکسنگ نگرست بجا است چنگال و مقدار الهت که از غنایم غنایم کاست بکم
جنسیت و دل دگر می پذیرد و با خود اندیشید که عنایت الهی رضوان حال باز توان یافت که در
سبب حیات او گردانید و اگر من ران محل حاضر نمودم ای مرغ غنایم بالای کوه بر زمین فدا می گزینم
به اعضا و انجرامی او از یکدیگر بگریختی و استخوانهایش با سیب سنگین آلود شده عباد و ارباب و فدا رفتی و
چون قضا می بانی چنان قضا که در من اسطه بقای او شود و سبب است که با او در آن من بزرگ
شمر کیست شد ناگاه و از این زندگی بر دارم تا و سلسله را و الا تو نگردد و پس آن شش از روی شفقت بتر
او مشغول شد و چنانچه با چنگان خود و سلسله کردی با او همان طریقه مساکین آتشی تا آن که بزرگ بزرگ شد
که اصل وی فانی می که آتش است و حاکم ان الله صلیب و الفهمت به بالمش و نمایش آن غار نهاد و اگر چه
آن آتش که از فرزند از من است با صیبت و بهت خود را خلاص ایشان میدید بیشتر اوقات در حجر
می بود که اگر من از ایشان چو در بر آشیانم و اگر ازین خاندانم چو در و درت و صفت بکسل ایشانم و یا
فی و اصل من امره دارم و در این خارج این جمع شمارم و در آن بر آنکه ازین شش و شش خویش
خویش بکنم و باز گزاردم خود را که در روز غنایم با باز بچه گفت ای فرزند و لبس از این بانیان ملتی نیم و بچه

و اگر احیاناً به دو کاری بخت مساعدت سعادت شوی بختی می افتادی مع چون کدائی که کج
 زیر پادیه نشن از رشادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی لبخندی و تاملینه که انش بران
 ستدار غدا گذرانیدی و گیتی سپشت ای کیهی بنیم به بیداریست یار بسیار بخواب به خوشیستن برادر چنین
 نعمت پس از چندین عذاب و بواسطه آنکه خان پیرزن قحط سال آن که بود چو سسته زار و زار
 بودی و از دور شکل خیالی نمیدوی روزی از غایت میطافتی نیز حتمی تمام بر بالای بام برآمدی و دید
 که بر دیوار خانه همسایه منیر امیر بسته و شیر زبان گاشم کرده می نهاد و از غایت زبری قدم سسته بر میداشت
 که پیرزن چون او بنش خود بدان تازگی و فزونی دید متحیر شده فریاد کشید که عجب باری خدایان می بینی آخر
 بگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نهادی که از نیافت خانه خان خطائی آئی این طراوت
 از چیست و این شوکت قوت تو از کجاست که به همسایه جواب او که من نیزه خور خان سلطانم هر صباح
 بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان عورت بگسترند جراتی و جلالتی نمایم و علی الحکله گوشتهای فرو
 ناهای بشیده و قهقهه در بایم قمار و دیگر فساد الحال ببرم که پیرزن پرسید که گوشت فرو چه گوشتی باشد آن
 چرخ فرو دار من رنده همراه بشو و برای پیرزن گوشت موش چیری اندیده و نخورده ام که به همسایه بخنید
 و گفت بواسطه آنست که از آنکه پوست فرو نمی توان کرد و انبای جنس را از این شکل نیست که تو داری
 غاری تمامست و از این صورت و خفقت که از خانه زو و بصرا آورده تنگی بر دوام فرو از که همین گوشت می
 باقی به عینیت رایسانی و اگر تو باگاه سلطان را بینی و بوی آن طعامهای لذیذ و خدایای موافق لبت
 میکن که سرخوشی و لطمه ای می شود که از زنده غیب بفرستد و حیاتی تازه ای می فرو بوی محبوب
 که برخاک احببگردد و چه غیب باشد اگر زنده که غم غم غم که پیرزن تبصره تمام گفت ای برادر و با تو حق هست
 و رابطه غیبیت ثابت است چه باشد اگر ظرف و وقت و اخت بجاری و این نوبت که میردی مرا بخور
 شاید که بدولت تو نوائی یا بجم و از بیکت حبت تو بجائی رسم بیت گشتن از صحبت صاحبان
 از که قبلان اگر که همسایه را دل بهانه وزاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت سبب او بر سبب
 و عورت حاضر نشود که پیرزن از نوید این عده جانی تازه گرفته از بام نیز آمد و صورت حال پیرزن گفت

[illegible]

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته شود و گوشه فناعت از دست دهد که ظن
 حرص جزو خاک گور نشود و دیده آرزو جز بسوزن فناورشته اجل وخته نگردد و شوقی فناعت تو نگردد
 در راه خبر کن حریف جهان گرد و راه خدا را ندانست طاعت نکرد و که به سخت و روزی فناعت نکرد و گریه
 نه چنان سودای خوان نصیحت سلطان در راه فراده بود که در وی نصیحت او را سود و دوستی تو نصیحت
 عالم جواد و فرستاد پیش مردم عاشقی چو آب و در غزال ^{القصه روز دیگر اتفاق گریه به سایه فنان}
 خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه ^{پس از آنکه} چهاره ببرد نصیحت ^{و در آن وقت} ^{و در آن وقت} ^{و در آن وقت}
 وضع طالع آید آن آتش سودای خام و در پیشگاه آن که روز گذشته که یکان بر سر خان جویم کرد و در روز
 از حد گذرانیده بودند و فریاد و فغان معانی مریبان را ^{و در آن وقت} ^{و در آن وقت} ^{و در آن وقت}
 با کمانهای طیار گوشه و کسین ستاده متصدد باشند تا سیر که سپهر فاحش بر وی کشیده بمیدان جرات آید و
 تهر که خور و پیکان جگر و زبانش که زبال زمین حال خیر چون بوی طعاع شنیدنی انتهای شایه بر این ایشکا گاه
 روی نهاد و هنوز به منیرش تنها بگمهای گلان سنگ زنی نگفته بود که تیرول شکاف در سینه اش
 شد و شوقی چکان خوشن را استخوان میدوید همین گفت و در مبول جان میدوید که در شمع از دست این تیر
 من شوق بر این پیرزن و نیز در عسل ^{و در آن وقت} ^{و در آن وقت} ^{و در آن وقت}
 تا تو نیز گوشه آشیانه غنیمت افی و قدر طعمه داشته که بی شقت تو هم میرسد شایه ای باندکی فناعت شود
 افزون طلبی کنی مباد که بدان پاینده می این تیر نیز از دست برو و باز گفت آنچه فرمودی نصیحت و صبر
 ست اما خبر نیات فرمود و آوردن کار بجای نتواند بود و بمیدان کشید فناعت نمودن از طعاع بهارم کرد
 که بر سر پیرنگی نشیند طلبی بی نیاز باشد و در هر که خواب که تاج بر فرازی برفق اندک است و جوی بریا
 باید است بهت بلند بکارای خیس اضی میشود و خود را چند نازل فل را نمی پسند و شوقی به چکی
 سوا لایافت تا قدم از صفت و لایافت و مترجم که بآلی بهاء و کس خود و شوقی بهار از بهاء و شوقی
 این خیال که نور دراری مجو و سپردار و دیگر و این و یک سوا آشنای به حاصل خودش نباید هیچ کاری
 اسباب من مباد باشد از پیش نرو و هیچ غیبی آنکه ترتیب مقداش کند روی نماید و در کایه بجای زبیرگان

که از آن کار اسباب بزرگی بهره داده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میامین و لت را خوب ترین است
ست و سطوت منقار من یافتن مرتب رفت را بهترین وسیله می باشد که تو حکایت آن شمشیر زن استماع
نموده که به بسیاری بازوی دلاوری و اعینه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت پهنش
بطراز سلطنت زینت یافت ز غن سپید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت
باز گفت در قدیم الایام دروشی کاسب بودیم و چون عیال درانده و از غایت درانگی برگز از
ورق حرفت خود حرف نشاط خوانده و فائده حرفت او خبر بخرج عیال فاکر دمی کتب پیشه او از
ترتیب نان جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شأنه اورا پس گرامی کرمت فرموده دلائل شمت
از جمله سپید و علامات دولت از ناصیه او سپید امیت مبارک طالعی فرخنده فانی باغ خرمی بیابانها
برکت قدم او حال بد رسانانی پذیرفت و همین جود او داخل کشتن بر خراج افزونی گرفت بد قدم او
میسون و همه بدان مقدار که قدر وقت بود و بتیش می نمود و پس سر که و کی سخن به از تیر و گمان گیتی باز
باسپهر شمشیر کردی به خنجر او را کتب بردندی از میان میدان سپهر بر کچند آنچه تعلیمش او ندی میل نیز
خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپهر نگار سر فرازی میسازد
کردی غنوی چو باویم بنوشتی ویرش سپهر او بودی و ضمیرش به الف با بی چنان میگرد و تفسیر که با
کمان ست الف تیر چون از مرتبه کو که بسیر خدای سعید روزی پدرش فرمود که ای پسر چکی خاطر
من بحال تو لغت ست و زبان جو ابا و آن طفولیت نسبتی ندارد و دانشمندی و لیری از صفات احوال
بعایت روشن ست میجو اهرم که پیش از آنکه نفس بداندش ترا در مملکت شهوت افگند حصار شوا وین قبح
انحصار من نصیب دیند و فرارگاه تو سارم و حالا دست پیمانی و از خور حال ترتیب کرده ام تا از قبله که
تا تو اندو که میزاد و رسالت و لوح تو کشم تو درین چه صلاح می بینی بگفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم
دست پیمان کرده ام و کاپی و نقد نماده شمار درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شمار دمی و احاطی
ندارم بد فرمود ای پسر از حال تو و قوتی تمام حاصل ست چندان که منظره یاری که ترتیب ست پیمان
توانی کردناری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست عروسی که خواستگاری میکنی که ام دست پسندانی

ای الف را بادی
که چو باویم بنوشتی
دشمنت ندول
باید داشت
که بزرگ
مستور ز ک
چو زبان او است
بر سر دشت
بی غن که
که در حصار او
نصبت وین نور
که در حصار او
نصبت وین نور

[illegible]

در این سپیدان زبیر و کایت ننگ
لی ملک که ایشان را غنای مملکت و توان فراوانی داده اند و دیگر نیست که ایشان را شرف این است
بخشیده اند این شهر و قسم یکجا اجتماع پذیرد یا راجعت اختیار یابند و در غایت دولت که داشت یا همان
سلطنت ببايد ساخت و دست از دولت و فراغت باز داشتند و در این باب نیز از تواریخ می بینیم که در زمان
جهان سردار و در میگردید پادشاهی چمن اوندک از آنکه کل با وجود نگرانی از او پیش میبرد و حکما گفته اند که
آنکه در عهد و عهد نمودن طالب و مبتذل نجات رساند و بیایان بماند و باقی تمام و قاطع کردن مجال مقصود
نظر مشاهده در دار و حصول مال شتعلق است بر کوب اسهال و در کس سلطنت نشاید است، بر این غایت
آنسانیت است که در سپیدان بهجت علم جدید برافراشت و در این کتاب فتنه اصفیت تن سالی و فراغت را دوست
نداشت و نیز در وقت مقصود و بدیده را در بدین چنانچه این کتاب که از روی ستملا پیشه فرج افرا
برکت جو و بعدی که از روی قوع انجامید سیاستی که به تقاضایان شد و در کاره داشت اندک فرصتی
نظار با حقوق اینچنین را در دست امید بر این مملکت رسانید و زیر و خاست نمود که این است
و در پاره است حکایت را می انباشت که در حال انچه جزیره بود لغایت خوش هوا و پیشه در نهایت
و در اینها می زلال زبیر و در این و آن نسیم و آن بخش از هر جهت و از آن خوشی و در آن نگرید
بر آن جلوه که سپیده نفوذ و نه افش و کوبی و دلاویز تر گیش و سوسن بان تیر تر از خایت نر است آنرا
بیشتر از آنکه افشای بلبل بر آن پیشه تنولی بود که انبساط و شیرین نشسته گاه گاه مران گناه میارند و نواز
شکوه او سماع و خوش نشسته آن پیشه بر اسون خاطر نتوانستند که در این پیشه خوشی و جویبار از روی خوشنما
فغانی شیرین از بیم کمال بر آن سر که که او یکم نشستی که از حق تاسال استی، بدنه و در آن پیشه بر او
گذاشته بود و صورت ناکامی و رانیده روزگار ندیده بود که است که عالم در این بر او آورده و رسیده بود
آن قوه انبساط بد نمودی و ادویه داشت که چو آن که بیساک بر این دنیا است چنانکه خون نر بر آن لایه
ایالت آن پیشه بقیه تصرف او با نگذار و بقیه نمود که شسته قناعت پذیر داشت بگذراند هنوز بر نهال آن زو
شکوه او شگفته که در آن اصل سپیده باغ حیالش بهار و نارنج بر او رخ اشی بسان آن که ناک شده و چون این
به پیشه بر این که قمار ندهد با می چند که از قدیم الایام از آن پیشه است که یکبار در کس پیشه است

آن کرد و بکنک بچ و دیگر طاقت معاومت ندارد و جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و سیر
 خوریز شور را گنیز بر همه غالب کرد و آن فرح افزای بهشت آسارا به غلبت خیر تصرف آورد و بکنک بچ و
 بنیز بر کوه و سیابان سرگردانی کشیده خود را به پیشه دیگر رسانیده و با سباع آن موضع در دودل خوشی از نغمه
 تار کالین خلل در طلبید ایشان از استیلاي آن شیرکاری و نهوران سرکار زاری و قوف یافته از
 واهانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا تصرف شیر است که مرغ از صولت او بالای
 نیار و پیر و پیل از بهشت او پیر این آن صورت اندر گردیدار قوت جنگ تحمل ندان چنگ نیست
 با او در مقام مقابل و مقاتله توانی بود ای با اقتضای آن میکند که هم بهیچ بدرگاه او خالی و بصدق
 تمام که خدمت او برائی مثنوی تنی را که توانی از جای برو و بهیچ خاش و پی بناید و شر بهمان کجا او مدار
 بنائی خدرا شکار کنی بکنک بچ بر این سخن حقول فنا و صلاح حال را آن یکد که ملازمت شیر اختیار کند
 و حسب قدر و وظائف خدمت تقدیم رساند پس نکته العفو احمد را کار بست بوسیله یکی از ارکان
 دولت به شرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسته گشته بهیچ لایق بهمت او بود وافر و شد بکنک
 خدمتکاری و دیگر بوداری استوار کرده نوعی آثار کفایت کارگزاری بنده تو میرساند که ساعت بساعت
 موجب زیاده و تصرف غریه لطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت اعیان حضرت گشت با وجود آن
 بهیچ هر چه دید او در ملازمت بیشتر بودی بهر لحظه را تمام مصالح ملک سی زیادت نمود و بیت حاج جکی
 بیشترت کارش از کارگاه بیشترت و وقتی شیر را بهیچ و در پیشه و در دست سپاخ شد و در آن ای
 فلک شیر و تاب بود و عرصه دشت کوه چون کوره آگینه گران را التیاف غایت حرارت هوا منقطع
 و استخوان پویش در می سرخان رسیان آب چون ماهی بر آب بریان شد مثنوی اگر این با که شدی قطره
 با و زانچه اقطره کشتی شراب و گور و هوا منقطع کوی گذر به چو پروانه اش سوختی بال سپر زبس کافقاب از
 هوا یافت تاب دل بنک می سوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در زیر
 چون مرغ بر تاب بن بریان میشود و مندر از خوف تاب قناب هم از میان آتش بکنار نمی نهاد بدین نوع
 غمی می نمود از ملازمان که توانا که با ترکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندر نیاموده بدین هم

لعلی زان بران از
 شیر که خوریش شور را گنیز
 بنیز بر کوه و سیابان سرگردانی
 تار کالین خلل در طلبید ایشان
 واهانت ابا نمودند و گفتند
 نیار و پیر و پیل از بهشت او
 با او در مقام مقابل و مقاتله
 تمام که خدمت او برائی مثنوی
 بنائی خدرا شکار کنی بکنک
 و حسب قدر و وظائف خدمت
 دولت به شرف خدمت شیر رسید
 خدمتکاری و دیگر بوداری
 موجب زیاده و تصرف غریه
 بهیچ هر چه دید او در ملازمت
 بیشترت کارش از کارگاه
 فلک شیر و تاب بود و عرصه
 و استخوان پویش در می سرخان
 با و زانچه اقطره کشتی شراب
 هوا یافت تاب دل بنک می
 چون مرغ بر تاب بن بریان
 غمی می نمود از ملازمان

و سواد استخوان ایشلیم
 مکاتبت یونان
 ۴۲
 و سواد استخوان ایشلیم

۱
بیتها شش
۲
ای در کتاب
۳
یک
۴
مقتضی است
۵
شک
۶
پیش از این
۷
چنین
۸
این
۹
سازگار
۱۰
است و تو
۱۱
اش نیست
۱۲
توین را
۱۳
از من
۱۴
امور
۱۵
درست
۱۶
و جواب آن

۱
بیتها شش
۲
ای در کتاب
۳
یک
۴
مقتضی است
۵
شک
۶
پیش از این
۷
چنین
۸
این
۹
سازگار
۱۰
است و تو
۱۱
اش نیست
۱۲
توین را
۱۳
از مفسر
۱۴
امور است
۱۵
در جواب آن

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

با این شکر تو دل نام
 دشمنی بد پر کرد و با شکر جز بر تنج گذار قصه لایت او کرد شاهزاده خزان شاهی لشکر بی سامان پریشان حال
 یافت بدان موضع آمد که بر نشان گنج داده بود آبدان مال سو فرسپاه را بهر ساندو عطا ملک کرد
 بالرجال که بر حال آگاهان گنج چنانچه سستی بیشتر کرد نشان گنج کتر یافت و هر چند جدا جدا
 نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنوا این نکته که خود را زخم ازاده کنی و خون خوری اگر طالب
 روزی ننماده کنی و چون بجای از یافتن گنج نماند شد با انواع حیل تسک نموده لشکری ترتیب کرد
 و روی برفی خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جلال بر آستیند و آتش قتال شتعالی
 از صف لشکر دشمن تیر می کشید و بر جای می نشست و ازین جانب تیر تری بنیداختند و پادشاه
 بیگانه نیز گشته گشت و بر لشکر پریشان محل بماند و یکدیگر که آتش فتنه افروختن گیر و دوشعلی سرچ و سرخ
 امالی هر دو مملکت سوخته شدند آخر الامر فرمان بر سپاه جمع شدند و با شصت و اب یکدیگر از خانه ان پادشاه
 و دو دیان فرمان بی ملکی کریم طبع نیکو حصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و از
 مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او را و تاج سلطنت او را و خرد او را و شایسته
 خام جهان داری باشد همان شاهزاده متوکل است کار دانان ملک است و صومعه وی فتنه و ملکه او را و تاج او را
 هر چه نامتر از گنج محمول بسیار گاه قبول از از او به عزت بصدق دهند دولت بزند و بمیان توکل گنج بدو بدو
 و هم مملکت بدو بدو قرار گرفت و این مثل این آن و در دم تا تحقق بشود که یافتن نصیب لبی و کسب توکل
 نذر دو اعتماد بر توکل فرمودن به از ان باشد که نیکو کسب کن و نفعی نیست کسی از توکل خیر چیست
 از تفویض خود و محبوب تر بهین توکل کن لذت ان پادوست و رزق تو بر تو تو عاشق ترست و گرترا
 صبری بدی رزق آمدی و خویش را چون عاشقان بر تو زوی و چون پس این اسان با تمام سانسید پر
 فرمود که آنچه گفتمی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم و سالی و اسباب است و سنت کسی برین عالم
 شده که طوطا اگر حالات این جهانی با سباب بسته باشد منفعت کسب توکل زیاد است چه نفع توکل عزیز
 بمشکل و بیس و لبش نفع کسب از کسب گیری را نیست میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که
 انکاس من یففع الناس و کسی تا در شهر اگر نفع بدگیری ساند چنان باشد که با نرزد و از دیگری نفع گیرد

با این شکر تو دل نام
 دشمنی بد پر کرد و با شکر جز بر تنج گذار قصه لایت او کرد شاهزاده خزان شاهی لشکر بی سامان پریشان حال
 یافت بدان موضع آمد که بر نشان گنج داده بود آبدان مال سو فرسپاه را بهر ساندو عطا ملک کرد
 بالرجال که بر حال آگاهان گنج چنانچه سستی بیشتر کرد نشان گنج کتر یافت و هر چند جدا جدا
 نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنوا این نکته که خود را زخم ازاده کنی و خون خوری اگر طالب
 روزی ننماده کنی و چون بجای از یافتن گنج نماند شد با انواع حیل تسک نموده لشکری ترتیب کرد
 و روی برفی خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جلال بر آستیند و آتش قتال شتعالی
 از صف لشکر دشمن تیر می کشید و بر جای می نشست و ازین جانب تیر تری بنیداختند و پادشاه
 بیگانه نیز گشته گشت و بر لشکر پریشان محل بماند و یکدیگر که آتش فتنه افروختن گیر و دوشعلی سرچ و سرخ
 امالی هر دو مملکت سوخته شدند آخر الامر فرمان بر سپاه جمع شدند و با شصت و اب یکدیگر از خانه ان پادشاه
 و دو دیان فرمان بی ملکی کریم طبع نیکو حصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و از
 مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او را و تاج سلطنت او را و خرد او را و شایسته
 خام جهان داری باشد همان شاهزاده متوکل است کار دانان ملک است و صومعه وی فتنه و ملکه او را و تاج او را
 هر چه نامتر از گنج محمول بسیار گاه قبول از از او به عزت بصدق دهند دولت بزند و بمیان توکل گنج بدو بدو
 و هم مملکت بدو بدو قرار گرفت و این مثل این آن و در دم تا تحقق بشود که یافتن نصیب لبی و کسب توکل
 نذر دو اعتماد بر توکل فرمودن به از ان باشد که نیکو کسب کن و نفعی نیست کسی از توکل خیر چیست
 از تفویض خود و محبوب تر بهین توکل کن لذت ان پادوست و رزق تو بر تو تو عاشق ترست و گرترا
 صبری بدی رزق آمدی و خویش را چون عاشقان بر تو زوی و چون پس این اسان با تمام سانسید پر
 فرمود که آنچه گفتمی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم و سالی و اسباب است و سنت کسی برین عالم
 شده که طوطا اگر حالات این جهانی با سباب بسته باشد منفعت کسب توکل زیاد است چه نفع توکل عزیز
 بمشکل و بیس و لبش نفع کسب از کسب گیری را نیست میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که
 انکاس من یففع الناس و کسی تا در شهر اگر نفع بدگیری ساند چنان باشد که با نرزد و از دیگری نفع گیرد

حکایت حصول انچه نصیب است

آن مرد نشینده که بعد از شهادت حال از کلاغ سبک بر طرف نهاد و بدان عیب لباهی و رسید به سر
که چگونه بوده است آن حکایت بد گفت آورده اند که در ویشی ریشته میگذاشتند و آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیر برید و قدری گوشت در چنگال گرفته گردن خنجر پرازی کرد و بابت از تمام
آشیانه طوطی میفرمود و ازین سخن متعجب شده زبانی بنظر آید بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز باره باره گوشت جدا میکرد و بقدر عسله کلاغی بی بال و پر در پیش می نهاد و میگفت سبحان الله
و رحمت تانتنهاهی اگر که کلاغی بی بال و پر را که قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بد
نمیگذارد و قنوی ادیم زمین سفره عام دوست و برین خوان لینا چه دشمن چه دوست و چنان پس چون
کردم تو که سیرخ و قاف روی غور و پس سبک پیوسته و طلب زنی از پای نمی نشینم و سر در بیان
عرض داده بهر حیلانی بدست می آرم بهر گزینا ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود و قنوی از اسامی و زنی شده
روزی اسان چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خرسند بر آرم نفس کا نچه رسد بهر و جانست سبح
آن به که بعد ازین فراغت برز انوی عزالت هم و خط بطالت بر صفت کعب فت کشم ع الله تبارک و تعالی
الله تبارک و تعالی آنکه دست از اسباب نبوی شسته در گوشه شست و دل بی غل و رعایت بی تمام
مسبب اسباب بست ع دل رسبند و مسبب ما کن در شبانه روز روز او عزالت قرار گرفت و از
چیز مفروغی روی ننمود و بهر ساعتی خفیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و روزی
قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبران زبان از روی فرستاد
بقابلی تمام پیغام داد که ای بنده من در این عالم بر اسباب سائلان نهاد و ام اگر چه قدرت من سبب مهم
تواند ساخت اما حکمت من قضا می آن کرده که اکثر ملمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین
ماوه و استفاده شهید یابد پس اگر تو سبب فتنه دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فتنه یابد
نت فرو چو باز باشی حید کنی و قمره بی و طفیل خوار شود و کلاغ بی بال و آیین مثل آن آدمی
بهیست از رفعت حجت اسباب نیست و توکل پسندیده نیست که با وجود مشاهد اسباب مقام توکل را بدست
فیض الکامد و حیدر فیض الله بهره مند بود و بهر رنگی فرموده است که کسی سبک تا کابل نشوی روزی

۵۲
 حکایت فتح زاغ و حسن
 از خدا سپیدان تا کافرتوی قشوی از نوکلین سبب کامل مشهور از کاسه کعبه کعبه الله شهنش
 اگر توکل میکنی و کار کن به کسب کن پس تکیه بر چهار کن به قیصر و یگانه سخن آخانه کرد که ای پدر ما قوت تو کل
 کلی نیست پس از کسی چاره نباشد چون کسب شغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیبی بی مناس
 روزی ما گردانید آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن از آن فایده گرفتن دشوار
 و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت کی آنکه محافظت آن بر او بادین بود که از
 تلف و تاراج اطمینان تواند بود و دوست و زور و دشمن و کینه از آن کوتاه ماند که زور و دوست بسیار است
 را دشمن بسیار است چرخ ندر بی در مان میزند و قافله قحشان میزند و دوم آنکه از آن شیخ آن فائده باید گرفت
 و اصل المال تلف نباید کرد چه اگر همان سر بر باد بکار برند و بیسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر د
 فنا از آن بر آید قشوی بر آن بجا کابی نیاید بوی به بانک زمانی شود و شکب بی به گز که گریه
 بجای به سرجام کوه اندر آید زبانی به برادر خلی نباشد و انهم خرب کند یا خربش با ده از قول با حاجت
 در ورطه احتیاج افتد و یک کج کارش به مملکت انجام چنانچه آن محش تلف کار که خود را از غم ملاک گردانید پس سر
 که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که در بهائی جهت فخر و متعده از خانه بانباری نهاده بود
 و الواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا در یک احتیاج بقاییت ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
 قصار اموشی که از غایت شرف خواستی که دانه از زمین ماه در دو خوشه پرین از زعفران آسمان کجای حوض
 ریاید و حوض آن منزل خانه و در جو آران بنار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زو می بدید
 خمار اشکاف بهر جانبی حفری برید ناگاه حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اشکاف انهای گندم چون
 شهاب قبی از آسمان نیران گشت متوسل که معده و فی السماء بر آن قشور بونا انجامید و نکته القوس
 صفی خصب و اکثر جن روشن شده بظهور آن نعمت و واجب که تقدیم رسانید و حصول آن چه قیمتی تو
 تمام حاصل کرده و غوث فارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد بانک فرصتی شایان محله از مضمون آن حال خبر
 شده در ملازمت او که خدمتکاری به بند بست این غل و ستان که می بینی به گساند که شیرینی و دوستان
 ناله و حریفان با بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان با طرح تملیک افکنده سخن خبر داد و دل بهوای طمع

از خدا سپیدان تا کافرتوی قشوی از نوکلین سبب کامل مشهور از کاسه کعبه کعبه الله شهنش
 اگر توکل میکنی و کار کن به کسب کن پس تکیه بر چهار کن به قیصر و یگانه سخن آخانه کرد که ای پدر ما قوت تو کل
 کلی نیست پس از کسی چاره نباشد چون کسب شغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیبی بی مناس
 روزی ما گردانید آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن از آن فایده گرفتن دشوار
 و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت کی آنکه محافظت آن بر او بادین بود که از
 تلف و تاراج اطمینان تواند بود و دوست و زور و دشمن و کینه از آن کوتاه ماند که زور و دوست بسیار است
 را دشمن بسیار است چرخ ندر بی در مان میزند و قافله قحشان میزند و دوم آنکه از آن شیخ آن فائده باید گرفت
 و اصل المال تلف نباید کرد چه اگر همان سر بر باد بکار برند و بیسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر د
 فنا از آن بر آید قشوی بر آن بجا کابی نیاید بوی به بانک زمانی شود و شکب بی به گز که گریه
 بجای به سرجام کوه اندر آید زبانی به برادر خلی نباشد و انهم خرب کند یا خربش با ده از قول با حاجت
 در ورطه احتیاج افتد و یک کج کارش به مملکت انجام چنانچه آن محش تلف کار که خود را از غم ملاک گردانید پس سر
 که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که در بهائی جهت فخر و متعده از خانه بانباری نهاده بود
 و الواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا در یک احتیاج بقاییت ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
 قصار اموشی که از غایت شرف خواستی که دانه از زمین ماه در دو خوشه پرین از زعفران آسمان کجای حوض
 ریاید و حوض آن منزل خانه و در جو آران بنار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زو می بدید
 خمار اشکاف بهر جانبی حفری برید ناگاه حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اشکاف انهای گندم چون
 شهاب قبی از آسمان نیران گشت متوسل که معده و فی السماء بر آن قشور بونا انجامید و نکته القوس
 صفی خصب و اکثر جن روشن شده بظهور آن نعمت و واجب که تقدیم رسانید و حصول آن چه قیمتی تو
 تمام حاصل کرده و غوث فارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد بانک فرصتی شایان محله از مضمون آن حال خبر
 شده در ملازمت او که خدمتکاری به بند بست این غل و ستان که می بینی به گساند که شیرینی و دوستان
 ناله و حریفان با بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان با طرح تملیک افکنده سخن خبر داد و دل بهوای طمع

حکایت بوزن در زبان کلماتی که در آن کلمات

بالیه نشیندن

داود خراز دل خوشی و کلیه جاب او که ترا بر این حال چکار و با گفتن این سخن چوبست و از کجا سخن
حکایت ز کجا و با بزرگوار این ملک طهر می یابیم و در سایه دولتش با سالیان روزگار یکباریم بهین
کن از نقش اسرار ملک تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بسیار است سلاطین و شهبان
توانیم شد یا سخن را از روی یکبار و دشمنان محل استماع تواند بود پس اگر ایشان که در آن حکمت باشد و هر که
بجای کار می کند که نرخی آن نباشد و بدان سده که بوزن رسیده و منتهی پس بدید که چگونه بود و هر که
حکایت کلیه گفت آورده اند که بوزن در و در گری را دید بر چوبی نشسته و از آن می برد و در چوبی
یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن ساکن شستی و راه آمد و شد بر راه کنه او شد و چون شکاف
از همین گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشین را بر آوردی برین سوال عمل بود بوزن نه می کشید و نگاه
در آشنای کار بجای بر خاست بوزن چون جای خالی دید فی الحال سپید است و از آنجا نب که بریده
آنستین او شکاف چوب فرو رفت بوزن آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آن که آن میگیری فرو گوید از
شکاف چوب کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال بر و شوق چوب هم پیوسته شد و آئین بوزن
در میان چوب محکم ماند و سکین بوزن از در و در بخور شده می نالیدی گفت بیت آن بکه کسی بجهان کار
خو کند و آن کس که کار خود کند نیاید کند کار من بچو چیدن است نه اره کشیدن پشته من تماشای بهین
نه زون بر و شوق آنرا که چنان کند چنان بر پیش بوزن با خود درین گفتگو بود که در و در باز آمد و او
دست بری بزنه نمود و کار بوزن بدان فضولی بهلاکت انجامید ازین جا گفته اند چوب کار بوزن نیست
بخاری و و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد و قوام از اندازه بیرون نباید نهاد
و لکن بیکل بیکال و چه ریبا گفته اند بیت شلی یاد دارم از یاری کار هر و هر کاری این کار
که نه کار است فرو گذار و اندک طعمه قوتی که بر سر غنیمت شمار دهنه گفت بکه مملوک بفرستد بد برای
و قوت نباید چه شکم بر جای هر چیزی بر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصفی باشد تا در آن
حال و چنان را تواند یافت و اخشن هم دشمنان از سران خشن هر که بهین است او بطهری بهین است و از آن
شمار به نام است چون سنگ سنگی است و سخنی شنید و گوید چوب طبع است که بنان بسیار خوشتر و گر در

سکاف چوب
باز در آن شکاف
دو تری بوزن
شدن آن بوزن
بجای نشاندن

و این بیت
در آن اندازه
بسیار است

حکایت اولی از نالی مندرک کالی

ایستادن قل نام
 و من دیده ام که شیر از خرگوشی تشکار کند چون گوری بنی دست از باز داشته روی بصید گور آورد
 قهر و همت بلند و ار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و سپهر که درجه بلند یافت اگر چه چون
 گل کوتاه زندگانی باشد خرد سندان بسبب که جمیل و برادر از سر شمرند و انگه بد ناپرت و دون پستی
 سرفرو دار چون برگ ناز و اگر چه در پاید نزدیک بل فصل اعتباری نیابد و از حساسی برگیزد و
 سعدیام و نکونام نیر و برگزیده و آفت که نامش به کوئی نیرند و کلیه گفت طلب استبنا صاحب جو
 نیکو آید و ثبوت لب فضیلت او بزرگ زادی استعداد و استحقاق آن آشته باشند و ازین بهشتیم
 که تهمای بزرگ را شایسته باشیم و طلب آن قدم می توانیم زود و خیال حوصله بجری نیرم بهیات
 جهاست در برین قطره محال اندیش و منته گفت دست نایه بزرگی عقل او است نه اصل لب که عقل است
 و خرد کامل از خوشترین از انچه میسر بهر شریف رساند و هر که ارای ضعیف عقل ضعیف باشد و در از و
 عالی بهر تبه وانی اندازد و قطعه پیشکاری عقل شریف و رای درست و توان کند تصرف بر آسمان افکند اگر
 ندیده دل بر کشاید نیست و نظر روی سعادتمندان افکند و وزیرگان گفته اند که ترقی بزرجات شرف بهر
 بسیار دست بهر تیران در تیر غمت باندک کلانی میسر گردد و چنانکه سنگ آن آشفست بسیار از زمین و
 توان کشید باندک شایسته ترین آن انداخته بواسطه نیست که جز در بلند همت که تحمل محنت آشته باشد
 دیگر کیست جالی غمت نمی توان نمود و فرزندین را عشق و زیندن نیز چنان من و شیر مردان بگوش و
 غوغا نمند و هر که حالش را بگوش طلبد دست از آبروی شسته و اتم الوقت در زایه خواری
 و ناکامی نیروی خواهد بود و آنکه از خارستان آفتاب نماند و اندیشد اندک فرصتی را بگذراند و چیده و چین
 عزت بهر شرف خواهد داشت و قطعه ناعم خورد و در ویت و قدر و در و تامل خون نگر و بگری نیافت و از نامه
 سعادت خود و در ابروی بی وایه و غمتی زخم وایه نیافت و بگو و درستان آن و بهر و نشیند که کی بواسطه شغل
 و غنا بزر و پادشاهی سید و دیگری بسبب کالی تر آنسانی و در بعضی احتیاج و پرتیانی بماند کلیه گفت که چگونه
 هست آن حکایت و منته گفت و رفیق که می سالم نام داشت و دیگری غلام در و در میقتند و بفرقت یکدیگر
 منازل مراد قطع میکردند که از ایشان بر اسن کوی افتاد که ملا اثر این بخت فلکشان غمان داشت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و گشت با سطح منطقه البرج رکاب کعبه و در پایی آن کوه شیشه آب بود و بصفای آن خساره تازه
رویان گلخار و بجلاوت چون سخن شکوایان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گردان
سایه از در بر آورده شطرنج یکست شلخ بر میان بر میداده و نزدیک سو درختان کرسچیده و بیای سه
سنبیل و رفتاده و بنفشه پیش کسوس سر نهاده و آلفه آن و فزوق از بادیه مولان که این سر منزل است رسید
و چون جای خوش و آوازی کشیدند جهان جابر هم آسایش قرار گرفتند و بعد از آن سودگی بر اطراف و جوی
حوض چشمه گذری سبک دند از بر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض آن آبی که آب می در سنگی سفید و
و بخوبی سبک و بزم قدرت و جوفه حکمت قوی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را پیش
نزدول مشرف ساختی بدان که مانند لعل همان بهترین جوی ساخته ایم و مانده و مانده خوب ترین جوی پیر
ولی شرط آنست که از گذشتن پاشی رین چشمه نمی از خطر گرد آب بپول خو قابل ندیشنه نامیده خود را بر نوس
که توانی بکنار اندازی شیرینی که از سنگات اشیده و پایان کوه نهاده اند از بر دوش کشی بی تا و در آن سبک
و دیدن خود را با بالای کوه رسانی و از نیت سبک جان شکار که پیش پیر شوکت خاکیهای جلوه در که این کوه
شود از کار بار خانی که چون راه پیر و دخت مقصود بر آید رباعی تازه نزد کسی بنزد تا جان کنایا
دل نسد و گره جهان بگیرد و از قبول یکشت شعله خورید و کامل نسد و بعد از وقوف بر ضمون آن خطه خانم
روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا مقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیایم و دقت بکمای بی طلبیم
اسکان می باشد نمایم و یایام او برسد گردون نیمه پای + یام و دار و سر به دست کنیم و سر سال گفت ای پیر
بمهر دیدن خطی که اقام آن معلوم و حقیقت آن به فهم نباشد و کتب خط عظیم خندان تصور فائده و بی و
خیالی خود را در ملک بزرگ انداختن دلیل سهل است هیچ حافل زیر بر یقین و تریاک گمان نخورد و هیچ خود و محنت
نقد برای راحت نش قبول نکند و نیست برابر بر زور و مانا بکشد و غم بانه را ساله تنم + خانم و فرمود که
ای فیک مشفق و دل تراحت مقدر خست و دانات ست و از کتاب مخاطره نشانه دولت و نوبت قطع
بر که آسودگی و راحت جست + دل خود را ز بخت شاد نگرد + و آگاه تر سید از جفای خمار و قبح بادیه مرا نذر
+ و در بلند مهمت بگوشت نوشه فرو نیاید و نایا بلند بدست پیر و از یای طلب نشیند گل طرب بی خار

یادگار
 است که هر دو دارند
 روح و جسم
 در آن سرور خود
 این دیوار به شکل
 بندهای خیمه
 سبزه برآمده است

۵
بالمضامین و
معا سنی
مان که از نزد
نشد و بهای
و صیغ
ع

میرزا محمد علی خان
پسر میرزا حسن
خان قزوینی
میرزا حسن خان
پسر میرزا حسن
خان قزوینی

نموان چید و در گنج و در جز بکلید گنج نموان کشاد و در ایامی مهبت عنان گرفته لبیک و خواهشید و از گردان
 و شکل بار عشا خواهم اندیشید و در طلبش مار را بنی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
 سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در آفرینم زدن کیلین
 نزار و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش بی نیست از طریق خرد مسکد و در می نماید و بهر در کاری شمرع
 کند باید که چنانکه غلش او بسته مخش این بنید و از آغاز هم نظم با انجام انداخته ضرر و نفع آنرا به میزان عقل
 بسنجد تا به میوه کشید باشد و نقد غریز را بر باد فنا نرساند و مشغولی تا کنی جای قدم ستوار پای منه
 و طلب هیچ کاره در همه کاری که درائی نخست + رخنه بیرون شدنش کنی رست + شاید که این خطای بی غرض
 نوشته باشند و این هم برای ستم و بازی کشیده و این چشمه گروابی باشد که با شنائی بکنان نموان آید و اگر سجات
 از ویدر و بکین که وزن شیرنگی بهمانه باشد که بر دوش نموان کشید اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیکدین
 بکوه نموان سپید اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین محاله
 بهر نیستیم و در این از اقدام درین کار منع میکنم غایم گفت ازین سخن سگزد که من بقول کسی از غرضیت خود
 بر نگردم و عقیده بیکه بسته ام بوسوسه کشید اطمینان لا یشک و الحسرت نشکستم و من میدانم که توفیق همراه
 نداری و در یافتن موافقت نخواهی کرد باری بهما نشانظاره می کنی و بجا و نیار سندی که و مید فرودم
 که تیرا قوت می خوردن نیست باری بهما شاگری مستان است سالم دانست که او در هم خود بهت میگفت و
 برادر می بینم که سخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی پس طاقت مشابه این حالت ندارم فرج کار
 که ملاطمت و قبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن بیده ام و بیرون کشید باید ازین بطله رخت خویش
 پس باری که داشت بر ساحله نهاده یا خود را و دایع کرد و روی بر آورد و غایم از جان بسته باب چشمه که
 و گفت فرود بر مجرای غوغا خواهم خوردن یا غوغا شدن با گری آوردن و پس دامن غم بر کمر میبست و
 کرده قدم در چشمه نهاد و پیت آن چشمه بود بلکه دریائی بود و کاسخا خود را بصورت چشمه نمود و غایم در آن
 که آن چشمه گداب بلاست اما دل قوی و شسته با شنائی یقین بساحل سجات رسید و بکنان آید
 نفس راست کرده شیرنگی ابقوت و بکین بی پشت کشید و در هر گونه نصیحت با قبول نموده بیکدین

نصیحت گوی
 غایب و در گنج
 و در جز بکلید
 گنج نموان
 کشاد و در ایامی
 مهبت عنان
 گرفته لبیک
 و خواهشید
 و از گردان
 و شکل بار
 عشا خواهم
 اندیشید
 و در طلبش
 مار را بنی
 برسد شاید
 چون عشق
 حرم باشد
 سهل است
 بیابانها
 سالم گفت
 مسلم که
 بوی بهار
 دولت با
 غوغای
 خزان
 نکبت در
 توان
 ساخت
 فاما در
 آفرینم
 زدن
 کیلین
 نزار و
 در بحری
 سیاحت
 نمودن
 که
 ساحلش
 بی نیست
 از طریق
 خرد
 مسکد و
 در می
 نماید
 و بهر
 در کاری
 شمرع
 کند باید
 که چنانکه
 غلش او
 بسته
 مخش این
 بنید و
 از آغاز
 هم نظم
 با انجام
 انداخته
 ضرر و
 نفع آنرا
 به میزان
 عقل
 بسنجد
 تا به
 میوه
 کشید
 باشد و
 نقد
 غریز را
 بر باد
 فنا
 نرساند
 و مشغولی
 تا کنی
 جای
 قدم
 ستوار
 پای منه
 و طلب
 هیچ کاره
 در همه
 کاری
 که در
 آئی
 نخست
 رخنه
 بیرون
 شدنش
 کنی
 رست
 شاید
 که این
 خطای
 بی غرض
 نوشته
 باشند
 و این
 هم برای
 ستم و
 بازی
 کشیده
 و این
 چشمه
 گروابی
 باشد
 که با
 شنائی
 بکنان
 نموان
 آید و
 اگر
 سجات
 از ویدر
 و بکین
 که وزن
 شیرنگی
 بهمانه
 باشد
 که بر
 دوش
 نموان
 کشید
 اگر آن
 نیز
 وجود
 گیرد
 ممکن
 است
 که
 بیکدین
 بکوه
 نموان
 سپید
 اگر این
 همه
 بجا
 آورده
 شود
 هیچ
 معلوم
 نیست
 که
 نتیجه
 چه
 خواهد
 بود
 من
 باری
 درین
 محاله
 بهر
 نیستیم
 و در
 این
 از
 اقدام
 درین
 کار
 منع
 میکنم
 غایم
 گفت
 ازین
 سخن
 سگزد
 که
 من
 بقول
 کسی
 از
 غرضیت
 خود
 بر نگردم
 و عقیده
 بیکه
 بسته
 ام
 بوسوسه
 کشید
 اطمینان
 لا یشک
 و الحسرت
 نشکستم
 و من
 میدانم
 که
 توفیق
 همراه
 نداری
 و در
 یافتن
 موافقت
 نخواهی
 کرد
 باری
 بهما
 نشانظاره
 می کنی
 و بجا
 و نیار
 سندی
 که و مید
 فرودم
 که تیرا
 قوت می
 خوردن
 نیست
 باری
 بهما
 شاگری
 مستان
 است
 سالم
 دانست
 که او
 در هم
 خود
 بهت
 میگفت
 و
 برادر
 می بینم
 که سخن
 من
 ممتنع
 نمیشوی
 و ترک
 این
 کار
 ناکردنی
 نمی کنی
 پس
 طاقت
 مشابه
 این
 حالت
 ندارم
 فرج
 کار
 که ملاطمت
 و قبول
 دل من
 نیست
 نمیتوانم
 صلاح
 در آن
 بیده
 ام
 و بیرون
 کشید
 باید
 ازین
 بطله
 رخت
 خویش
 پس
 باری
 که داشت
 بر ساحله
 نهاده
 یا خود
 را و دایع
 کرد و روی
 بر آورد
 و غایم
 از جان
 بسته
 باب
 چشمه
 که
 و گفت
 فرود
 بر مجرای
 غوغا
 خواهم
 خوردن
 یا غوغا
 شدن
 با گری
 آوردن
 و پس
 دامن
 غم
 بر کمر
 میبست
 و
 کرده
 قدم
 در
 چشمه
 نهاد
 و پیت
 آن
 چشمه
 بود
 بلکه
 دریائی
 بود
 و کاسخا
 خود
 را
 بصورت
 چشمه
 نمود
 و غایم
 در آن
 که آن
 چشمه
 گداب
 بلاست
 اما دل
 قوی
 و شسته
 با شنائی
 یقین
 بساحل
 سجات
 رسید
 و بکنان
 آید
 نفس
 راست
 کرده
 شیرنگی
 ابقوت
 و بکین
 بی پشت
 کشید
 و در هر
 گونه
 نصیحت
 با قبول
 نموده
 بیکدین

در سیاه حضرت او قریب جاه من بنیز ای کلیل گشت ترا قریب نزدیکی شیر جگر حاصل شود و اگر شود
 چون تو خدمت ملوک نگردد در رسوم و آداب ملازمت نمیدانم باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
 دست برده و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گشت چون مردان و توانا باشد سبقت کارها
 بزرگ و در اینان ندارد و هر که پیش خورشید اعتماد دارد و در هر کاری که خوش نماید چنانچه شتر دست
 از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدینچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده اگر افتاب دولت کی
 از بازار یان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان پیش گشت یکی از پادشاهان قدیم
 بدو نامه نوشت که صنعت تو بخاری بوده است و تو در دگرگی نیکو دانی تدبیر ملک اری و در
 کارگری اری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهاندار
 فرو نگذاشته و منوی حسد چون دفتر لقمین کشاید ز من آن روجود آید که باید از دولت بزرگ
 روشن شود و من همه اسباب نیکوئی کند جمع و کلیله گشت پادشاهان بهر باب فضل و اکرام است
 مخصوص نگردد ایند بلکه نزد یگان خود را که بارت و کتابت رخصت ایشان تقریب یافته باشد با ایشان
 پادشاهان اختصاص نمید و چون توانا نشین سابقه سرور و داری و نه وسیله کتبی ممکن که از عفو و انعام او
 محروم بمانی و موجب شرم گامی شود دمنه گشت هر که در ملازمت سلطان راجع رفیع پیدا کرده و بهر
 تدبیر بوده و بی جد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان آن تیره روی نموده و من در میان پیوسته و در
 آن می بودم که پادشاهان بسیار و چشیدن شیرینای بدگوار را با خود است آورده ام میدانم که هر که در
 ملوک را ملازمت گیرد و اینج کار اختیار باید کرد و اول شعله آتش خشم را با آب حلیم فرو نشاند و دوم از وسوسه سلطان
 بهر و اخذ نماید سوم حرص فریفته طمع فتنه انگیز را بعقل با سنج استولی نسازد چهارم بنای کار را بر استوار
 و کوتاه وستی نهید پنجم عادت و وقایع که پیش آید آنرا بر فتنه و مدارا تلقی نماید و هر که بدین دستها صنعت
 برآیند و او را خوب ترین جمعی برآید کلیله گشت من تصور کردم که ملک و یکشاهی بچه و پادشاهان و پادشاهان
 بهر نزدیکی و در خشی یابی دمنه گشت اگر قریب من حضرت میسر کرد و پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه پادشاهان
 خدمت کنم دوم بهت خود را بر تابعت او مقصود کنم و نام سوم افعال و اقوال او را به نگوئی باز نمایم چهارم

در ملازمت پادشاه

در ملازمت پادشاه

در ملازمت پادشاه

در ملازمت پادشاه

گفتند سپهر فلان که مدتی ملازم عیبه علی پور دیشی گرفت آری می شناسم پس را پیش می انداخت گفت کجای باشی
و مننه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلان شتباه شده ام و از قبله حاجات مکتبه مرادات ساخته
فاطمی باشم که اگر مهمی افتد و حکم هائون صادر گردد و از آنجا خود پیش کفایت کنم و برای وثن بران غرض نیام
و چنانچه بارگان دولت اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد مکن که بر درگاه ملوک نمی
حادث شود که بدو زیر و ستان با تمام سیدع اندرین راه چو طماوس نگارست گس کار یک از سوزن
در وجود آید نیزه را فراز در ترتیب آن مقصرت مهمی فکرتش نجیفت سازد شمشیر آید در آن منجیر و منجیر
اگر چه بی قدر و فرمایا باشد از دفع مضرتی و جذبتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر درگاه
اسکان ارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازد و یا گوش السببی از وی
بپزداند و در دست گل نیاید از آنجا هم نیرم و یکا بشایم شیر چون سخن مننه شنید از فصاحت و بلاغت
او تعجب شده رو بنزدیکان خود آورده و گفت مرد فرزندان اگر چه گس نام بود عقل و دانش ادبی اختیار فضایل او
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فرزنده خواهد که است بسوزد البته سر بلند می کشد و پیت آنرا که
نشان عشق بیاست بر ناصیه می شکارست و مننه بدین سخن شاد شد و دانست که انسون او در شیر
اش کرده و فریب و بغایت توثر آمده زبان نصیحت بکشد و گفت واجبست بر کافه خدم چشم که با و نشاء
هر چه پیش آید بقدر فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه بر یک یا بنحاطر سد بعضی سازند و طریقی
فرنگ اندازند تا ملک تباع و لواشی خود را بیکو شناسد و بالذاته رای و تدبیر اخلاص تمیز بر یک افتد
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق بر یک بنواز دجه نادان و در چرخ خاک نهان باشد
پیش کس پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بکشد و با خلعت زردین راز گریبان بدین
و معلوم شود که آن رخت میوه دار و نهال نفع رسان لاشک آنرا پروردان و نثره آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوکست هر که از اهل فضل نظر عاطفت اختصاص پیدا به بقدر تربیت از وفای
فرد من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب ای که ما اولاد اویم از تربیت کنی تشی گفت تربیت خود رساند آن
باید کرد و از ایشان پی سیله برآوردن خود و مننه گفت اهل دین کانیست که با پادشاه نظر به تربیت کند و اگر چه

فریاد از جای خفید رخ تا بهر بادی بگفتی پادشاه من گشت چو کوه و نبررگان گفته اند که هر آواز بلند و جسته قوی
الفاظت نباید کرد که نه به صورتی دلالت بر غنی کند و نه به طریقی نمودار باطن باشد چنانچه فریاد بهر چه بگوید
تسلط کرده و کلنگ است بر چند نبرر که جسته بود و چنگان ضعیف ترکیب ناز و هر که از جسته بزرگ باکی گردان که بگوید
نهی گفت که چنانچه بوده است آن حکایت من گفت آورده اند که رو با و در پیشه سیرت و جسته طوطی طرف بگشت
درختی رسید که طبل از پهلوی آن و جسته بودند و هر گاه بادی بوزید شاخی از آن درخت در حرکت آمد و هر که طبل
رسید و آواز به گیلان آن برآمد که رو با و نبرر درخت رخ خاکلی دید که ستار و زین میر و تو طوطی کشیده
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل گوش او رسید نگاه کرد و بدید بغایت فریاد آوازی مهیب استقام
افتاد و طوطی و با و در حرکت آمد و ناگاه از پیشه که بر آن نبرر گشت و پوست او را خور و آواز خود بود از گیلان
فریاد بر آن آواز و درخت نهاد و رخ از آن آواز خبردار شده بگریخت و رو با و بعد محنت بدرخت برآمد
بگوشید تا آن طبل را بدید و نبرر پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل و می افتاد و
نداشت از دیده باریدن گرفت و گفت در اینجا که بواسطه این جسته قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست
من برون شد و ازین صوت بمعنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دل در فغانست و اتم ملی به چه حاصل
چو اندر میان هیچ نیست گرت و آشی هست معنی طلب بصوت مشغول کان هیچ و این مثل
بدان آورده ام تا ملک با و از سبب و بهیچ عظیم فوق شکار و حرکت خود از دست نهد اگر نیک نگردد و آن
آواز و جسته هیچ کاری نباید و اگر ملک آن فریاد نیک اوروم و بیان حال حقیقت کار و ملک معلوم گردانم
شیر اسف من من موافق افتاد و دمنه بر حسب شارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از شیر شربت
گشت شیر ملی کرد و از فرستادن منده پشیمان گشت و ناگاه گفت غلام خطای کردم و ناگاه از پیشه حرکتی از
چپان و در نبررگان گفته اند که پادشاه باید که در افتاشی اسیر خود برده طائفه اعما و کند و از محلات خاصه
در کمان آن سبزه دار و در کمان ایشان در میان نه نهد اول هر که بر رو گاه او بچرم و جنایت جفا و ولایتی
باشد و مدت پنج و بلای او دیکشیده دوم آنکه مال حرمت او در ملازمت پادشاه بیاد رفته باشد و
برونگ گشته سوم آنکه از عمل خود و سفر و دل شاد باشد و دیگر باره امیدوار گردیافت عمل چهارم نیز بر

و دانش آنوقت سفر کرده صحبت از وقتیه پیش از آنکه مشاورت و تفکر و استخارات گاه را محرم
است فرمود که دانی و هر ساعت غفلت او در قبول و اقبال شریف تر و در جنت وی در حکم گذاری
و فرمان فانی رفیع تری شد تا از جمله ارکان دولت اعیان حضرت در گذشت و منتهی چون بد که شیر نظام
گاه را به خدا و از او رسانید و به آنکه در انعام اگر ام و از مرتبه اعتدال در گذراندید نه سخن او را وقتی می
نهد و نه در محمی او مشاورت مینماید دست حسد سر نه نفرت در دیده دلش کشید و آتش ششم شعله غیرت
در زانوید و ما غش افکند بهیت حسد بر جاکه آتش بر فروزد و هم از اول حسودان را بسوزد و خواب قرار
از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت پینه اش داشت بشکایت نزدیک کلیه رفت و گفت
ای ای اوصاف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی بهیت بر فراغت شیر متصور گردانیدم و گاه و بخت
آید و تم و قوتی کمیت یافته از بهر زمان گذشت من آن محل در بهر خود و بهینا دم کلیه جواب و مع جان من در آن خود
تدبیر چیست این چنین خود را فروزده و این غبار فتنه خود در راه خود برگزیده و ترس جان پیش آمد که زاده را و منتهی سپید
نگاه بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده اند که پادشاه زاهدی را که شوفاخ و خلقی گرانمایه او در د
بر آن حال اطلاع یافته طمع در لبست و از روی ارادت نزدیک او رفته خدمت او و عهد کرد و در آن وقت
او آب طریقت تجددی می نمود تا بدین طریق محرم شد شوی فرصت یافته جامه ابر و وقت دیگر روز زاهد جامه
نزد آن پادشاه را عجب یافت و آنست که جامه او برده و طلبش وی بشهر نهاد و در راه دید که دو شیخ با یکدیگر جنگ
میکردند و یکدیگر را محجور میکردند و درین محل که آن دو هم تیر جنگی شیری زنده با یکدیگر در کارزار
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید و با همی مده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در انشای شریک راه و زبان
افتاد و آن طرف را بینا حکم بر بیابلی و آمده بدام ملاک گرفتار شده زاهدان را و منتهی بهر که حاصل کرد
در گذشت و شبگاه که بشهر رسید و بشهر رسید بود از سر جانی میگذاشت همه آقامت جا به طلبید از
از بام خانه در کوچی نگریست از سر گردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است و را بمقام خود دعوت کرد و
اجابت نموده و در منزل پامالی قرار بخشود و در گوشه از آن کاشانه با و را خود مشغول شد آن زن بدکاری را که
معروف بود و کثیر کی چند جهت فسق و فجور میآوردی که از ایشان اگر کشیده میآوردش و در میان بخت اجل

باب ناسیدن قول نام
و حیل گشتادن این عقد چگونه می اندیشی کلیله گفت من را طایر با تو درین شیوه موافق بنموده ام
در قبول تو باز تکالیف من امترقی نی حالانیز خود را درین باب بر طرف نمی یابم و دخل کردن خود را هیچ
و هیچ نمی بینم مگر هم خود را بر خود فکری فرمای که گفته اند هیچ بر کسی مصاعت خویش نکوسیداند و گفته گفت
اندیشیده ام که بطایف الحیل گردان کار بر تویم و هر وجه که ممکن باشد بگویم تا کار را ازین پایه بلند سازم بلکه ازین
اخراج کنم که اسباب تقصیر در مذنب حیت خست نمی یابم و اگر غفلتی در زم نزدیک اصحاب حسنه در
و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلی تو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت است و اعین ارض نیز گمان
که عاقلان پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازین داشته باشند دوم در پیش
کردن از مضرت اینچه تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از خطر
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان تقبل و منکوشش در آن ارم که منصب خود را برهم
و حال حال من تازه شود و طریق آنست که بحالت در پی گاو باشم نایست زمین او دایر کند یا ازین سبب
رخت بپزند و من کمتر از آن کنشاک ضعیف نیستم که انتقام خود از ایشان حاصل کرد کلیله گفت چگونه بود
حکایت و من گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاد و در نزد از متلع و نیاباب و آنجا
کرده و بر سر کوهی که آن رخت در پایان می افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت رسیدن آن چون
برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه و از خرمن جان مرغان ضعیف بال ایالک بسوختی بیت گمی کوچه
بر مرغان کشودی اگر پنجاه بودی ربودی و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک سیدی
که بریزد از آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچه ایشان آورده بود و طبع بچه گان خود ساختی آن گنجشکان
بگویم که آن طعن من که ایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیدار باشه چنانچه ایشان
نیز متعجبی روی سفر کردن و امرای قاست و توتی بچکان ایشان قوت یافته و بر بال برآمده و حرکت
میکنند و پدر و مادر و بیدار فرزندان خوش برآید از ابتزاز ایشان رزق از خرمی نمی نموند گاه اندیشه باشه
بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نور دیده باضطراب بقراری ناله و زاری آغاز نهاد
یکی از فرزندان ایشان که ملاست می شد و رسیدگی و جیب و میوید بود و کیفیت آن حال استقبال از فرج

[illegible]

جلال تنفس نمود گفتند ای پسر فروزان پسر گنجشک نشین من تا چه غایت است از آب پیره بر سر کوه اوجی
 است پس قصه زطلعه باشد و بودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان
 بچیدن طریق بندگان است اما سبب این سبب هر دوی را دوائی مقرر کرده و هر یکی را شفای فرستاد
 بکن که اگر در وضع این خانه سخی بجای آرید و در حال این عقده قدمی بر دارید هم این بلای سر منست که در دهم
 این بار زول شهاب نیز گنجشکان این سخن را شنیدند و یکی از ایشان بنجد حال بچکان توقف نمود و دیگری
 به جاره جوی پرواز کرد چون قدری راه برید و راند نشیبه آن افتاد که آیا کجا روم و در دجل خود را با که گویم است
 بدر دجل که قنارم دوائی دل نمیدانم و دوائی در دجل کار نیست پس شکل نمیدانم آخر بخاطرش بد که بخاطر
 که اول نظر من بر افتاد سخن خود با وی تفریر کنیم و علاج در دجل از وی طلب قضا را بسمند که از معدن آتش
 بزمین آمده در فضای صراطونی می نمود گنجشک چشم بر وی افتاد و آن شکل غریب بهیبت و عظمت می را
 با خود گفته علی اکبر بیست و یک بیت بیان این مرغ بود العجب بیان نم شاید که از کار من بکشد
 و مرا بسوی چاره نماید پس خطیم تمام نزد سمند آمد و بعد از خواندن تحیت مرا اسم خدمت حایت فرمود و سمند
 نیز بزمین غریب و دری شکر اسرار نوازی تقدیم داد و گفت آمد ملال بیشتر تو مشایده و میرا اگر زنج
 راه هست چند روزی درین حال اقامت فرمای تا با سودگی بسدل گردد و اگر جالتی دیگر است بهر آنجا
 تا و تدارک آن بهدر طاقت هستی کرده شود گنجشک بان بکشد و حال زار خود بر جوی که اگر با سنگ است گفت
 در دجلش راه پاره شدی پیش سمند عرض کرد فرو پا بر سیکه شرح و بهم داستان خویش صد و امانه بزل
 آن نالوان نهسم سمند را بعد از استماع این سخنان تشرف و اشتغال بدو گفت غم مخور که من این بلای
 از سر تو منفعی که دانم داشت چنان باز هم که خانه و آشیانه او را با بهر چو دران باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان
 ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر جوی که سمند را دران شبی نهاد
 باز او دوائی شاد و خاطری از بار غم آزاد و با آشیانه خود نهاد و چون شب آمد سمند را با جمعی از بانای خوش
 بهر یک استاری نشستند که بیت بر خواند متوجه آن منزل شدند و بنوعی گنجشک خود را بچکان آشیانه باشد بپایان
 باشد با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب سمند آن انچه از لفظ و کبریت بر آید و آشیانه

بکسر نام
 یعنی نزد
 و گنجشک
 که در دجل
 با بیک و دهم
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ایشان رحمت باز گشتند و باو عمل گیتی زیده شعله فیه در آینه آن ظالم افتاد و فی از خواب غفلت بیدار
 که دست تدارک از اطفای آن ناکره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و بیت شکست و ظلم
 آتشی بر فروخت و چو شعله اول هم او را به جنت و این مثل برای آن زودم بیداری که هرگز در روضه شمس
 کوشد با آنکه او زود و ضعیف و جسم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر است کلیل گفت ملائیکه را از میان دیگ
 اختصاص ده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بر دل بر دل مزاج شیر را بر دستگیر کرد
 بنایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار سازند و هر که ابردارند
 بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند و چو آب فرو می نبرد حکمت چیست و شرم دارد و زود
 پرورده خویش و دهنه گفت که ام سبب زین کلی تر که ملک تربیت او مبالغه نموده و بدینا صحنه
 روا داشته ملازم از ملائیکه منفردند و منافع خدمت فواید نصیحت ایشان از نقطه گشته و ازین برت
 آفتاب بزرگ ممکن وقوع است حکما گفته اند خطرات آفت ملک بیک آتش چیز تواند بود و اول حراست
 نیکو خوانان را از خود محروم گردانیدن اهل ای قریه را خوار و گدازانیدن و دم فتنه و آن چنان با کینه
 بی جهت کارهای اندیشیده حادث گردد و دشمنیهای مخالفان ازینجا شعله شود و هوای آن معلوم بود
 بزبان رغبت کردن لشکار و مشغول شدن لشکر و بیس فرمودن ملجوع و حبس و خلافت روزگار آن و بیجا
 که در زبان واقع شود چون باو قهر و زور از عرق و عرق و مانند آن نجم شد و غنی و آن افراط باشد و خشم اند
 و مبالغه در عقوبت سیاست نمودن شتم حمل و آن چنان باشد که در روضه صلح جنگ اید و در محل جنگ صلح
 میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شد قهر باید است در لطف و رحمت کتاید و بیست جنگ
 و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باشد و جان غل غل گفت و هم که از نظام بسته و در که پیش خیز
 نشسته و میخوانی که از تو ضرری بدو رسد من میدانم که از آن ساندن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات
 کسین و بازگردد و بیت هر که بدی کرد بخیر بدید و آفت آن زود بوی در رسید و هر که دید و عجزت با شیا
 و مکافات بدو نیک ملاخط نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گرداید و دست و زبان را
 از آزار و اندام حفظ نماید چنانچه پادشاه داد گرفت و دهنه پرسید چگونه بوده است آن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ای عزیز ترا عمنک می نهم موجب آن چیست جواب داد که چو در عمنک نباشم تو بسیدانی که اذیت
در میان زندگانی من آن بود که هر روز یک واهی گزفتمی مرا از آن سندی و قوت لایمونی حاصل بود
ما بسیار از آن نقصانی زیادت نمی فدا و اوقات من نیز به پراپه قناعت فرسندی راسته می دانم
صدا و اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آگاهی بسیار است بدیر ایشان می باید کردی گفت در فلان
آگاهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بر دانه پس وی بدین جا آیم اگر حال بدین منوال باشد
از جان شیرین بر باید داشت مگر بانی ملک باید نهاد و خجک که این خیر شنیده بر فور باز گشت و نزدیک
رفت و این خبر خوش چنانچه شنیده بود باز گفت خوش خوش و خوش ایشان افتاده با اتفاق و خجک می
بهای خوار نماند و گفتند این چنین خری از تو باز رسیده و همان تدبیر از دست ما رفته است چند
سرای می نهم می نگیم، پرگار صفت زنجیر گشته ترمیم، حالا با تو مشورت می کنیم که مست نشسته شوغ قن
خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرزندار و خاصه و کاری که فم
آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با باز بسته است مریات تو بوجو دامتعلق پس در کار
چند جواب می بینی واهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام بایشان مقاد
صوت نه بنده و مرا از این حیل خاطر نمیرسد که درین دیک آگاهی میدانم که انش بصفا با صبح صادق
و هم برابری میزند و در خودن عکس صور بر آینه گیتی نهماست میگیر و دانه ریگ رفقا و توان شمر و بیضا
و جبروت آن توان دید و با این همه نه خواص فم به قورش توان رسید و نه سبب و هم ساحل از آن تواند دید و دید
و ام هیچ صیادی بران آگاهی فدا شده است واهی آن عزیز خیر بخیر آب قیدی ندیده است آگاهی بسیار
در این است، لیکن یای بی سر پائیت، اگر بدینجا تخیل شود که بقیه العمر در این راحت و عیش
و فراغت تو ایند بود گفت نیکو راست ابایی معاونت و یاری تو نقل نامکن نیست با خجی از جواب و دان
از قوت و قدرت ست از شما در بیغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت ساعت صیادان بید و قور
فوت شود و ما بیان تضرع نمودند و بنیت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چنداهی را بر داشته بدان آگاهی
پس با خجی از هر صبح واهی چند بیری و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخورد می چون باز آمدی میگیر

در نقل و تحویل تعبیل که اندی بر یکدیگر پستی پستی هستند و در هر یک قسم عبت و در هر وقت ایشان
 می نگریت و زبان هزار دیده بر حال زار ایشان میگرایت و بر این هر که بلا به دشمن فریفته شود و خبر سیس
 بگوهر اعتماد و او دارد نری او نیست چون وز با گشت خرنجک اینز هوای آن آگیر و در افتاد
 خواست که تحویل کند مای خوار را از آن فکر گاهی داد مای خوار را ندیده کرد که مراد شمنی کلی تراز و نیست
 آنکه او را این زیاران او در سامن پیشین مدو خرنجک ابر گردن گرفته روی بخوابگاه مایان نهاد و خرنجک
 که از دور استخوان مایان بدانت که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد
 جان وی دارد اگر گوش فرو گذارد در خون خوشی کرده باشد و چون بکوشد حال زد و شوق برین بخوابگاه
 اگر فروزاید نام مردی بر صفه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش خود باری بجد و غیت و حسبت مطعون نگردد
 قطعه جو خصم قصد نو که از برای دفع ضرر بجد و جدد بکوشد و بقیل شهوری که مراد بدست آید
 بکامرسی و اگر هم زندان زمان تو مغدوری به پیش خرنجک ایشان را برگردن مای خوار افکند و هلق او
 محکم فشرودن گرفت مای خوار پیر و ضعیف بود و باندک حلق افشاری بیوش شده از نو او را افتاد و با خاک
 یکسان گشت خرنجک از گردنش فرو آمده سرش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت مایان آن
 و غنیمت یاران جانب یا تنبیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال علام و او همگان شاوخته
 مای خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازد و شمرند قطعه می حیات پس زردن چنان و شمن گمان
 که زنده ساله زندگانی به بیک خصم شامت نیکنم لیکن وی فراق ز دشمن بر چه خدای به و این مثل
 آورد و مایانی که بسیار کس بکند و جید خود و هلاک شود و بهال بکند و نهضت و لا یجین المکر الکسی
 الله یا الله و ما ندانم و ما ندانم ترا و جی می تمامم که اگر بدان کار کنی سبب می و هلاک خصم باشد ترا
 گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان اخلاف نتوان کرد و در مایان که اشیاء
 میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صد آب است که در اوج هوا بپزد کنی مایان
 و صواب نظر افکنی چو بر آینه بینی که بدون آن میسر شود آمد و برادر و در و هوا و جی که از چشم دران نیاید
 می پزد و شک نیست که بعضی دوم بطلب ای عقیق اند چون نزدیک درسی پیر ابر برافکنی آن مردم

نظر بروی افتد بر کینه اهل اورا از قید حیات خلاص کرده سیرای برخواستند و دل تویی آنکه خود در دفع
 اوس می کرده باشی فراغت خواهد یافت زانغ باشارت شغال چنان کرده روی آبادانی نهادنی دیدی
 برگشته بام نهاده خود طهارت مشغول گشته زانغ اندر برود و همان دور که شغال گفته بود بر مار انداخت
 میان که در پی زانغ آمده بودند فی الحال مار گرفته پیرایه بر داشتند و زانغ باز رست ع خصم از میان رفت
 و شغال که گزیدم و دمنه گفت این مثل این زوم تابانی که آنچه بجهت توان کرد بقوت ممکن بنا کلیله
 گاو را فوت و شوکت عقل بدیر همه حاصل است و بگر چنین کنی ست توان یافت چه از جانب تو بگر
 سانی و بفکر در بند و شاید که پیش از آنکه تو بری شام کنی او بر تو چاشت کند و گداستان کن خرگوش بهم تو نشد
 که داعیه گرفتاری رواه کرد و خود گرفتار شد و دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
 شنیده ام که گرگی که سه در صحرای بیوی طعمه میدید و بد خرگوشی دید و رسایه خاشاکی خفته بود و خواب
 غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و سه پسته بجا نب و قدم نهادن گرفت
 خرگوش از نیب دم و آسب دم او متنبه شده بر جست و خواست که بگیرد و گرگ رسا گرفته گفت بیت بها
 بیا که مرا نیست طاقت وری و مرم و مرم و بجان آدم ز مجوری و خرگوش از نیب و بجای خشت و آغا
 تضرع نموده روی نیاز بر زمین آید گفت میدانم که آتش چراغ امیر سیاح در التماس است و نفس مار به هوا
 طالب ادغایت اضطراب من باین جنبه ضعیف و بدن خفیف یک هفته ملک پیشینستم از من چه باید و از خود را
 چه بندد و چه کشاید درین نزدیکی رواهی است که از غایت فریبی او تواند رفت و از بسیاری گوشت خور
 نتواند که و چنان پندارم که گوشتش از زخمی و زانگی مشابه حیات است و خوشتر از شیرینی و نازک
 مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنج فرماید من و را بچیکه تو هم بقید و رارم و امیر و ناشانی شگل اگر
 خرسندی حاصل شود و نهالا و الا من خود امیر متقدمم و دیگران را در کمند آورده که با خود بسته ایم و گرگ
 با فسون افسانه او فریفته شده راه خانه رواه پیش گرفت و در آن حواله و بای بود که در فریبگی شغال
 را درین گشتی و بنیرنگ سازی نقش بازی و هم و خیال اسبق و آتشخوی روی بکی چست و وفا پیش بود
 یعنی که مخفی آن شبیه بود و بعیت بازی اگر صحر او و وز و دگان برده بیازنی قره هم و صحر افغان

کلیله و دمنه
 حکایت گرگ و خرگوش
 در روزی که گرگ
 در صحرای بیوی
 طعمه میدید و بد
 خرگوشی دید و
 رسایه خاشاکی
 خفته بود و خواب
 غفلت همه اطراف
 او را فرو گرفته
 گرگ آنرا غنیمت
 شگرف شمرد و سه
 پسته بجا نب و
 قدم نهادن گرفت
 خرگوش از نیب دم
 و آسب دم او متنبه
 شده بر جست و
 خواست که بگیرد
 و گرگ رسا گرفته
 گفت بیت بها
 بیا که مرا نیست
 طاقت وری و مرم
 و مرم و بجان
 آدم ز مجوری و
 خرگوش از نیب و
 بجای خشت و آغا
 تضرع نموده روی
 نیاز بر زمین
 آید گفت میدانم
 که آتش چراغ
 امیر سیاح در
 التماس است و
 نفس مار به هوا
 طالب ادغایت
 اضطراب من باین
 جنبه ضعیف و بدن
 خفیف یک هفته
 ملک پیشینستم
 از من چه باید و
 از خود را
 چه بندد و چه
 کشاید درین
 نزدیکی رواهی
 است که از غایت
 فریبی او تواند
 رفت و از بسیاری
 گوشت خور
 نتواند که و چنان
 پندارم که گوشتش
 از زخمی و زانگی
 مشابه حیات است
 و خوشتر از شیرینی
 و نازک
 مماثل شربت
 نبات اگر امیر
 قدم رنج فرماید
 من و را بچیکه
 تو هم بقید و
 رارم و امیر و
 ناشانی شگل
 اگر خرسندی
 حاصل شود و
 نهالا و الا من
 خود امیر متقدمم
 و دیگران را در
 کمند آورده که
 با خود بسته
 ایم و گرگ
 با فسون
 افسانه او
 فریفته شده
 راه خانه رواه
 پیش گرفت و
 در آن حواله
 و بای بود که
 در فریبگی
 شغال را درین
 گشتی و بنیرنگ
 سازی نقش بازی
 و هم و خیال
 اسبق و آتشخوی
 روی بکی چست
 و وفا پیش بود
 یعنی که مخفی
 آن شبیه بود
 و بعیت بازی
 اگر صحر او و
 وز و دگان
 برده بیازنی
 قره هم و صحر
 افغان

بود از و بهم سنگ و مهر زنان بود از و در که حشمت شده از دیده کم سخن فلک فتنه بجاروب دم
 خروشن با او منازعتی قدیمی اشته درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گر را بر سر سوراخ
 گذاشته بنامه رو باه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و باه نیز بطنیم تمام جواب سلام باز داده گفت
 بیست خوش آمدی ز کجا میری بیانشین بیای که می بهمت برود دیده جان بشین بهر گوش گفت از دست
 ویر باز در از روی شرف ملاقات می باشم بدو اسطه موافق روزگار غدار و جادو زاننده یوفای ناپایدار
 از ان سعادت محروم می مانم در بنوعی غیری که در مصر که است پادشاه می سرفراز است در عرصه ولایت
 پیری مرید نواز از فراز تبرک بدین یار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
 بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور مستام جان برون رخ انفاس شکسای
 معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبما نعمت اگر وقت اقتضای آن نمیکند فوتی دیگر قضای
 نمود و یازین در باز کرد چون بلای گمان یافت و دید بدین چا چون حامی بیجا ترو باه از صفه این
 کلام نقش حیل فرو خواند و در هر آت این کلمات نقش صورت کردی معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
 که با ایشان بهم بطور ایشان سلوک کنم و هم از تربیت ایشان رخلق ایشان نیرم ع کلخ انداز یاد
 سنگ است پس و باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ماک خدمت مسافران بجهت آن سخته ایم
 زاویه بر سر و غریزان لبیک کشاده از جمال انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیز
 که تو نشان میدی و بدین رخ صاحب کبالی که تعریف بین فانی من سمانداری چه تعریف کنم و در حدیث کار
 که ام دقیقه و گذارم و با آنکه اکتیف انداختم که تمام روز قهلا و بزرگان گفته اند قطعه سر که اینی بیا
 روزی خور و بخورد و گر خوان تست نانش و ز خوان خوشیتن پس تر است ز همان داشت
 باید بر آنکه میخور و بر خوان انعام توان خوشیتن ولی توقع میدارم که چندان توقف میکنی
 که گوشه کاشانه را بجای روی کشم و جهت مهمان مبارک قدم خوشی که لائق حال تواند بود با ستم خوش
 تصور کردیم او در رو باه گرفته فی الحال بملازمت اگر شرف خواست جواب او که مهمان مردی کلعت
 و در پیش مشرب است و از ایشان جامی جامه فراغت داردا چون جان خطیر بخورد که تکلف نماید در آن

پای سوسه
 بختدار است
 زبان دشت
 زبان دراز ندیم
 خطاست هیچ
 باین سینه دیار
 باین سخنان است
 بجای سوسه خط
 باین شوق از زبان
 که بخت کس نیست
 ست از سینه
 و بر سر و دست
 حاصل نیست
 خصلت من
 آن ازین طوط
 است
 همان دقیقه
 که زبانی میکند
 ای کینه بولی خدای
 رو دستاورد
 براه خدای آمد
 ۱۲

[illegible][illegible]

خاطر فزون فاضل بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تمجیل تدارک نهم گاو باید کرد و اگر انازل کند ممکن
که کار بد استجاری رسد که قدم تدبیر از ساحت ساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مود بود ما کشد بر او را
سر آن مود کشیده و مار داده انش ازین پیش روزگار بر که آرد باشد در روزگار یابد بار و گفته اند که در
دو کرده اند صاحب م و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سر اسیر پیش
و نمره و حال سرگردان بود و صاحب م است که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب مویند
و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونه آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران را ندانیم
کار باد اندود در سبای آن بید عقل ید و تدبیر او آفریننده و اول آن گروه ع اول الفس کبر
اخیر الفس او چنین پیش از آنکه در گداب بلا افتد خود را بسا حل خلاص نماید سبایند و او را خرم
و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جا داشته حیرت و وحشت را بخوراند و هرگز برین کس راه صواب
و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این مصلحانم خوانند مناسبت حال این سبک کس کی حافل کامل است و دیگر
بنم حافل مسموم جال غافل حکایت این سبک مایه است که در آگاهی با هم افتاده بودند شیر بسکید برینو الوده است
آن حکایت و منه گفت آورده اند که آگاهی بود از شارب دور و از تعرض او گذران مخفی و مستور چون
اعتقاد صوفیان صافی و مشابه اس طالبان چشمه حیات را کافی و این غریب یاب و ان اتصال است
در دوسه بخت که حوت پهلر رشک نشان براهی نخت چون حمل از آب قناب یان شد آرام داشتند
یکی از آن بی خرم بود و دیگری طایفه و دیگر عاجز نگاه در ایام بهار که جهان را آرایش گلزار نمود و بار بار
فروزش گفته بود و اطراف بساط غبار از ریاضین و منده چون فتنه خضر که کو اکتبه فراش صبا بساطین
را بفرشهای نگارنگ است و باغبان صنع بی چون جهان را بگلها گونی ناگون پیرشته شنبوی جبر
نسیم صبا بشکبار سمن از لطافت چرخسار یار ز باد سحر گل مین کرده باز و چو معشوق خندان عاشق
ناگاه دوسه صبا و مایه گیر اگر ز بر آن آگاهی افتاد و از قضای احوال قاست این سبک مایه زان خدیگ
در یافتند با یکدیگر میعاد بر آرد و درون لبثا افتند با پیمان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب آتش
حسرت همراه شدند چون شب اندامی حافل کامل بود و خرمی زیادت و شربت چون بار نداشت بود

باب ناسیدن قول تمام
عجب همی ناختم کشف گفت هیچ غم مخور که منجی کافعی از آب کیدر اینده لباعل سنام و از پشت خود
سفید میانه سینه اسپر بلای تو سازم که حیث باشد بشواری یاری بدست آوردن آبانی از دست
فر دای دوست بیا هر چه داری یاری بخور و هیچ مفرش پس کشف عقرب بر پشت گرفته سینه را
افکند و روان شد در انشای شنواری آوازی بگوش کشف سید کاو کاوی از حرکت عقرب احبار
که پدید این چه صوت است که می شنوم آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نما عقرب ابداد که سنان
نیش خود را بر جوش خود تو آن نیشی می گم کشف بر کشف گفت که ای هیروت من جان خود را برای تو
کرداب خطر افکند ام و بهشتی کشتی پشت من زیر آب می گذری اگر التماس نمی کنی و حق صحبت هم
و زنی نمی باری شبش من و جیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آبی بمن خواب برسد و نیش
دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیر می خوابد بود فرو خال آب است که دست دل خود را بر کف
بر که از روی جدل مشت زنده بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که مثال بر جان و در همه اوقات زنده کا
پیر این خمیر من گذرد و یا گشته باشد پیش زان نیست که طبع من تقضی نیش دست خواهد زخم بر پشت و
باشد خواه سینه و شمش قطع بر که عادت نسیم بود بی ارادت از شود و صادر نیش سبک نیز عقرب
که چه بر سر نمی شود و تا در کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس حسین ابر و رول آبروی خود
بر باد دادن است و شتر نه کار خود کم کردن است در خاک ریختن زرد و زرد و ریختن نیست با آنکه اسان
در ریخ بود لطف و در ریختن بزرگ است که سرگرد اصل خود را نیست ابدار در هیچ نصیبت
چه حرام است بر لطف نصیبت که از دنیا انتقال کند بدینا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطع
بد اصل را چگونگی توان کرد و تربیت کس در رول جامه چارما بر و در چغلن تربیت ندید طبع شک
کل بر بخند آنکه همه خراب و در و به آیر این سخن خبر نمیدار گفت شته باشد که از عدم اصالت شتر نه و
ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیبت زیر و تنان شفق بگوش ششوس سماج باید نمود و چه سر که سخن
اصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و خاتم مقام وی از زندان مستور است
خالی نباشد و چو باری که فرموده لطیف نظر استخوان نگردد و غما و شتر به حسب آرزو خود و در بر نه بر خطه

تأثیر سعادت و منته در خلقت بشر نسبت به عدم

ضعف و ناتوانی بروی ستملا بیشتر باید فرو ناهم از روی درستی سخن ار گفت چه باک صبر بکن
ولیکن شیرین دارد و بهاید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشند و نه
ملک خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ فتنه خرم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آنکه فوت شد و دشمن
گشت نزدیکان خود را متمم گرداند و حواله آن حال به یک ایشان کند ربا عی فلکی که کار
تر باید کرد و هر چه بدگیری را باید کرد و وانکه که بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران
باید کرد و شیر گفت سخن نیک رشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی قولنا صح بدستی در زبان
کردن به تقدیری که دشمن باشد پیدا است که از وجه کار آید و او بحسب اقع طعنه من ست چه او
او زبانات و جو گرفته ماده قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مخلوق نباتی
و من از آن مقدار حساب ارم که خیال متقابل من ضعیف و گذر و یاسود متقابل من رسویدای
جای گیرد و مدعی راکی رسد با چون منی لاف جدال کی تواند نشسته پاییل مان پهلون و اگر
بافتاب و لت من که از افق عنایات پروردگار می تابانست چون ماه در دعوی متقابل آید
و ناقص گردد و اگر با چشم چه بیاویون آسای من که نمودار ساسان آسمان ست مانند خورشید تنبع کند
عاقبت و ان بدستوی شنی ست گریه دار کند و چو نگی ست کور اهورای کند من آن صید کرده ام
بر بلند نشن باز در گون ارم کند و دهنه گفت ملک فریفته نشاید بود و بدانکه گوید و طعمه است یا نه
میتوانم که چه اگر بذات خویش مقاومت نمواند بدگاری جمعی زیاران کار خود را پیش بر و و یا بزرگ
و دستان و فخر نقشه برانگیزد و از آن ترسم که چون خوش ابر مخالفت ملک ایست کرده است سباد
با و دم موافقت ننزد یک تن که هر چند قوی جسته و فاد باشد بسیاری بر بنیاد قطعه نشسته و چو
پیل را با هم میرومی صلابت که دست و سور چکان را چو بود اتفاق شیر زیان ابر را ز بدست
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت مخلص مناصحت ترا دستم فاما این صورت دامن گیر است
که او را بداشته ام و علم تقویت و تمیشت او برافراشته و در مجالس محافل و رانها با گفته و ذکر خود و دین
و اخلاص امانت او بزرگان اندر اگر خلاف آن وادارم متناقض قول حقیقت و ات مرا کات را می رسد

و سخن بن در دلها مردود و عمد و خاطر مانی قدر شود و بیت هر سری را که خود برافزانی تا اولی
ز پانیندازی و و مننه گفت راسی صائب تدبیر است آنست که چون ز دوستی اثر و تمی طایر کرد
و از خدشکاری نخوت هنری مشاهد افندی الحال اطراف کار خود را هم رنزد و اسیر نفیست و در
نشان چند و پیشتر از آنکه خصم صفت چاشت یابد بر او شوکها سازند و با وجود آنکه ندان بود
مصنوع قدیمی باشد و از انواع فوائد و اصناف منافع بوی برسد چون در گرفت جز بقلع از پنج او شتابان
یافت طعامی که بل التخیل و معیاده جیاست چون معده فاسد گشت جز بدفع از مضر است و خلاص نتوان
فرز آنکس دل غمزه ات شاد نگردد و اگر خوشبخت جان تو باشد کم او گیرد و مننه در شایسته کرده گفت که
شدم صحبت شنیده را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان که کسی دیک می فرستد و صورت
بروی ظاهر گردانم و اجازت بهم ناسر کجا خواهد پرد و مننه سید که اگر این سخن بشنید برسد و حال بدایت
دوست خود بشیر و شن سازد و کوی که او از ناخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک بین این خبرم
و او آدم سخن گفته نشده است محل اختیار باقی است و پس انما تدارک آن حوزه اقتدار خارج است
سخن با گفتی توانیش گفت و ولی گفته را باز نتوان نهفت یعنی که از دامن تیری که از گمان تیر آن دنیا
بدست آید ندانم نسبت و را مثال آنکه هر چه زبان مدبران تدبیرگی گفته است بان همان است دل
و ای لایت بدین سخن عرض کننده جو اگر نیاید و در هیچ گویایی نهما شایسته و مهر سوت بر حلقه نطق نه
و چنین گمانی بهیچین سلامت و دینا مال حیات بهیچین امن نخت نبندد اما چون کلین ملاغت و تبسم آید و دل
قصدا و ترنم این سخن بود که رایت که از سخن سبب نفی و دل تقویت مانع خواهد شد یا علت ظهور داده
ز کام و واسطه صلح خواهد بود چه زبانها بسته بکنش و لذت برسی عقد با می شکل کشاده او سخنان آنکه
بیک شارب بی محل گردن بنده را بچند با گردان به قطعه انگشتم خود و در فن گاه کنی بخت است که بهیچ
هم زبان آرد و نشان که در او که ناگفته گفته کس + بد و دل کند آواره یا بجان آرد و ولی ایست که گویند
را که این لفظی + و بدباد و بماندم که نر زبان آرد و ای ملک اگر این سخن بشنید برسد و صورت حال خوش
و نصیحت خویش جان بنده بکنج بمکاره و راید و جنگ آواز دهد یا فتنه انگیزد و از این خبرم گناه ظاهر اخف
بیت

باله نشیندن ل نام
 هر انسان و لکران نباشد سخن بچون و فرج از وی صادر شود چرا که گوشه کارخانه اختیار کند و در حالت
 بیگانه و آشاد و زنده بند و رباعی از فتنه این نامه شود انگیزه و هر چه که اولی بگیرد و ربای اگر سخن بزرگ
 باری و دستی زن و در امن خلوت آویز و گاه گفت ای منم سخن ازین و شریک باز نمائی تفصیل این حال
 بیان و کاتایف معظمت تو عام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد و منم گفت شش چیز درین جهان کی شش چیز
 ممکن نیست مال دنیا بی سخت و تنگدستی هوای محنت و محالست نمان بی بستی و طمع که نمان بی زلفت و
 مصاحبت بد آن که است ملاقات سلطان آفت هیچ کس را از نماند و نیاز دارد که دستت بیاید که نشود
 و در عصیان از گریبان تجربه و کبر نیارد و کسی در پی هوانم نمند که در موهن بیاک نمیند و هیچ موی از نا
 نه نشیند که با انواع فتنه مبتلا نگردد و شخصی با مردم شر و فتنه اختلاط نور و در عاقبت الامر بشمار
 باز نیارد و کسی که مردم دون سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند
 که سلامت از آن رطبه نوزخ و ابر و ن آید و غنوی صحبت شاه راز روی قیاس همچو دریای بیکایه فتنه
 بچنین بجز پر زخوف و خطر هرگز دیکت پریشان تر و در همین باب گفته اند همیشه بدر بیاور
 منافع بشمارست و اگر خواهی سلامت بر کنار است و شتر به گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از هر
 لک و بی تبوسیده باشد و از مخالفت او بول و هر اسی بر دستبوی شده و سنگت ملین سخن نیست و فتنه
 نمیکویم و از محنت خویش اند و هیکل نیستیم بلکه جانب و ستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدیم
 و این ملال و کلال که برین متولی شده بر آنست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان
 و تو بر چه وجه بوده و عهد با پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن درین مدت بوفای انجامید و من چاره نازا
 از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو را شش مرتبه به خود بزرگداشت ای بار
 شفق دوست موافق و در و ترا از حقیقت حال خبر داری و هیچ دقیقه از دقایق هوادار و مخالفست
 و گویند در منم گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک را زده است که شتر به بغایت فریاد شده و بدین
 بد و هیچ احتیاجی نیست عدم وجود او علی السویه است و خوشتر آنکه شتر او معمانی خواهم کرد و دیگر در شبه
 خاصه شیلان عام از بدن او خواهم ساخت و سخن این سخن شنیدم و تصور و تجربه آدمی شناختم آمده هم تا از تنه

تو چون دمنه شتر و از شنیدن
 هر انسان و لکران نباشد سخن
 بیگانه و آشاد و زنده بند
 باری و دستی زن و در امن
 بیان و کاتایف معظمت تو
 ممکن نیست مال دنیا بی سخت
 مصاحبت بد آن که است ملاقات
 و در عصیان از گریبان تجربه
 نه نشیند که با انواع فتنه
 باز نیارد و کسی که مردم
 که سلامت از آن رطبه نوزخ
 بچنین بجز پر زخوف و خطر
 منافع بشمارست و اگر خواهی
 لک و بی تبوسیده باشد و از
 نمیکویم و از محنت خویش
 و این ملال و کلال که برین
 و تو بر چه وجه بوده و عهد
 از آنکه هر چه حادث شده
 شفق دوست موافق و در و ترا
 و گویند در منم گفت از معتمدی
 بد و هیچ احتیاجی نیست عدم
 خاصه شیلان عام از بدن او

سلطانین را عادت بود که بی استحقاق کسی از تیره اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد هیچ
ظایر صده ملک و تاراج سازند قطعه شاه بهر تومند و بی فتنه مدینه را بکشند و بیرون دهند و بدین
گفته و هیچ نداد کارشایان این چنین است با توای حافظ منج و او را روزی رسان توفیق و نصرت شان باد
شتر بگفت اگر این نفرت که از شیرین سائیدی بی علت است هیچ دست آویزی پایی تو را جاده استقامت
نخواهد بود و دیده اسیر چهره مرا در نواز دید چشم را اگر موی باشد با شتر ضا و معذرت کند از رفع تو اندر کرد
و اگر عیادت ابا سعد آنرا موی نبود و یا برین واقعه از غیر مزاج او داده باشد دوست تدارک از ان قاضی الله
تلائی در آن عاجز خواهد بود و چون در فرخ و بهتان را اندازد پدید نیست مگر و فریب نهایتی مقررند و در اینجا
من و شیرین است خود را جری بنفشه اسم که از کایه او تیر میزد و جای هم از برای مصاحبت و خلائی کرده ام
ترتیب تمشیت محات گاه گاه بخت صلاح وقت بر وفق رضا او نبینی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری حر
فرموده باشد از قبیل جرأت و مباحث شمرده و هیچ یک از اینها که از من جدا در شده و از فائده کلی نبوده
و باین همه چنان شکوه نیست و رعایت کرده بجهت جمع گسائی ننموده ام و شمر طاعت عظیم و توفیر سرچشمه تا مگر
بهای آورده و چگونه گمان تو آن بود که نصیحت مستفانه سبب خشت و خمارست مخلصانه و موجب اوست که
فرود و سبب دشمن این چه استیلا زائل شدن جان رفاه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن است
که خیرت سلطنت و استغنائی مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بجز چه مقتضای تجر و احتیاط
عظمت آنست که نا صحت ابا الطیغ منکر باشند و خائنانش خوش آمدگوایان ابهر سمیت اختصاص بنده و از
جاست که حکما گفته اند بانگ شک و قعود یا غوطه خوردن از لب زخم بریده قطرات زیر کیدان زلالت
سلطانین سبب است نزد بکتر است و از قریب بلوک اسن فراغت بهتر و بیشتر و من و تو بودم که خطرات
پادشایان بسیار است و مضرت بشارت اعمال ایشان بشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشایان را
بالتشبییه کرده اند چه اگر چه پر رعایت کلبه یک امیداران ارشون بسیار و ولی بشمار سیاست نیز خیر
سوابق حقوق خدمتکاران را می سوزد و خود کامل برین متفق است که هر که آتش نبرد و یک نفر را و بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبرانه تصور لذتی گمان متفشی از تهر بلوک اند

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

باله نشیندن قیل نام

میانشیندن و دهنده و خورده و خورده و خورده

بهری موجب عینا کرد و درخت میوه دار را بسبب سر شاخ شکسته شود و عینا است از بهر خود و در هر
 قفسه قفسه است طایفه از حسن جمال بال بکنده و شش مساقطه و بال من بدیده اش من بهر و با
 راموی طایفه را بر بهر عیب شش و گزیده سر را نه از خاک بلکه از گزیده ای افشرد و بهر این چون بکنده
 از بهر زندان شیر اند و میان ایشان خصوصیت ذاتی و عداوت قدیمی است بیک گزیده علیه کرده و شش حال
 اهل بهر زندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان او را با گزیده بیرون ورده اند و در صورت حیانت
 و دیانت و در صورت خباثت ظاهر سازند و همان بهر که سبب است و سبب است و شقاوت است
 گزیده فرد چشم باندیش که بکنده با دهنده عینا بدیده شش و نظر و بزرگی درین با فیه بوده است ششوی
 گزیده سر میمان بر زندانی بهر می است بدان در زندان کار بهر می بجان آورند تا بهر شش را بهر بیان
 آورند و در وقت بی نصافی عینا بیان گفته اند ششوی دیده انصاف چو بنیا بود و در شش و گزیده
 بنیا بود و رسم بجان بود انصاف کار و کار خان نیست بجز خار خار و آنکه ندارد دل رحمت پذیرد
 تمت پشمینه نه جسد بر و دهنده گفت بیک که بد ساکالان این قصد کرده باشند بران تقدیر بال
 چو دهنده و شش بگفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ منفعت از آن بجز وجود و بنواهد و اگر قضای با
 و تقدیر بزدانی بگوید و عذر ایشان موافقت خواهد نمود و هیچ حیل دفع آن ممکن نیست و در بنواهد بود و عذر تقدیر
 چو سابق است تدبیر چو دهنده و دهنده گفت هر دو در سبب حال می باید که فکر و سازندیش این شش و گزیده
 ساز و چو هیچ کس نمی کار خود بر خورند و نه بکنده بقتضای شش و جواب او که خود و قتی بکار که قضا
 بعکس آن حکم نکرده باشد و حیل آن آن فایده دهد که قدر بکلمات آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
 نه چاره دست گیر و نه حیل دفع رساند هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بجز تدبیر باقی تصفیه نیست
 برایش که دست قضا بر و دهنده همه فکر و تدبیر را بسبب و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی
 بنهاف خواهد رسانید و شش غقات و بده بهر است بنیا بیان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان
 پوشیده شود و آنجا آجاء الله تعالی البصر و میت بوقت نفاذ قضا می دهد بهر یک کجی که نکرده و
 مگر تو قصه و بهر آن بکنده و مناظره ایشان استماع نکرده و دهنده گفت چو بکنده بوده است آن

بهری موجب عینا کرد و درخت میوه دار را بسبب سر شاخ شکسته شود و عینا است از بهر خود و در هر قفسه قفسه است طایفه از حسن جمال بال بکنده و شش مساقطه و بال من بدیده اش من بهر و با راموی طایفه را بر بهر عیب شش و گزیده سر را نه از خاک بلکه از گزیده ای افشرد و بهر این چون بکنده از بهر زندان شیر اند و میان ایشان خصوصیت ذاتی و عداوت قدیمی است بیک گزیده علیه کرده و شش حال اهل بهر زندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان او را با گزیده بیرون ورده اند و در صورت حیانت و دیانت و در صورت خباثت ظاهر سازند و همان بهر که سبب است و سبب است و شقاوت است گزیده فرد چشم باندیش که بکنده با دهنده عینا بدیده شش و نظر و بزرگی درین با فیه بوده است ششوی گزیده سر میمان بر زندانی بهر می است بدان در زندان کار بهر می بجان آورند تا بهر شش را بهر بیان آورند و در وقت بی نصافی عینا بیان گفته اند ششوی دیده انصاف چو بنیا بود و در شش و گزیده بنیا بود و رسم بجان بود انصاف کار و کار خان نیست بجز خار خار و آنکه ندارد دل رحمت پذیرد تمت پشمینه نه جسد بر و دهنده گفت بیک که بد ساکالان این قصد کرده باشند بران تقدیر بال چو دهنده و شش بگفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ منفعت از آن بجز وجود و بنواهد و اگر قضای با و تقدیر بزدانی بگوید و عذر ایشان موافقت خواهد نمود و هیچ حیل دفع آن ممکن نیست و در بنواهد بود و عذر تقدیر چو سابق است تدبیر چو دهنده و دهنده گفت هر دو در سبب حال می باید که فکر و سازندیش این شش و گزیده ساز و چو هیچ کس نمی کار خود بر خورند و نه بکنده بقتضای شش و جواب او که خود و قتی بکار که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیل آن آن فایده دهد که قدر بکلمات آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیر و نه حیل دفع رساند هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بجز تدبیر باقی تصفیه نیست برایش که دست قضا بر و دهنده همه فکر و تدبیر را بسبب و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی بنهاف خواهد رسانید و شش غقات و بده بهر است بنیا بیان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود و آنجا آجاء الله تعالی البصر و میت بوقت نفاذ قضا می دهد بهر یک کجی که نکرده و مگر تو قصه و بهر آن بکنده و مناظره ایشان استماع نکرده و دهنده گفت چو بکنده بوده است آن

چون خواهد بود گفتگوی گنبد گردنده زوری قیاس هست بدلی و بدی حق شناس هر که نگونی
کند آتش سدا و در بدی گرد زبانش سدا این سخن بزل بهقان کارگاه آید مبلبل از آرد و طبل بلبلان
بیکار ازادی کشاده گفت چون با من نیکویی کردی بر اینجه حکم فلک جزاء الا الحسن الا الحسنات مکافا
آن باید کرد بد آنکه در زیر همین رخت که ایستاده آفتاب ایست بر از زر بردار و در حلاج خود بکار بر و بهقان
آن عمل را بکار و بد سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتاب در زیر زین من یعنی ده دایم در زیر خا
نزدیدی بلبل گفت تو ندانستی که ان الله لا یهدی القوم الضالین ع با قضا کار نازنینان کرد و چون قضا
شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشن سازد و نه تدبیر و خرد و نه رساند گفتگوی بسر خیم دست قضا
پیشیم که دست تو قدرت ندارد هیچ نباشد جز با قدر سودمند و هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این
مثل بحبت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من جلیف دست و قضا و قدر شیم و جز آنکه سرایم خیر حکم نمی
چاره ندارم بیت سر راوت ما اتان حضرت دست که هر چه بپسندد ما میروا و ات اوست و در گفته
ای شنید بر اینجه من یقین دارم و علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیراز برای تو خیال کرده به سبب
بدگویی خصمان یا بسیاری بنه تو بلال ملک است بلکه کمال بیوفایی و خدا را و را بران بیدار و که خیار
کامکار و خداری بدینراج و مکارا و اهل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و او اخراجش بکنی مگر ازین
تصور یابید که او را نیست نقش سبز ناک بر و نشن نقشهای تگاز رنگ است و در روشن سیر بلال که هیچ
سرایان از اسود ندارد و آنگاه بیت همیشه تو رنگ است که و قریب از صدق و مروت نه صبر و
شتره گفت زانی طعم نوش که چشمید و ام هنگام زخم نشن تم است و مدتی در طرباحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فردای دل فزود و دل چشیدی بچیزه اکنون که فراق میاید دید به حقیقت
احل گیر بیان گرفته بدین پیشه آورده و گزیده من چه لائق صحبت شید بگویم شخصی که من طامع است طمعه
او را می شنایم بایتی که نبار کند مرا بجان و نوشنی کشید و بعد از چایه دهند و رام مخالطت و شوخ
آفتاب بیت من کیم تا دولت و ملک شمس باشد و اینک از روشن می نیمیش باشد و اما الله یزنی و
قوی و مدد دهنده ملک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن ندرک کوتاه است و جریان هم

ای کفایت
کنند ۱۱

که نانی که اتم باید کرد آنکه در وی مصلحتی خطرست ^{که} اکتب بر خود حرام باید کرد و بلکه خوف و بخیط
باشد بهمانت قیام باید کرد و رواه این فکر کرده از آن جنیه در گذشت و راه سلامت پیش رفت
در بر این شناختگی که سینه از بالای کوه در آمد و پیوستی مردار خود را بخفیه افکند و چنان از او دم جدا
افتادن جان و در حفرة شنید تصور کرد که رواه است از عیانت حضرت که آنکه نانی کند خود را زنی و در آنرا
و پلنگ بجای آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد و بر حسب تشکیش بدرید صیاد در پیش می نشیند و اتم
افتاد و رواه قانع قطع طبع از در طبع با نجات یافت و این مثل را فائده هست که آفت طبع محنت نباده ملاک آنرا
بنده و بنده را افکند سازد و فریاد از یک کلبه است آنرا بخاک پای عزیزان و در سینه یا سینه بگذاشت
غلط کردم که در اول ملازمت تیرا اختیار نمودم و از ستم که او قدر خدمت زند و گفته که محبت با کسی قرار نداشت
و خدمت شخصی قیمت آن اندک باشد با آنکه شخصی اسید محمول شدم و در زمین شوره بر افکند و گفتند
که او را زانغم و شادی فرو گوید یا سحر و آفت و آن غلامانی از تو تازه فرایند یا بر صورت گرایی بهر
تو از تناسل عشق باز و یا از گویا و تند فطرات باران توقع کنند و قطع زيار شاه و حاجت بی چنان
باشد که میوای طلبیان در شام میوه میوه نهالی به تیرایش که خواهد داد بهر بار بار که از جوی خلد پیش
و میوه گفت ازین حدیث در گذر و بدید کار خود پیش کشید و گفت چه چاره انگیزم و چه چاره بیشتر
آرم و من اخلاق شیرین داشته ام و فراست من حکم میکنند با آنکه شیرین من جز خیر و خوبی نخواهد اما
نزدیکان او در بلاک من می گویند و در اطاعت من سعی می نمایند و اگر چنین است میل نمایم نزد
زندگانی من بکفه فنا مال ترست نه بکفه لباچه ظالمان مکار و ستمگاران عدا چون بهم نشینند
و سینه بدست دهند و یک و دو قصد کسی کنند همه حال ظفر یافته او را از پای دور دارند چنانکه کرد
و زارع و شغال قصد شتر کردند و با اتفاق بدوی غالب مرده بر او و مملو خنجر رسیدند و سینه گفت چگونه مرده
آن حکایت شتر گفت آورده اند که زانخی سیاه چشم که سینه خشم و شغالی بر کرد خدمت شیری شکار
بود و بقیه ایشان نزد کشارع عام بود و شتر باز زکاتی و در آن الی جانندی بود از بدتی قوت گرفته بود
طلب حلفت می بودید که زان ان بشیه افتاد و چون نزدیک شتر رسید از خدمت قتل و شمع چاره دیگر

۱۰
 از آن روز و روز
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شیرین را و استیانت داده از کیمای احوال پرسید و چون از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شیر گفت و پیش ازین کار خود را اختیار کرده و ششم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید بر آنست من صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به بیداری از خواب شیر گفت اگر رغبت کنی در صحبت من مرفوع و آیین باش شیر شاد گشت و در آن پیشه سپری بر تو آمدی بران بگذشت و شیر گفت فور شد روزی شیر طلب شکاری رفته بود و پلی مست با او دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه عظیم افتاده و شیر ارجحی چند رسیده به پیشه باز آمدن آن و مجروح در گوشه پنهان و زان و شغال که طبق از خوان احسان او تقیه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاقل که ملک را بر خدمت و ششم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت پنج شهاب برین از محنت من شوار ترست اگر برین شکار بدست آرید من برین ایم و کار شما ساخته گردانم ایشان را خود شیر برین آمده بگوشه رفتند و باید که بطریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شیر و پیشه را با خود نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از ملقبه و طعمه و افغنی بدید آید و ما را نیز بعد حال نفسی رسد شغال گفت پیر این خیال گردد که شیر را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر خدمت خویش بد و بقبض و بعد از آن خیانت کرده با و نه این بهر حال در دست خدای خلق از و ناخشنود شومی هر که در و طرح خیانت گریست و برین و می از عهد دیانت برست سکه مروی ز دیانت بود و قاضی مردم ز خیانت بود و زان گفت درین با خیال توان اندیشید و شیر را از عهد و ایم بهر پیرن آفرین و شجاعی نگه دارید که من بروم و باز آیم و شیر شیر رفته با استاد شیر بهر یک شکاری نشان کردید و از رسیدی خبر آوردید زان گفت ای ملک سبوح کدام را چشم از که سگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجی بخاطر رسیده است که اگر ملک بشان رضا و بد بهر راه ابریت تمام و نعمت مستوفی بجا صلا بد شیر گفت مضمون سخن بعضی سان تا کفایت حال طلایعی و زان گفت این شیر در میان ما اجنبی است و از در مصاحبت نفی تمهونه عجا که او را الهیری است و در دست آمده و شکا رست بدم افتاد و شیر و ششم شد و گفت خاک بر سر فغان برین

شیرین را و استیانت داده از کیمای احوال پرسید و چون از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شیر گفت و پیش ازین کار خود را اختیار کرده و ششم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید بر آنست من صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به بیداری از خواب شیر گفت اگر رغبت کنی در صحبت من مرفوع و آیین باش شیر شاد گشت و در آن پیشه سپری بر تو آمدی بران بگذشت و شیر گفت فور شد روزی شیر طلب شکاری رفته بود و پلی مست با او دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه عظیم افتاده و شیر ارجحی چند رسیده به پیشه باز آمدن آن و مجروح در گوشه پنهان و زان و شغال که طبق از خوان احسان او تقیه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاقل که ملک را بر خدمت و ششم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت پنج شهاب برین از محنت من شوار ترست اگر برین شکار بدست آرید من برین ایم و کار شما ساخته گردانم ایشان را خود شیر برین آمده بگوشه رفتند و باید که بطریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شیر و پیشه را با خود نه ملک را از منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از ملقبه و طعمه و افغنی بدید آید و ما را نیز بعد حال نفسی رسد شغال گفت پیر این خیال گردد که شیر را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر خدمت خویش بد و بقبض و بعد از آن خیانت کرده با و نه این بهر حال در دست خدای خلق از و ناخشنود شومی هر که در و طرح خیانت گریست و برین و می از عهد دیانت برست سکه مروی ز دیانت بود و قاضی مردم ز خیانت بود و زان گفت درین با خیال توان اندیشید و شیر را از عهد و ایم بهر پیرن آفرین و شجاعی نگه دارید که من بروم و باز آیم و شیر شیر رفته با استاد شیر بهر یک شکاری نشان کردید و از رسیدی خبر آوردید زان گفت ای ملک سبوح کدام را چشم از که سگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجی بخاطر رسیده است که اگر ملک بشان رضا و بد بهر راه ابریت تمام و نعمت مستوفی بجا صلا بد شیر گفت مضمون سخن بعضی سان تا کفایت حال طلایعی و زان گفت این شیر در میان ما اجنبی است و از در مصاحبت نفی تمهونه عجا که او را الهیری است و در دست آمده و شکا رست بدم افتاد و شیر و ششم شد و گفت خاک بر سر فغان برین

مدتی متناهی شد که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث امین گذرانیده ام امروز که ماه
 بهار این حضرت بخیر و منفعت بنده است به خواهم که تابه اقبال زرافق حال مطلع کند و ملک طبع
 ساخته از اندیشه یافتنم کرد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط بیواری و عین حق گذاری بود
 ما گوشت تو بوی ناک ز لوق زیا ناکارست مباد که بنادول آن کج ملک است یاوه شود و تنهال غموش شد
 و گریه پیش آمده زبان بکناد و گفت بیست که شما اعدا و دیار تو با و عدد و روز بهیاسا شمار تو با و به سن نیز
 خود را فدای ملک ساخته آرزو مندیم که ملک خندان خندان جزا و درین زندان جاساز و باران گفتند
 این سخن از محض خلاص علی بن جصاص است ما گوشت تو خنان آرد و در ضرر قائم تمام زیر بلابل با گریه تمام
 باز پسینا و دستور از گردن کشیده بالا بهار کینه حکم کل طوق بیل اسحق سخن خندان کرد و بعد از شمر لاط دعا
 فرمود ای کسی که شاد است حسن فرزند بر آستان تو در بای فخر و فیوزی بهین بشود این حضرت فرمود
 یافته این دلم اگر لاقط طبع ملک است تم باران بهیمنوان اورامی شمارم بجان مضایقه نیست بیست بهیمن
 ندیدی تو با جان ارم و رسیدگار بجان ز شمر جان برخیزم و دیگران متفق آنکه گفتند این سخن از فرط شفقت
 و صدق عقیدت است فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک زگار است حمت بیست تو با و اگر با و
 نیست بجان مضایقه کردی بدین معالجه نام نیکو یا و کار گذشتی بیست بیست جوان و در صد هزار کار جو
 با جان آستان حاجت کار بیست بهیمن بیکار قصد شتر کرد و در آن مسکینم هم نزد و تا اجزای او را پاره پاره ساختند
 داین مثل ساری آن که در دم نابدانی که در بار باب غرض خصوصاً که باید گیتفوق باشند بی نری بخوار و در
 این بار چه فیع می نیشی خست به جواب داد که اندیشه شمر حال از خصوصاً منصرف است اما جز جنگ جدل و حرف
 خار نمیدانم که برای حفظ مال حمایت نفس گشته شود و در دائره شهادت داخل است و فیض حق
 در میان نفسیه فقهی شریف و در اشمال دیگر آنکه اگر اهل حق دست ثبیر و مقدر رفته است
 باری بناموسی گشته شود بهیمن و غیره بلاک گردم بیست بنام نگردد بهیمن و دست و مر نام باید که
 من بیک است و دمنه گفت هر دو و من در وقت جنگ بیست و بیست کند و جنگام حربه بیست و دمنه
 که از او می آید و مباشرت فطرطی نزدیک با اختیار خود دلیل بیست ملک اصحابی از او

خدا برهان حادثة رخساره حال ایشان فرستادن گرفت سپهر نیر نام صوت مفارقت در در آیت
او با ایشان نمودن آغاز کرد و ای نیکوکاران که در این خوش از جام وصل و کبریا
ولی بهشت خمار خودی برین خوان کس تحمل پذیرد نه آن که سنگی نایدش در زیر دندان و در آن
آنکه ماده حیات و در معاشرت ایشان بود نقصانی کلی پذیرد آمد و تفاوتی خاص ظاهر گشت بطلان
چون کیفیت آن صورت حقوق یافتند دل ز وطن برون برده اند غیر محبت جلال تعالی و اندک قطعه
آنرا که در جای خویش و دلش زخم این آن تبست که هر چند رنج سفر بد بود ولی از جفا و کین بهتر پس
برغم و دیده برغم نزدیک سنگ پشت آمده سخن واضح در میان بناده گفتند است ما را تو چشم بدایم جدا کرد
چشم بدایم چگونه که چپا کرد و سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدر تمام فریاد کشید که این چه سخن
و مرا بی شما چگونه حیات نصو تواند بود و یاران همدم چه نوع زندگانی بدینتر باشد مشغولی ای بی تو
زندگانی و خودی تو که دم زندگانی و هر زندگی که بی تو باشد و محبت بنام زندگانی و تو بعدا که مرا وقت
و دوا نیست تحمل با فراق چون خواهد بود فرد و هنوز سر و دامن خشم نباشد و دور و دل از تصو دور چوید
از زان است و بطلان جواب دند که ما اینز جگر از خار خار مفارقت ریش است مسینه ما را بالتماس بانه
آتش مهاجرت سوز پیش از پیش ما نزدیک است که محبت بی آبی خال خود ما را بباد عدم برده لاجرم
بضرورت ترک کرد و دیگر گفته که محبت اختیار میکنیم محبت بکام عاشق بیگانه که محبت کسی ز روضه
جنت با اختیار رفت و سنگ پشت گفت ای یاران میلند که محبت نقصان بود حق من من نیست
و محبت پس آب ممکن است این مان حق صحبت قدیم نقصان آن میکنند که ما بخود بر نبرد محبت با و فرزند
تنها گذارد و فرود تو جان منی و غم رفتن و از چو جان برو این تن جان چه کند گفتند ای دوست یگانه
و سواد فرزند این پنج یاران تو ما را از جلائی وطن یاد است و غم فراق تو دل را موجب یر ملالت و کاب
و ما هر که رویم اگر چه در فضا نیست تمام بنیم و بقشری کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه رعش ما تیره و دیده
ما خیره خواهد بود و ما اینز خروافت و مصاحبت تو از زولی نیست لیکن فتن بر سر و زمین قطع است
و در روزی که در این مشغول است و بریدن تو نیز و در فضا می هوا و با اتفاق نمودن همدر برین تقدیر بر است

باید باشند و فلان نام را اگر چه بغایت حق باشد و خوار نباشد و آنست که از سوزن خرد قامت کاری بد کند و در آن قدر آن عاجز ماند و جلد او آتش کرد و نظر اندک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و جلد گفته اند که دوستی بزرگترین منافاقتی است و دوستی را نیز از شخص کم است و دوستی را کی بود بسیار بیشتر گفت من ابتدا جنگ خواهم کرد تا بدانی که کافر هستی موسوم نشوم اما چون تیر قصد من کند صیانت من و نگاهداشتن خود لازم خواهم دانست و منته گفت چون نزد یک شیر روی منی که نه بیشتر از او است و دم بزرگترین ندو شده و شمشیر چون آتش شمشیر فروخته به نظر آید بداند که قصد تو دار و بیشتر گفت اگر خبری ازین مشاهده رود و بر اینه حجاب ظن از رخسار یقین بشود بر سر خرد و قصد تیر اطلاع خواهد یافت و شنید شادمان دل روی بکلیله آورد و بیت بی خردی که شاد آتش از غم و یگان بود و صدق و وفا میوز و که منته که آن بود کلیلک گفت کار بجا رسید و هم که بچشم منده جواب داد و ع از غیبت شکر دارم و از روزگار هم بجهت اندک که فراموشی هر چه تا سر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی آسانی ساخته شد و منته این میگفت روزگار باین کارها مضمون این بیت بگوشتن و شمشیران محفل بصیرت فرو میخواند و خوشتر که تیر در لیلان بصیرت باقی که فلکشان بگذار و قماری کند پس هر دو شیر رفت و اتفاقا گاو بر اثر ایشان سیر شد و چشم شیر بگاو دید و منته بجا آمد و شیر عیدین آغاز کرده و هم که بکلیله از زمین نبرد و دندان ز غایت غنیمت بهم می رسد و یقین که در تیر قصد او دارد و با خود گفت خد شکاری ملوک شوق و هیبت و از هیبت سلاطین و بیم و ترس هم خانه مار و همسایه می ماند اگر چه چار خفته و شیر نهفته باشد و عاقبت آن کی می رسد و در این بگری و درین آید و مگر بلای زنت پا داشته که آن ترسم که بچشم صحت نگاه شود و نگاه باین می اندیشید و چه کار است می ساخت از هر دو طرف علامتی که منته بپایان آن آید و صحنه دیدند و جنگ آغاز نهاد و خود و فریاد و عرصه زمین فضای زمان افکندند و طوطی و مرغهای ایشان خوشی بسیار در آن داشت و بیشتر بریشان شده یکی در شگاف که من روی یکی از شیر و شاک بر میان شده و کلیلک آن صبر و دیده روی بدیده آورد و گفت راعی صد حیل و تیر یک بر منته و آنکه در میان کار بگریخته و باران و صد فروغشانند این کرد و بلا که تو آنگشته آتی نادان خامیست عاقبت کار خود را می بینی و شاست خاست

این جنگ تیر و شیر به معنای دین
 است که هر دو در آن عاجز ماند و جلد او آتش کرد
 که دوستی بزرگترین منافاقتی است
 گفت من ابتدا جنگ خواهم کرد تا بدانی که کافر هستی
 و نگاهداشتن خود لازم خواهم دانست
 که شاد آتش از غم و یگان بود و صدق و وفا میوز
 کلیلک گفت کار بجا رسید و هم که بچشم منده جواب داد
 دشوار بخوبی آسانی ساخته شد و منته این میگفت
 مضمون این بیت بگوشتن و شمشیران محفل بصیرت
 که فلکشان بگذار و قماری کند پس هر دو شیر رفت
 دید و منته بجا آمد و شیر عیدین آغاز کرده و هم که
 یقین که در تیر قصد او دارد و با خود گفت خد شکاری
 هم خانه مار و همسایه می ماند اگر چه چار خفته و شیر
 و مگر بلای زنت پا داشته که آن ترسم که بچشم صحت
 می ساخت از هر دو طرف علامتی که منته بپایان آن آید
 و فریاد و عرصه زمین فضای زمان افکندند و طوطی و مرغهای
 بیشتر بریشان شده یکی در شگاف که من روی یکی از شیر
 روی بدیده آورد و گفت راعی صد حیل و تیر یک بر منته
 فروغشانند این کرد و بلا که تو آنگشته آتی نادان خامیست

مهم خود می شناسی یا نه و مننه گفت حاجت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار نیست هر
ظا هرست یکی آنکه بی ضرورت بی نعمت خود را در مشقت انداختی و هیچ قوی بنفس سیر رسانیدی دوم
معدوم خود را بران شستی که تنقبض عصب میوفانی موسوم شد این نامی بدو روا دشتی سوم بی هوچی رخون
سیمی دمی اورا در ورطه لالاک فلکندی چهارم خون آن بیکباره که بسجی تو کشته خواب شد و مگر درن خود گرفتنی پنجم
جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانقار
آواره شده بجهت غربت و بلائی جلاد مانند ششم سپه سالار لشکر سبعاء را عذبه تلف کرد و پانصدی نفر بجهت
الشیان بعد ازین نام نظام خوابد مانند مقم عجز و ضعف خود ظاهر کرد و می آن غوی را که من این کار بر حق
و لطف پر دارم بپایان رسانیدی البته برین مردم هست که فتنه خفته را بیدار کند و می که بصبح تمام
ندارک پذیرد خوابد که بجهت خشونت از پیشین و مننه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاریکه لعل
پرنیاید و دیوانگی در و بیاید و کلیک گفت تو درین کار بکنوری خود چه هم پر داخته و بدستکاری محار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش رخفته و احتیاج بعفت و درستی بوده آخر نمیدانی که رای منست و اندیشه
صواب بر جرات و شجاعت مقدم است از آنکه می بکسل شجاعه الشجعان و کار با راست کند عادل کامل
بسخن که بصید لشکر جرایم نشود و در همیشه اعجاب تو و مغرور بودن بر خود مفتون شدن بجاه این
دنیا می فریبده که چون عشوه سراب جز غمناکی ندارد معلوم بود و لیکن الهام آن با تو تامل می کردم
مگر انقباضی بابی از خواب غرور و غفلت مستی شراب بیدار و جهالت بیدار و شیار کردی چون از حد
در گذر رسانیدی بنفس و بر بادیه ضلالت و با دیر غایت سرگردان تو بر ایشان ترشیوئی وقت است که از
کمال آتیه کی و غرور دیری و خیرگی تو اندکی باز گویم بعضی از محاسب حال قباح افعال تو اگر چه
از دریا قطر که و از کوه ذره خوابد بود بر شام منقوی تا تو بد که چها کرده نقش غالبه خطا کرده اند
در هیچ شعاری نه و همه هستند تو باری نه و مننه گفت ای برادران بیت تا برین غایت گمان
بیشتر که از من فوئی نباید و فعلی که نشاید و وجود آمده باشد اگر چه از من باشد که کرده بفریب باز باید و کلیک
گفت تو عجب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پندار و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار هیچ است

پادشاه را هیچ خطره ای بر آن نیست که قول زیر را بفعل جهان با و اهل عالم در قول و فعل هر چه بگویم
 اند اول آنکه گوید و کند و این ششمین اتفاق بخیلان است دوم آنکه گوید و کند و این عادت او میان خود
 نیست سوم آنکه گوید و کند و این سیمین مردم معاش آن است چهارم آنکه گوید و کند و این محبت
 و توان پس بهمان است تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بر یوگره دارند و این دهمین سخن را
 از بهر تفرقه ایست ام و اکنون تفرقه بدست تو فرقه شده متحرک و خنجر کاسی در حرکت است اگر عیاذ الله
 بوی سدیج مرغ درین لایت پدید آید و سوزش اضطرار عیاذ از حد و رگزد و سوزش اضطرار عیاذ
 ملک تمام و در اند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است روی شکلی در
 کجا بیند بر کیناض مضرتی کار و ده میوه منفعت کجا چند و دهنه گفت من همیشه ملک وزیر می نامم بودم
 و در بوستان حال او خبر نماند نصرت نه کاشته کلیه گفت نهالی که نه شش این عمل باشد که مشاهده میرد
 از پنج بر کنده بهر ویتی که نتیجه چنین بد که نظری آید گفته و دانشوده او و چو در قول تو فائده متصور باشد و
 حال آنکه حلیه عمل است نیست و علم بی عمل چون مبی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتاری که در چون در سخت
 بی برگ بار خردن و نماند قنوی علم که اعمال نشانیش نیست کالبدی است و جایش نیست و علم در
 و عمل و اثر خاص بهر آید شمر شایع که بی میوه بود و ناخوش است مطیعان آمد و شش است و اکابر و صفات
 و فائز تمام که این قسم فرموده و مانند از شش چیز فائده نتوان گفت اول قول بی عمل و دهم مال بی خیر سوم و سحر
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی ثبوت ششم زندقه بی شجاعت پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و حکم
 بود وزیر بدبخت نایاک طاعت منافع عدل را قضا و از علایم قطع گرداند و از خوف تعطل و وضع عیینه
 مظلومان بغرض سلطان زبرد چنانچه آب شیرین صفا که در وجودت نهنگی معاینه بیند و بشناو شنید که چه بگوید
 متعطلش باشد نه دست آید اندکشا و دنیای را بی یار و یارند نهاد و در میان شش نه حکم و عیینه معاف و ملک
 چه سود که را ای غیور و نیست و دهنه گفت مرا این عمل مقصود و جز شرف خدمت ملک نیست و کلیه گفت و کردگار
 کافی و جاکل آن کار که از او طرازان نه شناس بی زینت بارگاه ملوک اندازد او میگویند که دیگر ای از ملوک
 شیر برکت باشند و تو متعطل علی و مشار الیه باشی متعرب آن حضرت تو متعطل و این معنی از غایت نادانی

و این ششمین سخن را از بهر تفرقه ایست ام و اکنون تفرقه بدست تو فرقه شده متحرک و خنجر کاسی در حرکت است اگر عیاذ الله بوی سدیج مرغ درین لایت پدید آید و سوزش اضطرار عیاذ از حد و رگزد و سوزش اضطرار عیاذ ملک تمام و در اند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است روی شکلی در کجا بیند بر کیناض مضرتی کار و ده میوه منفعت کجا چند و دهنه گفت من همیشه ملک وزیر می نامم بودم و در بوستان حال او خبر نماند نصرت نه کاشته کلیه گفت نهالی که نه شش این عمل باشد که مشاهده میرد از پنج بر کنده بهر ویتی که نتیجه چنین بد که نظری آید گفته و دانشوده او و چو در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه حلیه عمل است نیست و علم بی عمل چون مبی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتاری که در چون در سخت بی برگ بار خردن و نماند قنوی علم که اعمال نشانیش نیست کالبدی است و جایش نیست و علم در و عمل و اثر خاص بهر آید شمر شایع که بی میوه بود و ناخوش است مطیعان آمد و شش است و اکابر و صفات و فائز تمام که این قسم فرموده و مانند از شش چیز فائده نتوان گفت اول قول بی عمل و دهم مال بی خیر سوم و سحر بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی ثبوت ششم زندقه بی شجاعت پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و حکم بود وزیر بدبخت نایاک طاعت منافع عدل را قضا و از علایم قطع گرداند و از خوف تعطل و وضع عیینه مظلومان بغرض سلطان زبرد چنانچه آب شیرین صفا که در وجودت نهنگی معاینه بیند و بشناو شنید که چه بگوید متعطلش باشد نه دست آید اندکشا و دنیای را بی یار و یارند نهاد و در میان شش نه حکم و عیینه معاف و ملک چه سود که را ای غیور و نیست و دهنه گفت مرا این عمل مقصود و جز شرف خدمت ملک نیست و کلیه گفت و کردگار کافی و جاکل آن کار که از او طرازان نه شناس بی زینت بارگاه ملوک اندازد او میگویند که دیگر ای از ملوک شیر برکت باشند و تو متعطل علی و مشار الیه باشی متعرب آن حضرت تو متعطل و این معنی از غایت نادانی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

[illegible]

مجال سخن ندهند و چون مردم دور و زبان ر میان و یار و همیان فرصت آفریند و بیکدیگر برود
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سیرنج شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلافی تعلق او از راه
یا بمصالحی متصادفت او رغبت نماید و اگر بالفرض بواب مخالفت مفتوح بماند یکبار از دیگری غدغه
خواهد بود و چون رشته گسست می توان بست ، لیکن بمیان گره بماند و منته گفت اگر من بکدام نیست
کرده متشکک بگوشت کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر غلت و در گریبان خلوت کنم
چگونه باشد بگوید گفت حاشا که من بیکبار تو صحبت دارم یا بمراقبت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو تیرا
بوده ام پیوسته مصاحبت ترا بدلیل نکامیکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل فاسد است پیوسته باید کرد
و خدمت عاقل مصالح را التزام باید نمود که مصحبت اهل فسق و فجور چون تربیت راست بهر چند باریک و
تعمد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر بر این ندان بگو خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله
عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت رواج عطر او مشام را معطر خواهد ساخت
معتوی باش چو عطار که بهلوی او جامه معطر شود از بلوی او چند چو اشکده اینگیلان + دود
شرابی بی از بر گران + آبی و منته چگونه از تو امید و فاکرم تو ان اشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و
و محرم و نامی گردانید بمثابة که در ظل ولت و آفتاب ارلا ف ارتفاع میسر و سبب ملازمت شما
آسمان شالشی ای افتخار برفق فرقدان می نهی این محالست رو ادشتی و حقوق انعام اکر ام
اورا بود انکاشتی صیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از دردمت نیز از شرم بود و من از چنین سر
اگر نه از فرسنگ وری که نیم خردا چند مرا معذور خواهد داشت اگر چنین با کس شک مرافت کنم
عقل سهام را الصواب نسبت خواهد داد و قطع قطع صحبت کردن از یاران جدوری خوشتر است
که حضور یا موافق بی حضوری خوشتر است + بهر می که صحبتش حسرم نگردد و خاطرات + از چنان
به هم بعد فرسنگ وری خوشتر است + و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت بیغایت است
مصاحبت نا ابلان اثر را را منفعت بی نهایت و صحبت بدان زود ترا کند و ضرر آن مرید
زمان بطور سود پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش مراست گوی خوش

[illegible][illegible]

مضا عفت گشت و دوست بجزارت در او رسیده خاتم نشاند و از این جا رحمت دیگر هر گل خواب بگفت
 و منته که از دور آثار پنهانی و جبین شیر ظاهر و بد و دلائل اند است بر ناصیه و ششاید نمودن کلید قطع کرده
 و گفت شنوی شهرت تحت اقبال جای تو با و سیر فلک متکا می تو با و در سیرت از شادی افزاخته
 خرم در پایت انداخته و موجب لذتیه چیست و سبب تلج چه تواند بود وقتی ازین خرم تدر و زنی ازین
 کجاست که ملک مقام فیروزی نصرت خزان و شمع خاک مذلت و خون با کامی غلطان حبس
 صبح امید تیغ فلک بر کشیده بین روز عدد و شام ملاک رسیده بین شمشیر گشت هر گاه آواز خفت است و امل
 صحبت آثار و شش انواع کفایت شنن بر یاد میکنم رفته بر من غالب شود و اندوه و حیرت بر من ولی
 سیکر و دلم و لخت پناه سپاه بود و اتباع مراد تیاری او و روز بازی و دلاگری از تو و صحبت رفت لکه
 داشت کارهای قرار از و رفت آنکه بود خانه ملک شوار از و و منته گفته ملک است بر آن کار داشت
 غذا پیشه جای ترجم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظرافت شکله الی متقدیم باید رسانید و این نصرت که
 دست داد و ابواب و بانی و بخت در ساحت آن بدگشت و بیت صبح ظفر از شرق آمدند که هم صاحب
 خوض شنب و البدر این فتح نامه میمون اگر روز نامه قبال و آینه شده و درین نشو و ظفر و این
 کار نامه سعادت بدو سطر کرد و در صفحات ایام و بیاجه مخافه عنوان عالی باشد و قطعه ام و زنجیر نیک
 بشارت سان است و اقبال را بر پرده امید صد نواست و روزیست اینک دل نه از این و این است
 عینیت اینک جان پنهان از روشن است و یادش با عالم پیا بکسی بخشودن که از و بجان پنهان بود
 خطاست خصم ملک بر ندان گو محبوب سا خشن کار عقل است انگشت که زینت است و آلت و ضرر
 بطاست اگر از زخمی بران به بقای فی جنبه بر ند و مشقت آن جراحت حین است شهر ند نیست و من
 بگری کن کن و یاد کنی آن به که نفوت او و ولت شاکتی شمشیر برین سخنان اندک بسیار ایام و روزگار
 کا و بست و سر انجام کار و مننه فضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم کشتار و خوش بر براده و تبصا
 کا و کشید شد و عواقب غدر و کفر همیشه محمود بوده است و خاتم حیل و بداندیشی مذموم و نامبارک شنوی
 بداندیش هم و دشمن و و چون که دم که تا خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نکی مدار که تظلل نمی آرد و نگور باز

۱۱ جان کینه
 ۱۲ جان کینه
 ۱۳ جان کینه
 ۱۴ جان کینه
 ۱۵ جان کینه
 ۱۶ جان کینه
 ۱۷ جان کینه
 ۱۸ جان کینه
 ۱۹ جان کینه
 ۲۰ جان کینه
 ۲۱ جان کینه
 ۲۲ جان کینه
 ۲۳ جان کینه
 ۲۴ جان کینه
 ۲۵ جان کینه
 ۲۶ جان کینه
 ۲۷ جان کینه
 ۲۸ جان کینه
 ۲۹ جان کینه
 ۳۰ جان کینه
 ۳۱ جان کینه
 ۳۲ جان کینه
 ۳۳ جان کینه
 ۳۴ جان کینه
 ۳۵ جان کینه
 ۳۶ جان کینه
 ۳۷ جان کینه
 ۳۸ جان کینه
 ۳۹ جان کینه
 ۴۰ جان کینه
 ۴۱ جان کینه
 ۴۲ جان کینه
 ۴۳ جان کینه
 ۴۴ جان کینه
 ۴۵ جان کینه
 ۴۶ جان کینه
 ۴۷ جان کینه
 ۴۸ جان کینه
 ۴۹ جان کینه
 ۵۰ جان کینه
 ۵۱ جان کینه
 ۵۲ جان کینه
 ۵۳ جان کینه
 ۵۴ جان کینه
 ۵۵ جان کینه
 ۵۶ جان کینه
 ۵۷ جان کینه
 ۵۸ جان کینه
 ۵۹ جان کینه
 ۶۰ جان کینه
 ۶۱ جان کینه
 ۶۲ جان کینه
 ۶۳ جان کینه
 ۶۴ جان کینه
 ۶۵ جان کینه
 ۶۶ جان کینه
 ۶۷ جان کینه
 ۶۸ جان کینه
 ۶۹ جان کینه
 ۷۰ جان کینه
 ۷۱ جان کینه
 ۷۲ جان کینه
 ۷۳ جان کینه
 ۷۴ جان کینه
 ۷۵ جان کینه
 ۷۶ جان کینه
 ۷۷ جان کینه
 ۷۸ جان کینه
 ۷۹ جان کینه
 ۸۰ جان کینه
 ۸۱ جان کینه
 ۸۲ جان کینه
 ۸۳ جان کینه
 ۸۴ جان کینه
 ۸۵ جان کینه
 ۸۶ جان کینه
 ۸۷ جان کینه
 ۸۸ جان کینه
 ۸۹ جان کینه
 ۹۰ جان کینه
 ۹۱ جان کینه
 ۹۲ جان کینه
 ۹۳ جان کینه
 ۹۴ جان کینه
 ۹۵ جان کینه
 ۹۶ جان کینه
 ۹۷ جان کینه
 ۹۸ جان کینه
 ۹۹ جان کینه
 ۱۰۰ جان کینه

سپندارای در خندان کشته جو که گندم سستانی بوقت درو به مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بدینی از روزگار به کسی نیک بنید بد و سر که کسی رساند مخلق خدای

باب دوم در سر یافتن بکاران شامت عاقبت ایشان

را می فرمود که شنیدم داستان ساعی و نعام که بحیله تمام جمال تبیین اینچنان شبیه به پنهانی و بی همت
را از طریق مروت منحرف ساخته بیوفائی و بدعهدی میسر میسر ساخته و نهان نشین سرافراز شده
شیر این است که در خدائی که در دولت شکست پایتخت خود می نمود این مان اگر حکیم خندان
چنان در آن بدید که عاقبت کار و منه باز نماید و بیان فرماید که شیر از در قفس آن عاقله چون بلی خود
رجوع نموده در حق و منه بدکاران شد تا که آن بچو نوع نمود و در کیفیت خود را بگو و در وقت یافت
و در منه بجهت تمسک و مخلص خود که ارم حیل خیال است و انجام مهم او که با سبب بدکاران فرموده
سپت شما ملک دین رنپناه تو با و چون هر شمع را تو با و به حقیقت خرم عاقبت اندیشی
اتقهای آن میکند که سلاطین بچو دشمنون سخن از جان و دنا بلی بر شون بر بالی ساطع به حقیقت
مملی اطلاع نیانند و باره آن حکمی با مضامین ساند به حقیقت صاحب غرض تا سخن نشنوی که که
کار بندگی ایشان شوی به بعد از آنکه سخن بل غرض و بعضی قبول نماید و علی ناپسندیده یا فانی نشود
در وجود و اندر کار که و تلافی آن بدان تواند بود که سخن به صاحب غرض را به گوش مال دهد که
سبب عیبت دیگران گردد و از اندیشه آن عیبت و عیبت من بعد کسی این عمل قدام ننماید و در وجه اندر
آن سلوک تراز باید فرموده مشغولی بر انداختن که کار آورد و به پرورختی که بار آورد و جهان به سر را
کشته به هر چراغ یکی به و آتش که خلتی بداع و مصداق این قول حکایت شیر و منه است که چون
بر غدا و وقت یافت و بر کرد و فساد و اطلاع گشت و او اینوعی شیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران
بدان و شرح شده آیت فاعلموا انک اولی الا بهما و در زبان ساختند و صورت این
بر آن به بود که چون شیر از کار و به پرداخت و به حیل که در آن را نموده بود و ایشان شد گشت مذمت

ای تو که در دوزخ
خسته و بی همت
غدا و بدینی
بدان که در دوزخ
ای شیر از کار
سخت و پادشاه
ای بیان سازد
با کارهای بدکاران
که در دوزخ
نیمه روز
ای تبلیه
سر و کینه
سر در میان
سبب عیبت
ای صاحب غرض
ای شامت
ای شامت

در آن

که دیگر از سن دوستی و هم صحبتی نیاید منگفت ای عزیز فرور گزینم دل ز تو و بر دارم از تو مهر آن مهر که گفتم
 آن ل کجا برم طبع مفارقت بیند از و را نصیب خودم و هم ساز و مدار کار شمره به زیادت ملاست کن که کار
 رفته ریا و آوردن سبب است تدبیر کنی که تیر تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از بریدن
 کن روی بشادانی و فراموشی اگر دشمن غریمیت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غلبه شبهت صافی شد
 و ساقی مرا و جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بزدلی قبال کشاده است و غنیمت امید در
 چمن نوید شکفته فرد ساقی می ده و هم خور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن نش و این بد کلیله گفت
 با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس متع راب بر غباری غلغل بد برگردانیده هنوز و اعینه قرار
 و امید ری ارخی که اوقات تو بسلاست عافیت گذر و روح سودای حامی بخت فکری محالی کرده و نه
 گفت نه آنست که از شایسته خیانت سعادت مکر و حلیت بخیر بودم یا قیامت سخن چینی و کرامت
 غرض سپرد و کبر سر کشیده بود و اما سبب چاره در حال استیلا حسد را چنین عملی ترغیب و الحال عمل
 این کار را چاره نمیدانم و تدارک نراند بیری نمی توانم هیچ چاره این کار نیست از امکان من کنم و بایگانه
 فصل سخن استماع کرده و بر کبابی حال اطلاع یافته نیز یک نام شمره رفت و گفت سری در میان نمی آرم
 آنکه ملکه عمده فرماید که بی ضرورتی آفتاب می آید تدار و پس رسو کند و پیمان تکلیفات فراوان بخیال کلیده
 و دمنده واقع شده بود به تمام باز راند و ملاست کلیله و اقرار دمنده به بهی مستوفی تقریر کرد و دمنده نیز کیفیت
 حادثه متعجب گشت و روز دیگر به عادت بهود بدیدان شمره تدبیر با بغایت عکس و انباشته ناکامی رفت پسید
 پس موجب فکر متسبب حیرت بهیست نشووی ماه تمام تو چه شد بلال شمره و آن تو چه شد طلال این
 اندوه تو از حیرت این بهی فریاد تو از کسب بهی گفت سبب بلال چون گشتن شمره و یاد کردی این خلایق و اوصاف
 او نیست چند آنکه می گوئیم ذکر او از خاطر من میگذرد و یاد او از دل من میسوزد و نشو و نشود قطع جان که فراموش
 نیستی نفسی و که به پیشی اکنون نمیشوی جانم و کوه بطور که خنجر من میخورد و کمر اگر نشووی چون می سوی جانم
 بهرگاه در مصالح ملکات می و دو غمشی شفق و ماهی مهران دوستی من چاکری فادای حجاج کردم خیال شمره
 در برابر آید گوید و در قاعده خدمت فانی و بایک سبب و نیایی چه ماد شمره گفت شهادت می کنی غلبه بر شمره

سبب از آنست که از شایسته خیانت سعادت مکر و حلیت بخیر بودم یا قیامت سخن چینی و کرامت
 غرض سپرد و کبر سر کشیده بود و اما سبب چاره در حال استیلا حسد را چنین عملی ترغیب و الحال عمل
 این کار را چاره نمیدانم و تدارک نراند بیری نمی توانم هیچ چاره این کار نیست از امکان من کنم و بایگانه
 فصل سخن استماع کرده و بر کبابی حال اطلاع یافته نیز یک نام شمره رفت و گفت سری در میان نمی آرم
 آنکه ملکه عمده فرماید که بی ضرورتی آفتاب می آید تدار و پس رسو کند و پیمان تکلیفات فراوان بخیال کلیده
 و دمنده واقع شده بود به تمام باز راند و ملاست کلیله و اقرار دمنده به بهی مستوفی تقریر کرد و دمنده نیز کیفیت
 حادثه متعجب گشت و روز دیگر به عادت بهود بدیدان شمره تدبیر با بغایت عکس و انباشته ناکامی رفت پسید
 پس موجب فکر متسبب حیرت بهیست نشووی ماه تمام تو چه شد بلال شمره و آن تو چه شد طلال این
 اندوه تو از حیرت این بهی فریاد تو از کسب بهی گفت سبب بلال چون گشتن شمره و یاد کردی این خلایق و اوصاف
 او نیست چند آنکه می گوئیم ذکر او از خاطر من میگذرد و یاد او از دل من میسوزد و نشو و نشود قطع جان که فراموش
 نیستی نفسی و که به پیشی اکنون نمیشوی جانم و کوه بطور که خنجر من میخورد و کمر اگر نشووی چون می سوی جانم
 بهرگاه در مصالح ملکات می و دو غمشی شفق و ماهی مهران دوستی من چاکری فادای حجاج کردم خیال شمره
 در برابر آید گوید و در قاعده خدمت فانی و بایک سبب و نیایی چه ماد شمره گفت شهادت می کنی غلبه بر شمره

بطلست شد و نخبین ابرو گواهی لیا نیست از سخن ملک این مفهوم بشود که دل و بر لبی گنهای شهنشیر گواه
 و بر کنیه چون کشتن و بر بر گانی واضح یعنی صادق نبود و صاحب غرض صوت نصیحت سال و را بخلاف را
 و آنموده به ساعت تاسفی تازه و ذاستی اندازد روی می نماید اگر در آنچه ملک ساینده بودند تفکری بر
 و توسن غضب با بگام شکیبائی از سر کشی منع کردی تاریکی آن شبست از بر شنائی عقل نورانی مرتفع ساخت
 این مرد و دام مذم نبایستی فتاد و در ترحمت و نشاط را بر طایفه مردم نشایستی نهاد و شهنوی با بختگی کار عالم
 برابر که در کار گری نیاید بکار چرخ از گنبدی بی فروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب در و سنا
 کلید شکیبنده را کیش چنان ندیده شیر گفت اسی مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد
 و آتش غضب نبایست حلم را سوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل
 جز تداخل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مراد و تیر ملاست ساخته اند و فرج چو قاضی
 و شمس گاهی بر نام من انداخته و من چند آنکه کا و میگنم ناخیا نتی ظاهر بگاو نسبت دهم و جری واقع بر
 ثابت سازم مگر کشتن و نزدیک بگردان معذ و باشم و از شجاعت آشنا و طعن بگانه و در هیچ وجه بیشتر متفرقت
 و بر چند تامل زیاده کنم گمان من روی نیکوتر و حسرت مذمت بر ملک می بیشتر می شود و بیچاره شهنشیر
 هم برای روشن است و هم سیرت پسندیده و باین همه صفت با همت حسد را بوی نسبت نتوان داد
 چنین که زن قبیل نباشد که تمنای فاسد سودای محال و در داغ وی متکلم شود تا متعالمه و متعالمه
 با من رفاط گرداند و نیز در حق وی از انواع شفقت و احسان کبریت اجمالی سرفته بود که را بطه عدا
 و نفرت و واسطه خصوصت و مسافت شدی و من میخوام که در تفحص این کار مبالغه نایم و محسن
 اخبار بر هر حد و ریسم و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بلایت بدین قضیه تدارک نیابد اما
 شاید که نفس را در آن سلی بدید آید و فتنه انگیز سخن چنین گوشمال باید و معذرتش و یک دم مقبول افتد و اگر
 لودران باب پیری بسته یا خبری شنوده مرا بیا گاهان تنبلی ز زانی دارا و شیر گفت بیت دلی بر گرس
 اندر دارم و لیکن زبان چار دارم پختنی شنوده ام فاما اطهار آن جان نیست و نکته دریافته ام ولیکن افتخاری
 آن وانه چو پنهانی از نزدیکان لودر که همان آن صیبت کرده اند و در اخفا می آن مبالغه زیاده اند و هر نموده

سخن آن گشت بسدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطره که ام باد بهاری زید
افاق که باز و عقیقش گشت خزان نیست دوام برایش اندر کنار باد و بر طمع کن که در و بوی مهر
نیست و چون سحر شامی سر بر شاخه های زلف شکوه برادر بزرگتر خالی ماند بهر اوج سر و ترسای
بر پای تخت سلطنت نهاد و تاج شهر بای بر سر کار بگاری و سرزانی او فرو در ریاض ملک و ولت
غنی شاهی شکفت بلوستان سلطنت را تازه شد از نهال و اول عکس که بر زبان شاه جاری شد و
فرمانی که اشارت عالی بنافذ آن صادر گشت کشتن بر کادار بود و پیچیده زان ناز کشاد که بیت خوش ملک
بر تو پیون باد و آخرت فرخ و پیادان او گناه من بجز اخلاص میواد آری تو چیست عجب ای پخته سن کردم
نه نیست و پادشاه فرسود که بدترین گنجی ش کردن بر سرست و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه برادر
را که از جمله ملازمان ابرحیمیت آن اختصاص و نگاه داشتی مرا تو چه اعتماد از او بدوستی از مردم بوقاچه
خوشتر و چند آنچه را که در اخلاص و اسب نمود و مفید نیفتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده سر و سر رفتای
سر کرد و بیت گردان نور از دار بود و تیغ را بر سر چه کار بود و فائده ملک است و این مثل آنست که انما
اسرار نه بگویند و راز مردم فاش گردانیدن نه سعادت نمی بخشد تیر گفت ای مادر مهربان آنکه خود
فانش می کند عرضش اظهار آنست اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکشون و غیر خود با و گیرنی
کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای تخمیش نبود چه وقتی که کسی را خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن سبب
نخبت و راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه
حق بود و کند اگر چاقشای رعیت را ندیک طایفه شدن آن حق پره برتر آن عیب تواند بود و توقع دارم که آنچه
حق باشد با اطهار آن منت نهاده با زخم ازل من داری اگر تصحیح توانی بکایت باز کنی و اگر و عبادت
باری شارت و رفیع نداری ما تو می گفت بشیر لیک آن گناه کار بد که در این فتنه بگفته اند و خبر ابرسا
و جمال عفو از دیده بیا که از دیدن او صدق و صواب بنیانشه به پوسد و اگر چه علمای بی عارفان
حق یقین در فضیلت عفو و نفیبت احسان بسیار نموده اند و بر زرش آن شیوه سلوک آن بخت بعین و عیب
فرموده اند و در معالی که اثر آن رفسا و عالم و ضرر آن رهنما و عالمی است که باشد عفو و است

[illegible]

و در مقابل این گناه که سفت آن بنفیس پادشاه عائد شده و دامن طهارت امانت او را بلوث عذر و
 آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب لیر می گیرد مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدین قیامت گیرد و هر یک در اول آثار
 و بدکاری آنرا و سنوری معتد و نموداری معتبر شناسد پس این جاعفو و انعام این اجمال نباید داد و بنفیس
 قاطع و لکیم فی القصص حیو و تدارک آنرا از لوازم باید شناخت و هر که آن گشت که باز خلق فرود
 حد و ملک است او بکشتن فراموشی غرض ازین مقتضیات آنکه دمنه خدا را که ملک و زکار را برین گشته
 خزان و تمام و شیر و فنان است شیر گشت و ستم باز باید گشت تا ناملی سبزه کرده شود و ما و شیرین برل خود هم
 کرد و شیر بعد از فکر بسیار با حصار لشکر فرمود و امر او را کاران دولت و وزیر او اعیان حضرت را بجهت طلبید
 التماس خورشیدین و در خود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال حالی رزانی ثبت تا دمنه را بپای برتر
 اعلی و در دند و از وی عراض نموده خود را الفکار و در و دراز مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد و در ملکشاده و راه
 خلاص بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک و در دمنه با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست
 و چه چیز جاوشت شده که ملک تفکر و تامل ننشاده و ما و شیرین پیدا و از او که ملک زندگانی تشکیک ساخته است
 و چون خیانت تو معلوم و فساد و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان گفتی باطل افتاد
 و پرده از روی جهالت و کبر بای تو رفع شد نشاید که ترا طوفان العین زده گذارد و چنین بکفر شری را دروغ
 گوئی و خود را خیر و خوشی نگا بدارند و دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نگفته را نگفته اند و برای سبب
 متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت امیرالشیان نیست که هر که در خدمت پادشاه
 بجهت باشد و در برتبه تفریب بر سر هر که تفریب سلطان شد جمله دوستان ملک دشمنان ملک خصم و
 گردند و دوستان از روی حسد و جاه و منسلت و دشمنان بواسطه مناصبت و می مصالح ملک ملت و
 هر که نزدیک تر بخدمت شاه و خطوی عظیم تر باشد و **وَالْمُحْسِنُونَ عَلَى الْخُلُوفِ** و از آنست که اگر
 حقیقت پشت بدلو را من راحت باز نهاده اند و روی دنیا را پایدار غدار بی اعتبار کرد و اینده عبادت
 خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روانیت و ظلم و ستم جابرانه جز
 نیکی ببدی پادشاه طاعت و عبودیت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ

ای سلطان پادشاه
 قیامت بدید
 اگر این چنین
 دمنه را بلوث
 گشته و دمنه
 بسته تا دمنه
 اعلی و در دند
 خلاص بسته
 و چه چیز جاوشت
 و چون خیانت
 و پرده از روی
 گوئی و خود را
 متاخران راههای
 بجهت باشد
 گردند و دوستان
 هر که نزدیک
 حقیقت پشت
 خالق را بر خدمت
 نیکی ببدی

فلتنوی ملک عقبی خواہ کان خرم بودہ و ذرہ زان ملک صد عالم بودہ و چہ کن تاو سیان بن شست
و ذرہ زان عالمیت آید بہست بہادشاہ گفت بچہ بزرگتر آن ملک سیر کرد و زانہ فرمود و سبکی مظلومان فریاد
محو مان و سہ بادشاہ کہ آسایش آخرت خواہد باید کہ در آسایش رعیت کو شد فلتنوی کہ خستہ سپا سودہ
در بزرگ اگر خستہ اند و مردم آسودہ دل مہسان بر خورید از جوانی و بخت کہ ہر بزرگستان نگید سخت
چنین و شایان کہ دین پرورد و بچگان یمن گوی دولت برید و چون زانہ از نصیحت پرداخت و خزانہ دل
پادشاہ را از جوارہ و غفلت پر ساخت ملک اعظم فصاحت بپیراک ضمیر یافتہ دست ارادت و راسخ
و بی دہ پیوستہ شرف صحبت می ریافتی و بہرکت متابعت سخنان دل نشانش را از پیروی نفس مہو است
روزی پادشاہ در ملازمت و دلش بود و از سہ فروغ گفت و شنودی بریت ناگاہ جمعی او خواہان بیا و فیروز
انیر رسانیدند زانہ ایشان را طلبید حال ہر یک علیہ استفسار نمود و حکمی لازم و موافق ہر مہم حضرت پادشاہ
را تاقین فرمود پادشاہ از ان مرتبہ بنایت نمود کہ شدہ است عاکرہ کہ بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر سار
او شدہ اند زانہ ہر بار نگاہات در ماندگان نبرد می خوبی فیصلہ بد و اورا بہ سبب ولایت بر خیر توانی بی نتا
حاصل آید حاجت فرمود و در مہم ہر چہ مقتضای وقت بودی بر زبان آید ہر کشدی پادشاہ بطبع و ر
اصفا نمودی تا کار بدان انجامید اکثر مہمات آن لایت بدہل ہتمام آن ہر عالی مقام باز نشد و ر
او ہر روز در امور ملکی و مالی زیادہ گشت خوش طبع و دای حبیبہ رخت و رسیدہ اول پیرنادرہ رختہ و
اورادہ اوقات او افگند و مہمات سبانت رگی مشیت ہر در دلش را از بالین فراغت گردانیدہ متوجہ
تاج خوت ساخت نیست کیست کیس جا بدوش افشون کی از گش نبوہ کیست کہ جام فریش جبرہ
غفلت بخورد و دنیا زنی ست فریبندہ بسی شہروران را صید کنند محبت خود ساختہ وزانی ست خدا کہ
بسیار تمننان ایشان وارد چاہ بالانداختہ فلتنوی رستم او در کشف زانہ ستم بہرین و در ناگاہ الم
مصری از نیل جہا سوج زن یوسفش آلودہ بخون پیرین و مہر او بریرہ فراق و موعدا و بر بہر کو
فراق و قصر وی از کاکہ تہجدار و جود وی ز خون بر اسفندیار و چون آید بجای شہورانہ ریاضت چا
راحت نفس شربت لذت ہوا نوش کرد و ذوق عبادت بر دلش فراموش شدہ حلقہ حب الدنیا کراس

سہ ای قیاس ازین
سلطنت را بر صد عالم انداز
سہ ای ملک بیکارہ و سہ
نہ خواہد
زہر دہند زانہ پادشاہ
در شکی نہ از سہ پادشاہ
دین دہا و در نفس آن پادشاہ
و نہایت سہی عالی بلند
و بی دہ پیوستہ شرف صحبت
را از ان مرتبہ بنایت نمود
او شدہ اند زانہ ہر بار
حاصل آید حاجت فرمود
اصفا نمودی تا کار بدان
او ہر روز در امور ملکی
اورادہ اوقات او افگند
تاج خوت ساخت نیست
غفلت بخورد و دنیا زنی
بسیار تمننان ایشان
مصری از نیل جہا سوج
فراق و قصر وی از کاکہ
راحت نفس شربت لذت

که انانیش را طرف دروم و دیار مغرب را بر بود و در بدنه مقامالش بر ساکنان انکلاف مصر و شام و حجاز و کبر
ظاهر عرفای عراق و خراسان و فاری خراسان سر مر خط مجتبی نشناوده و صا و فان ترکسان چون عاشقان و
دست خاموش را در انان را در انان ده روز و در انان از اواخر الدهر غریمیت اجرام حریم مقدس شیخ
داده بخت بسیار از نوای سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و بهر آینه تا کسی را بیای طلب
بهار از انان بخرج نکند و دست مصالش بگریبان گل مقصود و بخوابد رسید بخت سبیل کو ستم
خارج نکلند بهر آنست که بر گزینش گل نکند و در انان مسا و بعد از قطع باد بهر جهان با کمال این
نزدول که و بلب انان شک است و شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجهانید خادم خانقاه بعد از انان
و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که انی رویش انی ساکن بود که حضرت شیخ ملازمست سلطان قوت و زنده
و بعد از این محل آمدن ایشان است در رویش که کمال است سلطان شجاع نمود گفت در بیخ از بیخ راه
و فاش شیخی که بصحبت سلطان و وائل ملات و مقالات ایشان شود در از و چک شاید چگونه و بهر جهان
فرود آرد بود که بهر چو سگان بر فاش شک شد این همه رسید بیکبار در بیخ و پس از انان بهر بیرون
روی بیاز از نهاد و انان باکی انان نشوین که در کوره ریاضت تابی نیافته بود و سکه کم عیاری بر نقد و
شیخ نیز و انان ایشان بجز اعراض نا بهر چو نمود و قروای شد که می گذری بکنا انان مارا که غرض انان
به حالت است تاگاه شهنشاه چشم بروی فتاد و قضا را در زوی بر صورت و شیخ از زندان رست بود
یا و شاه بخت غفلت شیخ و عیسی را اعتبار بسیار کرده در پیدا کردن زود و دست بریدن و بهر جهان
سایده شهنشاه در رویش اوید و در در که بخت تصور کرده فی الحال سیاست گاه رسانید چند انان در رویش
ست خود باری نمود و احوال از روی را تقریر میکرد و فایده بران متفرع نمود و جز دست بریدن صورت و دیگر
داد و در محلی که جلاد بی رحم کار را بدار بر دست در رویش نهاده بهر بخت که قطع کند ای سوی پیر و شیخ
بیخ در کوچه عالی بدان حلقه رسید استفسار نمود و بهر حالت در رویش مطلع شد شهنشاه گفت این
در ویشان است و است و این صورت که از او را بدو هم بسیار از خلاف واقع می نماید و از و باز در
نیم هر کس شیخ را برونده منت بجهان نهاد و در رویش را عذر را خواسته روی بهم خود آورده و بیاز

من بواسطه بیکسانی ربه بالغه و جلوه استقامت و تدبیر دارم که چه میدانم که بدین شخص بیا خلاص من بگرد
 و اگر من برین جرمی شدمی و اگر ره ملک ملازم نگرفتمی و پایی شکسته منتظر بلا شستی بلکه بضمون شکسته
 فی الکاف من بر خود خوانده باقلیمی بگیرد فتمی ع که میدان من جانی وسیع است و مادر شیر گفت ای دینه
 سبانه تو نقص خالی از خود غده ضمیر نمی نماید تو نیز یکی میخواهی که خود را بیکناه بیرون ری بی آنکه مهم تو
 پیش پای بدترین مصیق خلاصی جستن فکر محال است و ابطال است و من گفت مرا دشمن بسیارست و صفا
 غرض نسبت من به شما چشم آن میدارم که کار را با منی حواله کند که از غرض و شبهت سبب باشد و آنچه گفت
 و شنود وقوع یا بدبستی به سامع جلال رساند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر عرض نماید
 تا من بجز و شبیه کشته نگردم و روز جزا اعتباری بر آن خون ناحق مرتب شود و فراموشی آرشتن نمی ترسم
 ولیکن مباد اخوان ترا دامن بگیرد و شیر گفت من هیچ حکم از جاده عدل بخلاف نوزیده ام و مکنیت
 که جز در منج عدالت قدم نرزم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
 ع در مزرع و در اینجا کاری در ^{درو} و دمنه گفت من بچرب زین خیانت اندیش و بجهت وسیله طمع کار را
 نیز گرسهوس منصبی عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک و هسته ام و اما از اوصاف که را مشاهده
 کرده یقین که مرا از عدل عالم آرام و محرم نخواهد و امیدوار از میان من او گسری منقطع نخواهد ساخت بهجت
 ترا از وزیر عدل آفرید و ستم نایب شاه عادل بدید یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید به وجه تعظیم ملک
 است اما میخواهد که بدین گلمات ملایم از خود دفع گرداند و دمنه جواب داد که کیست بر من از من شفق تر و بخلاص
 من از من مهربان تر و در هر خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود استقامت نماید و دیگر از این
 چه امید بدست زان پس تو کار خویش نتوان ساخت و کار دیگری چگونه خواهی پرداخت و سخن تو دلیل
 بر قصور من و درایت و وفور جبل و غایت و ناگمان بر این صحت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
 نال و انی تنه ملوکانه فضیلت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که نصیحتش کار برای عمری را بشی بدید کند
 و شکریاتی گران را بفکری مقهور سازد و فرو کرد و در اندیش عالم گیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان
 ساخت و عمری جهان سیاه گوش گفت از سوانح کرد و فخر تو چندان عجیب نماید که از زبان تو و در ^{تو}

و بیان مواظبت و مکاتبات آنان که گفت آری جا معوطت است اگر در محل قبول نشیند و حکام منزل
اگر بسمع خروستماع افتد او شیر گفت ای خدا را بنور امید آری که شجیده و کز جلاسی بانی دمنه گفت که
کسی نیکی را بسبب گرفتار نگذیرد زیرا که بشرا و انش و او دارد و من باز و حده خدمت بیابان رسانیده ام و
نصیحت و فکارده ملک نیکو داند که هیچ خاص پیشین و بر سخن گفتن میری نتواند کرد و اگر در حق من هستی
روادار در حضرت آن هم بدو باز گرد و در کار من تعجیل نماید و از فریاد تامل و بیاسنیات و تانی غافل
گردد و باقیبت پیشین شود که گفته اند بهیت بر که در کارها شتاب کند و خانه عقل خود بزیارت کند و آن
بشارتکاری و فضیلت تشکیلی محروم نماند بدو آن سید که بدان سید که در رسم خود شتاب نکند و خود
میان دست و غلام فرق نه نیست اگر چه پیشتر سخن من بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده
آن حکایت مننه گفت آورده اند که در شهر کشمیر باز رنگانی بود و مال متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی دشت ماه روی مشکین سو که چشم چرخ چنان آفتابی بده بود و نه بدست و بر خیان نگار می
رخساری چون وز وصال یابان درختان زلفی چون شنبه آینه مبی پایان تننوی جمالی چو در میوه
آفتاب که شمه کنان زگرش نیم خواب رخ چون گل و آب گل سخته میان لاغر و سینه انگیزه و بخت
از گلشن که نوشتن بزمی ز گل زک و خوشتر و در بهمانگی باز رنگان نقاشی بود و در چرب و سستی آفتاب
جهان شاه و در نقش بند و لیدر اهل زبان گشته از خانه چهره کشایی و جان صورتگر آن چین دروا
غیرت چیران از طبع رنگ آنیز شرفی نقش و دازان خطا با و چه چرت سرگردان تننوی سجا باک
و ستمی آن فرزانه اسناد کشیدی نقشه از چرب و دچو زلف و روی خوبان دل افروز و بستی نقش
بر تخته روز و چو ابرو و صورت کلاک ندی و چو صورت عقل بر جا خشک اندی و القصه بیان و در
باز رنگان معاشقی افتاد و نقاشی آن نقش سیاه محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر ملک
دل که دار الملک شنائی است استیلا یافت و سپاه شوق برغت اعلیم وجود او ناخن آور و
سلطان عشق ملک لمرین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل ز ابدان صفت بیدار
پذیرفت و دیده بیدارش چون بر نیاسانی است که بیدار آغاز و دست چو شمع از سوز دل

این سخن از بیم عقوبت و پراس ملک میگویم اگر چه مرک خالی نامرغوب آسیاشی ناخوابانست بر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و سخته اند که از دانه فدا و فوشت میگویند و خروج
مکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد و بر تیر تیرت اجلاس باید نوشتید و لباس بالکش باید پوشید و عیال
کردن و راقاب سلامت که بشاید با کار خروج صبح او لشانک بقا کند و خیاط روزگار نیلای میگویند
پیرهنی نذوخت که آخر بقا کند و واکر انبر جان بودی و دوستی که در سپری شدن آنها ملک را فائده
بست بیک ساعت ترک بهر کردی و سعادت و و جهانی دران شناختی بهیست جان شیرین کردی
چون تو جهانی بودی بجای باز ماند بر کار جهانی بود و اما ملک در حاقبت این کار نظر فرمودن از او
است چه ملک الی تیغ نگاه نتوان استند و متنگاران کافی را بجای باطل قصد نتوان کرد
تنهایی چو بسیار کشی و بهر وقت بنده کار نموده که نهایت سعادت بیرون آید نتوان یافت چاکری
که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نیت ان آورد فرد سالها باید که نایک سنگ صلیم افتد
لعل گردد و در بدخشان یا عقیق اندر زمین باور شیر چون دید که سخن و منه بسع رضا شرف استماع می
اندیشه بر دستلی شد که نگاه شیر این قلبهای زرانند و دوزر قهای راست مانند دور و خمای
دلپذیر او باور دارد و گرم نمی و چرب زبانی او شیر را تحقیق این قصه غافل سازد روی به شیر آورد
آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن و منه راست است و از آن دیگران در فرغ و من بدستم
که تو باین ذهن و کا و فم خود را در سخنان است و شایسته و بهندیانت فریبنده از جای بروی فرد
فواهی بلبلت آخر کجا پسند افتد و چو گوش هوش برغان بهره گوداری و پس هشتم بهر راست
و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا و منه را بسته بزندان بدستند تا قضایات قصص کار او منوره آنچه
حق باشد ظاهر گردانند مجلس نظام بر شکست و با و شیر سخاوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من بهیست
بوالحی و منه شنودی اکنون مرا تحقیق گشت که اعجب بزرگان و نادره دوران است آخر این همه
در فرغ گردم چگونه توان گفت و عذرهای لغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان او چنین مخلصها
ار یکت میگوید اگر ملک و را مجال سخن و بهر یک کار خود را ازین و در طه بیرون افکند و حال کند و در سخن

ملک و جمیع لشکر این اراحت عظیم است اولی ترا نگه زد و در دل ز کار او فارغ گشته و اندوخته او را فروخت
 سخن و مهلت جواب بدین معجیل نمانست که در عمل خیریه شریعت گفت کار نزد یگانگی که گشتند و نمانست
 همیشه ارکان دولت بدینکالی و بنا قست روز و شب ز پی یکدیگر باشند و عیبت بهر یکدیگر تحقیق نمایند
 و هر که بهر شریعت دارد و در حق او زیاده است قصد کند و اهل هزار حصه و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی شریعت حسد نبرد
 و دیند با انواع بهر استیست و نرو من قری تمام دارد یکس که مسودان اتفاق نموده خواهند که بعد
 او را دفع کنند مادر شریعت حسد بدین مرتبه که کسی را در حصه رض تلف اندازد چگونه تواند بود شریعت گفت
 حسد تشی است که چون بر او فروزد و تر و خشک بسوزد و غایت حسد قضای آن میکند که کسی از
 خود نیز بکنی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه مسود واقع است مادر شریعت پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت شریعت گفت آورده اند که کسی با یکدیگر همراه شدند و برفاقت بهرستان شده روی بر آورد
 آنکه از همه بزرگتر بود بان و در رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب حاجت
 مشتقت مسافت را بر راخت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن مقام
 که من بودم صحت و تندرستی داشتم که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آن شکست خورم
 باخ و خیال شتم که دوشه روزه ترک وطن گیرم شاید که ناوید بنیایده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد و آزار
 شده جلای وطن اختیار کرده ام ممتز رفقا گفت که شما هر دو بهر روس اید و من نیز از این غصه رومی بهر
 نهاده ام فردی در دست بگیرم نمی توانم دید که می خوردند و لیافان من نظاره کنم و چون معلوم شد که
 بهر سه تن مسود و یکم جلالت با یکدیگر خوش برآمد هر چند روزی میان راه بدره زرافاده بود و بهر
 با اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند یار من اینان ز را با قسمت کنیم و هم از اینجا بولطنامی خود معاودت
 نموده دوسه روزی بفرغت گذرانیم هر یک اعون حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که دیگر
 بهر رسد فرود آمدند نه بهت آنکه از سر آن ز را بگذرند و در میان راه افتاد بگذرند و نه فوت آنکه بگذرند
 قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان نشاند و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور و خور
 حرام کرده سزا عت می نمودند و هم ایشان فیصل یافت و قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست

[illegible]

فرموده تشریف نهائی طبعی است که در این صفت که حکم الله بودی طلبید و چون بهمان
 بهمان دستورهای متعدد بودند و پیدا کردن داروی مذکور و فوایدی که آنرا میزند یکی از آن چهار صفت
 بر آن و در فضا را آن آرد که مهران خواهد بود بلکه در هر یک از این که جهت مناعت ملک پیشره بودند و از
 محفوظ بود آن حق را برکت و آن برابری و یکدگر و پیرایه میمنت و شرفی ساخته بدختر و اچشیدن بهمان بود
 و جهان شیرین اودن بهمان ملک حال مشابهه کرده از سوز فراق و خیر شعرا و فطاک تیرسانند و بفرمود
 تا بقیه شربت بدان طبعی دان او را و هم بر جای رسیده و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بودی
 بیت نیکو شلی است اینکه برین کرد و بدبادگری نکردیم با خود کرد و این مثل بدان آوردیم تا بمانند که
 بر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و بر کار کاری که گمان شست سازند و خشم را
 کلی باشد یکی از حاضران گفت ای منتهای از آن جمله که خشم تو بر خواص و دشمن است و ناپاکی است
 عوام ظاهر و کجی حال تو هم از کل بهیت تو درست کرده و قاضی سپید که این سخن از کجا میگوید و برین
 قول چه بحث داری علامات آنرا تیر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراموش شمار
 آورده اند که هر کس داده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خود تر باشد و اختلاطی و آنهم بر غالب بود و نبی
 بجانب چپ میل ارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک و مجمع مساده و مجمع خور و فخر
 خواهد بود و این علامات در موجود است منتهای گفت احکام الهی مسکن میل و نیست نیست و افعال
 گمان سهو و غفلت و خطا و زلت و فرود و غلط و سهو برین تو و است و بر جهان آفرین غلط بود و اگر از
 علامتها که یاد کردی میل حق و برهان حق تواند بود بدان است را از دروغ و خطا را از جواب و حق را از باطل
 جدایی توان کرد پس علیان از گواه و سوگند باز هستند و قاضیان از هر افعه و محاکمه بسیار سودمند و بعد از
 بیکیس بریکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و برید کاری نیست کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
 که در صین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نموندند پس این حکم که تو فرمودی چیزی است
 ابل خیر و یاد اشل رباب شرفهاست احکام شرع و عدل محوشت اگر من این کار که میگویند ببالند
 منتهای کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا ذکر کردی برین است و است چون نه آن چیز را

اینکه در این صفت که حکم الله بودی طلبید و چون بهمان بهمان دستورهای متعدد بودند و پیدا کردن داروی مذکور و فوایدی که آنرا میزند یکی از آن چهار صفت بر آن و در فضا را آن آرد که مهران خواهد بود بلکه در هر یک از این که جهت مناعت ملک پیشره بودند و از محفوظ بود آن حق را برکت و آن برابری و یکدگر و پیرایه میمنت و شرفی ساخته بدختر و اچشیدن بهمان بود و جهان شیرین اودن بهمان ملک حال مشابهه کرده از سوز فراق و خیر شعرا و فطاک تیرسانند و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبعی دان او را و هم بر جای رسیده و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بودی بیت نیکو شلی است اینکه برین کرد و بدبادگری نکردیم با خود کرد و این مثل بدان آوردیم تا بمانند که بر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و بر کار کاری که گمان شست سازند و خشم را کلی باشد یکی از حاضران گفت ای منتهای از آن جمله که خشم تو بر خواص و دشمن است و ناپاکی است عوام ظاهر و کجی حال تو هم از کل بهیت تو درست کرده و قاضی سپید که این سخن از کجا میگوید و برین قول چه بحث داری علامات آنرا تیر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراموش شمار آورده اند که هر کس داده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خود تر باشد و اختلاطی و آنهم بر غالب بود و نبی بجانب چپ میل ارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک و مجمع مساده و مجمع خور و فخر خواهد بود و این علامات در موجود است منتهای گفت احکام الهی مسکن میل و نیست نیست و افعال گمان سهو و غفلت و خطا و زلت و فرود و غلط و سهو برین تو و است و بر جهان آفرین غلط بود و اگر از علامتها که یاد کردی میل حق و برهان حق تواند بود بدان است را از دروغ و خطا را از جواب و حق را از باطل جدایی توان کرد پس علیان از گواه و سوگند باز هستند و قاضیان از هر افعه و محاکمه بسیار سودمند و بعد از بیکیس بریکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و برید کاری نیست کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این که در صین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نموندند پس این حکم که تو فرمودی چیزی است ابل خیر و یاد اشل رباب شرفهاست احکام شرع و عدل محوشت اگر من این کار که میگویند ببالند منتهای کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا ذکر کردی برین است و است چون نه آن چیز را

بر چه قدرت سمع طرائفی بی تند باد افنی نبیره فتنه قطعه نخلک سحر این هموره شدنی خانم ملک گل
 باغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نو بهاری خالی از باو خزان کس نیافت آن
 شریقی است بهر آچسبیدی و بار خفتی است جلد آکشدنی مرهم این خم زبصور نیست علاج این من
 جز شکیبانی ضرر زنی ضرر و صبور است کین رد دل بغیر از صبورزی دو نگذار و دهنده بدین
 سخنان فی الحقیقه کس نیافت و گفت ای وزیر درین جنج حق بطرف نیست چه گلیله مرادوستی بود شفق
 و برادری ناصح که در خواست بد و پناه بردی و در مهلت برای رویت و شفقت و نصیحت او انتظار
 دشتی می از خزان بود که بر نقد اسرار که در رویت نهادی روزگار را بران وقوف نیفتادی جاسوس
 زمان از اطلاع بران نوسید مانی و رنج که آن نایر مهران سایه دولت از سر من برگرفت و مراد گو
 کاشانه دنیای فریق و همدم و موافق محرم بکشد است میت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره
 چون کنم چون یار دشنام نماند پس ازین مران زندگانی چه لذت خواهد بود و از سر بایه حیات چه سود
 خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را بزاری زار بستم
 و از رنج تنهایی و غنائی بکسی باز نمی چه درین رطبه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت محکم
 روی خلاصی نیست میت اینم از کوشی امید داره می باید شدن چاره چون از دست شد
 به چاره می باید شدن روز بگفت اگر گلیله از چنین حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال
 محبت بکمران بر شحات اخلاص تازه و سر سبز است فرد غم مخور که زین چنین شاخ گل خیره شده بود
 زین تازه بهشت و جسد پیل نابدار و منه گفت راست میگویی انهای تو تدارک بر خطای و حیات تو تدارک
 بر تللی می تواند کرد و امروز تو مرهمان دوست و برادر که گلیله یوده هست است بهار و مراد برادری
 قبول کن در بهشتی جبهه ماست و پیش آمد گفت مراد برین است برین نیست ساختی و ولای اعلای من
 با وج علی بن بر افراختی دل و فاد این از عمده خدایین غایت چهستان بیزان امید و زبان شاکر من
 شکر این نعمت چو کند از و پیش است یکدیگر که فتنه عقد برادری بشود و چنانچه رسم عهد پیمان باشد
 مصاحبت مخاطب تفریح و بهر فتنه گفت فلان جا از آن من گلیله و فتنه است اگر رنج بر گریه

لحظه وقت
 سحر و جادو
 شمع و چراغ
 انعام به کاران
 سوز و دل
 زبصور
 جلد آکشدنی
 مرهم این
 خم زبصور
 نیست علاج
 این من
 جز شکیبانی
 ضرر زنی
 ضرر و صبور
 است کین
 رد دل
 بغیر از
 صبورزی
 دو نگذار
 و دهنده
 بدین
 سخنان
 فی الحقیقه
 کس نیافت
 و گفت
 ای وزیر
 درین
 جنج حق
 بطرف
 نیست
 چه گلیله
 مرادوستی
 بود شفق
 و برادری
 ناصح
 که در
 خواست
 بد و پناه
 بردی
 و در
 مهلت
 برای
 رویت
 و شفقت
 و نصیحت
 او
 انتظار
 دشتی
 می
 از
 خزان
 بود
 که
 بر
 نقد
 اسرار
 که
 در
 رویت
 نهادی
 روزگار
 را
 بران
 وقوف
 نیفتادی
 جاسوس
 زمان
 از
 اطلاع
 بران
 نوسید
 مانی
 و رنج
 که
 آن
 نایر
 مهران
 سایه
 دولت
 از
 سر
 من
 برگرفت
 و مراد
 گو
 کاشانه
 دنیای
 فریق
 و همدم
 و موافق
 محرم
 بکشد
 است
 میت
 با که
 گویم
 راز
 خود
 چون
 محرم
 رازم
 نماند
 چاره
 چون
 کنم
 چون
 یار
 دشنام
 نماند
 پس
 ازین
 مران
 زندگانی
 چه
 لذت
 خواهد
 بود
 و از
 سر
 بایه
 حیات
 چه
 سود
 خواهد
 رسید
 و اگر
 نه
 آنستی
 که
 درین
 محل
 انواع
 خیالات
 بر
 خاطر
 با
 خطور
 کردی
 خود
 را
 بزاری
 زار
 بستم
 و از
 رنج
 تنهایی
 و غنائی
 بکسی
 باز
 نمی
 چه
 درین
 رطبه
 که
 افتاده
 ام
 بی
 مدد
 یاری
 و معاونت
 محکم
 روی
 خلاصی
 نیست
 میت
 اینم
 از
 کوشی
 امید
 داره
 می
 باید
 شدن
 چاره
 چون
 از
 دست
 شد
 به
 چاره
 می
 باید
 شدن
 روز
 بگفت
 اگر
 گلیله
 از
 چنین
 حیات
 بخارستان
 فنا
 و فوات
 افتاد
 نهال
 محبت
 بکمران
 بر
 شحات
 اخلاص
 تازه
 و سر
 سبز
 است
 فرد
 غم
 مخور
 که
 زین
 چنین
 شاخ
 گل
 خیره
 شده
 بود
 زین
 تازه
 بهشت
 و جسد
 پیل
 نابدار
 و منه
 گفت
 راست
 میگویی
 انهای
 تو
 تدارک
 بر
 خطای
 و حیات
 تو
 تدارک
 بر
 تللی
 می
 تواند
 کرد
 و امروز
 تو
 مرهمان
 دوست
 و برادر
 که
 گلیله
 یوده
 هست
 است
 بهار
 و مراد
 برادری
 قبول
 کن
 در
 بهشتی
 جبهه
 ماست
 و پیش
 آمد
 گفت
 مراد
 برین
 است
 برین
 نیست
 ساختی
 و ولای
 اعلای
 من
 با وج
 علی بن
 بر
 افراختی
 دل
 و فاد
 این
 از
 عمده
 خدایین
 غایت
 چهستان
 بیزان
 امید
 و زبان
 شاکر
 من
 شکر
 این
 نعمت
 چو
 کند
 از
 و پیش
 است
 یکدیگر
 که
 فتنه
 عقد
 برادری
 بشود
 و چنانچه
 رسم
 عهد
 پیمان
 باشد
 مصاحبت
 مخاطب
 تفریح
 و بهر
 فتنه
 گفت
 فلان
 جا
 از
 آن
 من
 گلیله
 و فتنه
 است
 اگر
 رنج
 بر
 گریه

حاج میرزا محمد حسن

و نسبت دوم صیبت فصاحت و زبان و زبانی آوازه بلاغت و سخن گسستی تو بدین جوارهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای حصول که تقریر نمودی در افواه خاص عام افتد و اصل زبان را کفایت و جلالت تو معلوم
ست و چه فصل فقه تو شهادت با قیامت برسانند تو نیز با عقل خود در رجوع و مالی و تحقیقت این نکته و
شو که مرگ با نیکبانی بهتر از حیات در بدنامی است مردن کس به نیک و عیالی به بهتر از زندگی
به بدنامی و دستگفت قاضی را بجان خود و منطقه دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید که در
فجای این بعضی القیام و در نباید گشت اگر شمار این شبهه فناده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک یکبار این پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و
نه بقاعده فتوی مستحسن و با وجود آنکه شما بجز و گمانی که بگوید در خون شتر بسی بوده این همه گفتار می کنید و عقاید
در حق من سزاخته اید پس اگر من رقی خون خود می سپی نمی بوی سببی بقیل خود را ضعیف شوم و تا اول
معه و بر باشم و از عهد خطاب و لا تلقوا یا ایها الذین آمنوا فی الله و فی رسول الله و فی فی الله و فی رسول الله
که هیچ ذات را بر سر آن نیست که ذات مست پس آنچه در حق کمتر کسی را جاست نشتم و از روی تو
بر آن رخصت نیامد در باب خود چگونه رو ادا دم بیت من اگر خویش را نمی شناسم و دیگری را چنان
بکاریم آبی قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است بازین باید و اگر فطیبت است اولی آنکه از
قاضی بظهور بیاید سخن فصاحت که باشد و از خطا و سهو و نزل و لغو در آن اجتناب نمودن لازم بود و
نام زبانی که تو همیشه راست گو و عادل بودی و نصف طالع و نسبت حال من برین حاد و بطریق احتیاط
بر طرف نهادی بطریق و گمان را باب غرض بیده هستی را بر بد غفلت متلاسم ساختی و طبع در سبب
دل کبر از تو محروم است و چرا نم دل امید این باشی و گلی چون شکفت در بهار جهان بر روایت
که بهر خار غار من باشی به قضات محکمه اش که نیا که هر روزی بتوفیق احکام اینان مشغول است و شک
بر اینگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسکه یقین گرفته نباشد و در از ضرب قبول مقبول و تمام
حاجت نیست و بهر که گواهی بد در کاری که بران خوف ندارد و بدو آن سبب که بدان باز در اسباب قاضی سپردیم
چگونه نموده آن حکایت منگفت آورده اند که زبانی بود و نیز سبب صرف و نسبت ذات و حسن فصاحت

و نسبت دوم صیبت فصاحت و زبان و زبانی آوازه بلاغت و سخن گسستی تو بدین جوارهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای حصول که تقریر نمودی در افواه خاص عام افتد و اصل زبان را کفایت و جلالت تو معلوم
ست و چه فصل فقه تو شهادت با قیامت برسانند تو نیز با عقل خود در رجوع و مالی و تحقیقت این نکته و
شو که مرگ با نیکبانی بهتر از حیات در بدنامی است مردن کس به نیک و عیالی به بهتر از زندگی
به بدنامی و دستگفت قاضی را بجان خود و منطقه دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید که در
فجای این بعضی القیام و در نباید گشت اگر شمار این شبهه فناده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک یکبار این پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و
نه بقاعده فتوی مستحسن و با وجود آنکه شما بجز و گمانی که بگوید در خون شتر بسی بوده این همه گفتار می کنید و عقاید
در حق من سزاخته اید پس اگر من رقی خون خود می سپی نمی بوی سببی بقیل خود را ضعیف شوم و تا اول
معه و بر باشم و از عهد خطاب و لا تلقوا یا ایها الذین آمنوا فی الله و فی رسول الله و فی فی الله و فی رسول الله
که هیچ ذات را بر سر آن نیست که ذات مست پس آنچه در حق کمتر کسی را جاست نشتم و از روی تو
بر آن رخصت نیامد در باب خود چگونه رو ادا دم بیت من اگر خویش را نمی شناسم و دیگری را چنان
بکاریم آبی قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است بازین باید و اگر فطیبت است اولی آنکه از
قاضی بظهور بیاید سخن فصاحت که باشد و از خطا و سهو و نزل و لغو در آن اجتناب نمودن لازم بود و
نام زبانی که تو همیشه راست گو و عادل بودی و نصف طالع و نسبت حال من برین حاد و بطریق احتیاط
بر طرف نهادی بطریق و گمان را باب غرض بیده هستی را بر بد غفلت متلاسم ساختی و طبع در سبب
دل کبر از تو محروم است و چرا نم دل امید این باشی و گلی چون شکفت در بهار جهان بر روایت
که بهر خار غار من باشی به قضات محکمه اش که نیا که هر روزی بتوفیق احکام اینان مشغول است و شک
بر اینگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسکه یقین گرفته نباشد و در از ضرب قبول مقبول و تمام
حاجت نیست و بهر که گواهی بد در کاری که بران خوف ندارد و بدو آن سبب که بدان باز در اسباب قاضی سپردیم
چگونه نموده آن حکایت منگفت آورده اند که زبانی بود و نیز سبب صرف و نسبت ذات و حسن فصاحت

حکایت یافتن از داورهای گواهی در رنج

حکایت یافتن از داورهای گواهی در رنج

هوسوم و موصوفت بیت با او جان نواز با سخن شیرین و با نغمه و سحران با هنر بشمار و آیین مرزبان زنی
 دشت حسن آفت جان لطافت فتنه جهان لبی جان بخش تراز آب حیات و دینی شیرین تر از رنگ نبات
 شبنمی همچو چاش لبارض آب فروزان تراز ماه و ز آفتاب زابر و کمان کرده و ز غمره تیر و پیر
 لمان کرده صد دل آسیر با کمال حسن و در بانی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و ز خسار فتنه انگیز را خال
 زرد و پر زینیر استه شبنوی دیده و فلبسته ز کار جهان گشته پس پرده عصمت نهان آینه نادیده
 جمالش زود و زود بود و ز بهر سی سایه نفور و آیین مرزبان غلامی بلخی داشت بنایت ناحق و لابی با
 نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام
 در ملازمت مرزبان به باز داری نامزد و بود و بصدای مرغان متعین و زنی این غلام را نظر بر آن
 افتاد و مرغ داشت بدام عشق او مستعد گشت بیت باز این دل نعم دیده بدام تو در افتاد پس مرغ
 بهسایان که به تیر نظر افتاد غلام دل ز دست داده و چند آنچه حلقه وصال بجهانید در ملاقات کشته
 نشد و هر چند افسون افسانه بر کار کرد و مفید افتاد و هر در نمی گریه و ناز و مایا حسن دوست
 خوش آن که ناز و نینان بخت بر خوردار داشت باز دار بطبع صید کردن آن طاکوس ریاض جمال
 میان امید بسته چند آنچه باز فکر دار و بهوای مصلحت پرواز آور و راه باشیانه مطلوب نیافت
 فرو بر و این ام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه بعد از آن امید ی چنانچه سیرت بدلفسان
 باشد خواست که در حق او قصدی نداشت و بهر ای قضیعت او مگری بر کار کند پس از صیادی و طوطی
 بخرد و زربان بلخی کی را از ایشان بیاسوست که سر بران ادراخانه با که باو خفته دیدم و دیگری تعظیم
 که سر بری هیچ نمیکویم و دردت کیمنه این و کلامی که فتنه روزی مرزبان بزم شرب بسته بود و لفظ
 میرسد عشرت نشسته باز دار و در بزم بدید مرغان ایشان در و طوطیان شیرین کلام شکوفانی آغاز شود
 همان و کلامی که عادت تکرار میکردند مرزبانان بلخی را نمیدانست اما بخوش وازی و تناسل نظر ایشان
 قشای رخا طرش بدید آمد و بان تمام دل و ز غشتر انگیز انسی گرفته مرغان این بزم شیرین را در
 در تمام حال ایشان گوشه زن بچاره نیز زبان مرغان نماند ایشان را پرورش میداد و در میان دوست

باب در منابع موافقت دون
قطع یارب این شخص اچه افتادست که بدین انداز که
این چنین باشتاب می یزد و لیکن که تو صید من که گشته باشد و برای صید من تیرید و بر کمان تیر و در
پوسته و حالاجم اقتضای آن میکند که جانی نگذارم و می نگذرم حق تا بنیم که چه از تیر و تیر می یزد
زاع در پس یک درخت تنواری شده و دیده ترصد بر گاشته و صیاد بنای درخت آمده و ام یارب
ودانه چند بر بالای آن پاشیده و در کمر گاشته ساعتی بگذرد و حی کبوتران در صیدند و در نشان
کبوتری بود که او را مطلقه گفتندی بافتنی روشن زیر کی تمام کامل حدی قوی این کبوتران بنیاد
او بسیار است نمودنی بمطاعت و ملازمت و افتخار کردندی روزگار جزو رعایت او که مایه صلاح و
فوز و طلاح بود و بهر روندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و وانش گشتی شعله زدن گرفته عنان
اختیار از کف اقتدارشان بیرون برده مطلقه از روی شفقتی که متعذر از برکت ان لازم است ایشان
بجانب بل و نانی میل او گفت فروز راه حوصله سوزی انیز و بهوس باش که دایمی است زیر
برانه و جواب او اند که ای متحر کار با اضطراب رسیده و تمام لغایت اضطراب بنامیده با حوصله ای از او
دلی بر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست بزرگان گفته اند صیت گرسنه بلای
و لی بود و ترا که از عمر خویش سپری بود مطلقه دانست که آن خر لیسان دانه جوی را بکنند و عظمت مفید
نتوان ساخت برین بلاست از چاه غفلت و جهالت بیز توان کشید صیت هر که در بندگی حرص
افتاد مشکل از بند او شود از او خواست ناز ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رو قمار قمار کرد
او را بهر تیر تقدیر بر بسته جانب ام کشید رخ امی بی لبر من میوم اومی کشد قلاب و القصر محبوب
ان کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرو آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتاد
همان مطلقه فریاد کشیدند و با شما گفتم که عاقبت نتایج می ناست و دهی و بی نامل در کار را شروع
کردن ناست و دهی و در طریق عشق بر آتش و آفت ستایم ل بهمید که درین راه باشتاب و ده
حیرت و جهالت بر کبوتران مستولی شده و در کشیدند و صیاد از کمین گاه برین آمده باشتابی هم از
تا ایشان از در قید ضبط و در آلوده و در پیش خود در حیرت و جهالت گما کرد و ان که چشم بر صیاد افتاد و با خطرات

و سر یک زایشان را خلاصی خود کوشیده بر بال نیز نه مطوقه گفت ای یاران شما سر یک نجات خود
 سعی می نمایید و از خلاصی گیر سیدان تغافل می ورزید و عین چنین مانده شرط یاران است و در
 محبت فتوی بر آنست که استخلاف یاران را از خلاص و مهم تر دانند چنانکه گویند قوتی در
 با یکدیگر گزشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن شتی شکست و بر دو آب فتادند ملای از کنار دریا
 در آب گسند و غم کرد که یکی از ایشان را بگریه که ام که پهل کردی فریاد بر آوردی گفتی بیست که ای ایندی
 گرداب تشویر و انگیز از دوست یار من گیر و اگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود
 ترجیح نمائید نجات او را از رشکاری خود بهتر بشمارید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد
 که برکت این فاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه بانی یایم کبوتران فرمان بجا آورده
 همه در قوت متفق شدند و بدان حیلست ام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان
 می وید و با امید آنکه آخر در مانند و بختند دیده در هوا دوخته میرفت زراعت با خود اندیشه کرد که در تمامی مدید باید
 تا چنین صورتی عجیب را که عدم بعوضه وجود آمد من از مثل این افعه امین نستم اولی آنکه برابر ایشان نشاند
 معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را و خیره روز کار خود ساخته در وقت احتیاج بکار
 خود بر روز تجربه روز کار هر یک که بر دفع حوادث تر بکار آید زراعت در پی ایشان برود از کرد
 مطوقه با قوم خود و ام را برشته می پرید و صیاد حریفش مرغ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیوسته
 چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است قوت طامعه و حرکت آمده او را بران میدارد که از پای نشیند
 تا ایشان ابدست نیارد روی بسیاران کرد و گفت این متغیره روی سجد تمام که مقصود ما بیهوده است و در
 قتل نشسته و ناخوشیم او ناپدید نشویم دل از باز فکر و صواب نیست که تشویم با دینهای میل کنیم و بجا
 با غما و درختها پر و از نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نوید خجالت زده باز گرد و کبوتران بر طبق اشارت
 او راه تابفتند و از جانب راست و صراط طرف عمارات شناختند صیاد چون ایشان اندید بخت تمام
 باز گردید و زراعت همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و از برای دفع همان افعه و علاج همان
 دخیله سازد تا بمضمون الشیخ عید منی و غیظ العیبه کار کرده باشد و طوطی ماقبل است که در تجربه نفع و ضرر

بافتن زراعت و کوشش و در مباحث موافقت
 حیات یار را بر زندگانی خود
 ترجیح نمائید نجات او را از رشکاری خود
 بهتر بشمارید باری همه بطریق معاونت
 و موافقت قوتی کنید تا باشد که برکت
 این فاق و اتفاق دام از جای برگرفته
 شود و ما همه بانی یایم کبوتران فرمان
 بجا آورده همه در قوت متفق شدند و
 بدان حیلست ام را برکنده سر خود گرفتند
 صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می
 وید و با امید آنکه آخر در مانند و
 بختند دیده در هوا دوخته میرفت
 زراعت با خود اندیشه کرد که در تمامی
 مدید باید تا چنین صورتی عجیب را که
 عدم بعوضه وجود آمد من از مثل این
 افعه امین نستم اولی آنکه برابر ایشان
 نشاند معلوم کنم که عاقبت کار ایشان
 بچه انجامد و آن تجربه را و خیره روز
 کار خود ساخته در وقت احتیاج بکار
 خود بر روز تجربه روز کار هر یک که
 بر دفع حوادث تر بکار آید زراعت در پی
 ایشان برود از کرد مطوقه با قوم خود
 و ام را برشته می پرید و صیاد حریفش
 مرغ چشم دیده در ایشان گماشته راه
 می پیوسته چون دید که هنوز صیاد در
 پی ایشان است قوت طامعه و حرکت آمده
 او را بران میدارد که از پای نشیند تا
 ایشان ابدست نیارد روی بسیاران کرد
 و گفت این متغیره روی سجد تمام که
 مقصود ما بیهوده است و در قتل نشسته
 و ناخوشیم او ناپدید نشویم دل از باز
 فکر و صواب نیست که تشویم با دینهای
 میل کنیم و بجا با غما و درختها پر و
 از نماییم تا نظر او از ما منقطع شود
 و نوید خجالت زده باز گرد و کبوتران
 بر طبق اشارت او راه تابفتند و از
 جانب راست و صراط طرف عمارات
 شناختند صیاد چون ایشان اندید بخت
 تمام باز گردید و زراعت همچنان
 میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
 کند و از برای دفع همان افعه و علاج
 همان دخیله سازد تا بمضمون الشیخ
 عید منی و غیظ العیبه کار کرده باشد
 و طوطی ماقبل است که در تجربه نفع و
 ضرر

گفت منم زناغ و با تو هم ضروری و پیش ارم ز برک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد در روزگار دیده
 و نیک بدایام مشاهده کرده دوران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
 بدیگری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار کاری بر حسب حکمت فراخ و مصلحت
 پرداخته چون آواز زناغ شنید بر خود پدید گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زناغ صوت حال را
 تا آخر باز اند و اطلاع بر من عذر فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت مبرور
 و جمال فوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدستم که تیره دوستی و تیر مجتبی چگونه بدیشان رسید برکت
 مصداقت و مروت تو از آن رطبه لعل خلاصی یافتندی هست بر دوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام
 تا شرط افتتاح در مخالفت بجای ارم میت دارم لبسوی تو بسجلی نگارانی و حال دل خود با تو بکنتم و در
 موش جواب داد که میان من تو راه مصاحبت مسدود است طریق مصلحت ممنوع و قریب از تو
 سوره حق زبان نمی بینم که بعد از شفق در میان مادرین سودا و بر و اسن سر و کوب و قدیم و طلب
 چیزی که بدست آمدن آن همه بهمتغیر باشد منته که چنین آنچه در خیر امکان نباشد تا کشتی بر شک
 راندن است و اسب بر روی دریا با خنجر بر که بر حسب جوی محال نکالوی کند و خود خندید
 باشد و جل خود را بنظر آریاب خرد جلوه داده و در این ام سر قصد شکار و گری گریگان صید که در
 بکنند نوینایه زناغ گفت ازین سخن رکنز که آریاب که اهل احتیاج را محروم نگذارند و هرگز در روزی
 صاحب و تان را روشت دست جوین را و نرنند و من از حوادث زبان پناه بدین بارگاه آورده
 و در وقایع دوران این سانه بلجائی ملا و خود ساخته میت جزا نشان تو ام در جهان بنیای نیست
 مرا بجز این رخوا که گاهی نیست حالا چون خاک همین رگویی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملات
 این حریم حرمت دانسته بر روی نام و نه بخواجانی و دیگری شام فرو کرده بهشتی است می توانی
 حاکمی و در تشریف غلامی می پذیری بنده ام که موش گفت ای زناغ جیایا بکنار آورده اند فریب ببر
 و ام زرق بنگار که من طبیعت نبی نوع ترا نیکویی شناسم و چون لو طیس من سیتی از صفت تو می شناسم
 عروج را صحت ما صحت علی است الهم هیچ صورت من بر تو امین نیست و هر که با من

در مناقض موافقت و استنباط
 حکایت زناغ موش غره در مناقض فوت
 گفت منم زناغ و با تو هم ضروری و پیش ارم ز برک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد در روزگار دیده
 و نیک بدایام مشاهده کرده دوران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
 بدیگری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار کاری بر حسب حکمت فراخ و مصلحت
 پرداخته چون آواز زناغ شنید بر خود پدید گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زناغ صوت حال را
 تا آخر باز اند و اطلاع بر من عذر فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت مبرور
 و جمال فوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدستم که تیره دوستی و تیر مجتبی چگونه بدیشان رسید برکت
 مصداقت و مروت تو از آن رطبه لعل خلاصی یافتندی هست بر دوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام
 تا شرط افتتاح در مخالفت بجای ارم میت دارم لبسوی تو بسجلی نگارانی و حال دل خود با تو بکنتم و در
 موش جواب داد که میان من تو راه مصاحبت مسدود است طریق مصلحت ممنوع و قریب از تو
 سوره حق زبان نمی بینم که بعد از شفق در میان مادرین سودا و بر و اسن سر و کوب و قدیم و طلب
 چیزی که بدست آمدن آن همه بهمتغیر باشد منته که چنین آنچه در خیر امکان نباشد تا کشتی بر شک
 راندن است و اسب بر روی دریا با خنجر بر که بر حسب جوی محال نکالوی کند و خود خندید
 باشد و جل خود را بنظر آریاب خرد جلوه داده و در این ام سر قصد شکار و گری گریگان صید که در
 بکنند نوینایه زناغ گفت ازین سخن رکنز که آریاب که اهل احتیاج را محروم نگذارند و هرگز در روزی
 صاحب و تان را روشت دست جوین را و نرنند و من از حوادث زبان پناه بدین بارگاه آورده
 و در وقایع دوران این سانه بلجائی ملا و خود ساخته میت جزا نشان تو ام در جهان بنیای نیست
 مرا بجز این رخوا که گاهی نیست حالا چون خاک همین رگویی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملات
 این حریم حرمت دانسته بر روی نام و نه بخواجانی و دیگری شام فرو کرده بهشتی است می توانی
 حاکمی و در تشریف غلامی می پذیری بنده ام که موش گفت ای زناغ جیایا بکنار آورده اند فریب ببر
 و ام زرق بنگار که من طبیعت نبی نوع ترا نیکویی شناسم و چون لو طیس من سیتی از صفت تو می شناسم
 عروج را صحت ما صحت علی است الهم هیچ صورت من بر تو امین نیست و هر که با من

در مناقض موافقت و استنباط
 حکایت زناغ موش غره در مناقض فوت
 گفت منم زناغ و با تو هم ضروری و پیش ارم ز برک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد در روزگار دیده
 و نیک بدایام مشاهده کرده دوران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
 بدیگری راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته و تیار کاری بر حسب حکمت فراخ و مصلحت
 پرداخته چون آواز زناغ شنید بر خود پدید گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زناغ صوت حال را
 تا آخر باز اند و اطلاع بر من عذر فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت مبرور
 و جمال فوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدستم که تیره دوستی و تیر مجتبی چگونه بدیشان رسید برکت
 مصداقت و مروت تو از آن رطبه لعل خلاصی یافتندی هست بر دوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام
 تا شرط افتتاح در مخالفت بجای ارم میت دارم لبسوی تو بسجلی نگارانی و حال دل خود با تو بکنتم و در
 موش جواب داد که میان من تو راه مصاحبت مسدود است طریق مصلحت ممنوع و قریب از تو
 سوره حق زبان نمی بینم که بعد از شفق در میان مادرین سودا و بر و اسن سر و کوب و قدیم و طلب
 چیزی که بدست آمدن آن همه بهمتغیر باشد منته که چنین آنچه در خیر امکان نباشد تا کشتی بر شک
 راندن است و اسب بر روی دریا با خنجر بر که بر حسب جوی محال نکالوی کند و خود خندید
 باشد و جل خود را بنظر آریاب خرد جلوه داده و در این ام سر قصد شکار و گری گریگان صید که در
 بکنند نوینایه زناغ گفت ازین سخن رکنز که آریاب که اهل احتیاج را محروم نگذارند و هرگز در روزی
 صاحب و تان را روشت دست جوین را و نرنند و من از حوادث زبان پناه بدین بارگاه آورده
 و در وقایع دوران این سانه بلجائی ملا و خود ساخته میت جزا نشان تو ام در جهان بنیای نیست
 مرا بجز این رخوا که گاهی نیست حالا چون خاک همین رگویی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملات
 این حریم حرمت دانسته بر روی نام و نه بخواجانی و دیگری شام فرو کرده بهشتی است می توانی
 حاکمی و در تشریف غلامی می پذیری بنده ام که موش گفت ای زناغ جیایا بکنار آورده اند فریب ببر
 و ام زرق بنگار که من طبیعت نبی نوع ترا نیکویی شناسم و چون لو طیس من سیتی از صفت تو می شناسم
 عروج را صحت ما صحت علی است الهم هیچ صورت من بر تو امین نیست و هر که با من

مصاحبت و رزق و کرب و آمین و اندو و بد و آن سکه بدان کبک سید راج رسید که چنانچه بود دست
حکایت موش گفت آورده اند که کبک بی در و این کوی میخراشد غلغلای صدای قهقهه اش در کند
سپهر می چید و نماز بازی شکاری و در آن جوانی گذشت چون با صحرای اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش سناست او و فرمود دل باز محبت او مائل گشت مطلق مصاحبت او
برای خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس درین عالم از مصاحبتی مناسب چاره نیست
و از بار و افق و رفیق مهربان که پیر و در انشال آمده است که هر کس یار بود پیوسته بیمار بود و است
کسی که در جهان یاری ندارد و درخت خشکش یاری ندارد و این کبک بی خوش منظر خندان بود
سبک روح شیرین بان لطیف حرکات دل و در محبت چنین فقی تازه و خرم گرد و وسینه محبت این
نوع مصاحبتی شرح نمی نمود و ریاضی یاری باید چه گونه یاری باید یاری که که در کار من بکشد
هر که که حال خوشترین بهاید و زاینده دل بخارم بنزداید پس سینه بجانب کبک کشید و کبک نظر
بروی آنها و حذر نگهان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت
ماجرایان نمود و گفت ای کبک پیش ازین از نه برای تو خاف بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نمود
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پیدا شد و خرامیدن از غریب تو اصد کرده توقع میدارم که کس
بعد از من ترسان و پراسان نباشی و مصاحبت و مواصالت من میل نمائی که مقدر محبت نتیجه
منفعت میداد و شجره و او شجره مرادی آرد و در شکی است محبت که از ویوه مقصود هر چند کسی بشنود
بیش از او که کبک و از داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیماریه محبت زده باز دار و یک کبک
دیگری خورده از کار فرو من دیدار تو بهیبت چه فکر است خطا من و وصل تو عفا کند چه خیال است
برگاه که آب آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب
با هم جمع شوند مراقت من تو خیال توان بست عزمین فکر دیگر که بجای نمی رسد باز گفت ای
غریب با خود اندیشید که مرا غیر مهربانی چه بران می آرد که با چون تویی به لطیف سخن باید گفت زنجار
من نقصانی دارد که از صید مثالی تو باز مانده باشم و در انتظار من فتور می قصوری واقع نشد

که از شکار طعمه خود عاجز ایم چنین نیست که داعیه بهی و مجالست زمسای شنیدنی و موالست نور را بشکند
 سلسله محبت نوین دارد و خیرا محبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبیا می جنب من
 بنزد که ترا در ظلال ایل حمایت خود و در شمس میدیم دست تعدی از او این نوکته ساخته بدیده و
 در نوکته تو خوش بفرغت خاطر طریف کوه و صحرای و دیگر آنکه ترا با شیشه خود رسام تموضع رفیع و
 نفع برآمده از بنی نوع خود بر فعت درجات ممتاز گردی و دیگر آنکه ظرافت تو حقیقی ملایم نیکو صورت گزشت
 تو نمناکت اوصاف با شید بایم تا با او دست معاشرت در آغوش درده روزگار برادر دل بگذرا
 بهیست نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جامه املا مال کبک گفت تو امیر مرغانی
 و عنان اختیار طیر و قبضه اقتدار است و من یکی از رعایا و خراج گز از ان تو ام و مثل کسان از زکات و
 مستحقته خالی نباشد و در آن وقت که من بالشفقت تو مستطیر با بهام تو امیدار باشم ممکن که صورتی از
 صا و گرد که ملایم طبع شریف نباشد و سپهر غضب او ندی و از آنها و من برابر و همان به که با گوشه
 خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متفطن خطرات سکه است بر غیر از م بهیست تماشای رخ
 خورشید چه خود می بینم بهمان تبر که چون سایه پس بوار نشنیم باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته
 که دیده دوستی از دیدن عین بنا است و بهر شستی که از دوست در وجود آید بنایت زیبا می یابد بهیست
 زهر ترا دوست چه داند شکر و عجب او دوست چه بنید بهیست و من چون فعال تر بایده محبت مشاهده نمایم
 و رقم احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید بهیچ باطل
 قول و فعل ترا عیب آنم که روح دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذر باری کشیده تفریر کرد
 باز جوابهای مقبول و دلپذیر و مقابله آن باز دارند و در آخر بهیچ بیان کبک از سوراخ بهیچ آورد
 و یکدیگر را آید گرفته بار دیگر معاوده محبت ابسو کند مگر ساختند و باز او را بر شیشه با شیشه خود آورد
 با یکدیگر خوش بگذرند طرب میگردانیدند چون و سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز
 ای پیش طریق گستاخی پیش گرفته سخنان را از گفتنی و در میان کاسه به تقریب قهر زد و بی و باک
 حالی آنرا نشنیده بهیست از سر نهادم و گذشتی اما گفته آن رسیده نوی جاگ رفتی باز را

حکایت کبک باز در روزی با خورشید
 که از شکار طعمه خود عاجز ایم چنین نیست که داعیه بهی و مجالست زمسای شنیدنی و موالست نور را بشکند
 سلسله محبت نوین دارد و خیرا محبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبیا می جنب من
 بنزد که ترا در ظلال ایل حمایت خود و در شمس میدیم دست تعدی از او این نوکته ساخته بدیده و
 در نوکته تو خوش بفرغت خاطر طریف کوه و صحرای و دیگر آنکه ترا با شیشه خود رسام تموضع رفیع و
 نفع برآمده از بنی نوع خود بر فعت درجات ممتاز گردی و دیگر آنکه ظرافت تو حقیقی ملایم نیکو صورت گزشت
 تو نمناکت اوصاف با شید بایم تا با او دست معاشرت در آغوش درده روزگار برادر دل بگذرا
 بهیست نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جامه املا مال کبک گفت تو امیر مرغانی
 و عنان اختیار طیر و قبضه اقتدار است و من یکی از رعایا و خراج گز از ان تو ام و مثل کسان از زکات و
 مستحقته خالی نباشد و در آن وقت که من بالشفقت تو مستطیر با بهام تو امیدار باشم ممکن که صورتی از
 صا و گرد که ملایم طبع شریف نباشد و سپهر غضب او ندی و از آنها و من برابر و همان به که با گوشه
 خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متفطن خطرات سکه است بر غیر از م بهیست تماشای رخ
 خورشید چه خود می بینم بهمان تبر که چون سایه پس بوار نشنیم باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته
 که دیده دوستی از دیدن عین بنا است و بهر شستی که از دوست در وجود آید بنایت زیبا می یابد بهیست
 زهر ترا دوست چه داند شکر و عجب او دوست چه بنید بهیست و من چون فعال تر بایده محبت مشاهده نمایم
 و رقم احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید بهیچ باطل
 قول و فعل ترا عیب آنم که روح دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذر باری کشیده تفریر کرد
 باز جوابهای مقبول و دلپذیر و مقابله آن باز دارند و در آخر بهیچ بیان کبک از سوراخ بهیچ آورد
 و یکدیگر را آید گرفته بار دیگر معاوده محبت ابسو کند مگر ساختند و باز او را بر شیشه با شیشه خود آورد
 با یکدیگر خوش بگذرند طرب میگردانیدند چون و سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز
 ای پیش طریق گستاخی پیش گرفته سخنان را از گفتنی و در میان کاسه به تقریب قهر زد و بی و باک
 حالی آنرا نشنیده بهیست از سر نهادم و گذشتی اما گفته آن رسیده نوی جاگ رفتی باز را

حکایت کبک باز در روزی با خورشید
 که از شکار طعمه خود عاجز ایم چنین نیست که داعیه بهی و مجالست زمسای شنیدنی و موالست نور را بشکند
 سلسله محبت نوین دارد و خیرا محبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون انبیا می جنب من
 بنزد که ترا در ظلال ایل حمایت خود و در شمس میدیم دست تعدی از او این نوکته ساخته بدیده و
 در نوکته تو خوش بفرغت خاطر طریف کوه و صحرای و دیگر آنکه ترا با شیشه خود رسام تموضع رفیع و
 نفع برآمده از بنی نوع خود بر فعت درجات ممتاز گردی و دیگر آنکه ظرافت تو حقیقی ملایم نیکو صورت گزشت
 تو نمناکت اوصاف با شید بایم تا با او دست معاشرت در آغوش درده روزگار برادر دل بگذرا
 بهیست نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جامه املا مال کبک گفت تو امیر مرغانی
 و عنان اختیار طیر و قبضه اقتدار است و من یکی از رعایا و خراج گز از ان تو ام و مثل کسان از زکات و
 مستحقته خالی نباشد و در آن وقت که من بالشفقت تو مستطیر با بهام تو امیدار باشم ممکن که صورتی از
 صا و گرد که ملایم طبع شریف نباشد و سپهر غضب او ندی و از آنها و من برابر و همان به که با گوشه
 خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متفطن خطرات سکه است بر غیر از م بهیست تماشای رخ
 خورشید چه خود می بینم بهمان تبر که چون سایه پس بوار نشنیم باز گفت ای برادر شنیده و ندانسته
 که دیده دوستی از دیدن عین بنا است و بهر شستی که از دوست در وجود آید بنایت زیبا می یابد بهیست
 زهر ترا دوست چه داند شکر و عجب او دوست چه بنید بهیست و من چون فعال تر بایده محبت مشاهده نمایم
 و رقم احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید بهیچ باطل
 قول و فعل ترا عیب آنم که روح دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذر باری کشیده تفریر کرد
 باز جوابهای مقبول و دلپذیر و مقابله آن باز دارند و در آخر بهیچ بیان کبک از سوراخ بهیچ آورد
 و یکدیگر را آید گرفته بار دیگر معاوده محبت ابسو کند مگر ساختند و باز او را بر شیشه با شیشه خود آورد
 با یکدیگر خوش بگذرند طرب میگردانیدند چون و سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز
 ای پیش طریق گستاخی پیش گرفته سخنان را از گفتنی و در میان کاسه به تقریب قهر زد و بی و باک
 حالی آنرا نشنیده بهیست از سر نهادم و گذشتی اما گفته آن رسیده نوی جاگ رفتی باز را

آنکه صفتی طاری شده بود چنانچه بخت طبع حرکت نمی توانست نمود و در آنسایا بر روی چو شنب
 و در آن صفا از غذائی که داشت شمی انداختش جمع بالا گرفته نفس سببی را در حرکت آورد و کینهها
 کبک که بر روی زبان جمع شده بود باز را خشم او و ساخت هر چند نامح خود صورت عهد و پیمان
 به طریقی در می آورد و بگوشت خشم قبول در آن نمی نگارست برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه
 می جست کبک آثار غضب ریشه او منشا نموده و بر آن لعین ملاک خود را آماده دیده آهی سر
 از دل پرورد بر آورد و گفت فردو چو عاشق میشدم گفته که بزم گوشت مقصود چه دهم که این را چه میخ
 خون فشان اردو در تیغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکیم و باغی خنجر خود در پیوستم و غلبت بکار
 ع که از صاحب خنجر از کیند و فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردانی در افتاده که ملاح
 تدبیر از خلاص آن عاجز هست و در شته حیاتم بوجهی سخته که سرشت تفکیر در پیوند آن متعجبیت نه از
 رفیق و فادونه از حیات امید نه از سر شربت نه از زمانه نوید به باخود این نوع سخنان می گفت
 و باز هم چنان مثلث از ار کشاده و منقار خود را بر سر آید اده بهانه چونی بدین نهاد کار خود را خسته
 بود چون کبک نه روی حیاط ملاطفت کرده شرط ادب بر می میشد با هیچ بهانه که به آن قصد می کرد
 نیافت آن لامر بی طاقت شده از روی غفد کبک را گفته و با باشد که من آفتاب بزم و گو
 بپیری که کبک گفت ای میر جانگیه الما شیب است به عالم راسا نیل طبیعت فرو گرفته شما از کبک نام
 بر خسته آید و من رسای چه چیز است سر است دارم باز گفت ای بی ادب او رفوع گوی بسیار می توان
 روی کنی من را می تو بدیم گفتن بهمان بود و او را از سر بر روی خوردن بهمان فردیدی آن فتنه کبک
 خدا مان جان فطرت که ز سر نه شایین قضا غافل بوده و این مثل بر آن و رفوع ما بدانی که سر به باغ خنجر
 صحبت اردو با کسی از حضرت او ایمن نتوان بود و در کار گذارد مانند کبک می جان نازنین در کمال
 در افتت کرده روز عمر من پیری گرد و بر همین بنوا ای من طعمه تو ام و سرگز از طبع تو امین منو اعلم است
 پس جان من تو راه مجالست به باویل کشاده کرده و کبک بهانه است به حساب ماده شود و از آن است
 ای زیرک بقتل خود رجوع کن و نیاید باز اندیش که هر او را ندای تو چه فائده باشد و خوردن چه پیری

کبک که بر روی زبان جمع شده بود باز را خشم او و ساخت هر چند نامح خود صورت عهد و پیمان به طریقی در می آورد و بگوشت خشم قبول در آن نمی نگارست برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب ریشه او منشا نموده و بر آن لعین ملاک خود را آماده دیده آهی سر از دل پرورد بر آورد و گفت فردو چو عاشق میشدم گفته که بزم گوشت مقصود چه دهم که این را چه میخ خون فشان اردو در تیغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکیم و باغی خنجر خود در پیوستم و غلبت بکار ع که از صاحب خنجر از کیند و فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردانی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز هست و در شته حیاتم بوجهی سخته که سرشت تفکیر در پیوند آن متعجبیت نه از رفیق و فادونه از حیات امید نه از سر شربت نه از زمانه نوید به باخود این نوع سخنان می گفت و باز هم چنان مثلث از ار کشاده و منقار خود را بر سر آید اده بهانه چونی بدین نهاد کار خود را خسته بود چون کبک نه روی حیاط ملاطفت کرده شرط ادب بر می میشد با هیچ بهانه که به آن قصد می کرد نیافت آن لامر بی طاقت شده از روی غفد کبک را گفته و با باشد که من آفتاب بزم و گو بپیری که کبک گفت ای میر جانگیه الما شیب است به عالم راسا نیل طبیعت فرو گرفته شما از کبک نام بر خسته آید و من رسای چه چیز است سر است دارم باز گفت ای بی ادب او رفوع گوی بسیار می توان روی کنی من را می تو بدیم گفتن بهمان بود و او را از سر بر روی خوردن بهمان فردیدی آن فتنه کبک خدا مان جان فطرت که ز سر نه شایین قضا غافل بوده و این مثل بر آن و رفوع ما بدانی که سر به باغ خنجر صحبت اردو با کسی از حضرت او ایمن نتوان بود و در کار گذارد مانند کبک می جان نازنین در کمال در افتت کرده روز عمر من پیری گرد و بر همین بنوا ای من طعمه تو ام و سرگز از طبع تو امین منو اعلم است پس جان من تو راه مجالست به باویل کشاده کرده و کبک بهانه است به حساب ماده شود و از آن است ای زیرک بقتل خود رجوع کن و نیاید باز اندیش که هر او را ندای تو چه فائده باشد و خوردن چه پیری

و در بقای فوات و حصول محبت تو نیز رافاده مقررست و صد نذر از منفعت تصور نشود که من طلب تو
راه دور و راز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دوست رد بسینه امید من باز نمی و با این سیرت
نیکو و سر سرت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غیبت من ضائع ماف و غوی از آستانه تو نا امید باز گرد و
فرود تیار غریبان سبب که چشمت است به پوست که این قاعده در شهر شما نیست و من از نکاحم خلاص
از تو متاثر کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازنی بشیام رجای مرا بر آن روح پرور طافت
معطر گردانی ع از تو غریب کی بود در سم غریب پروری و موش گفت هیچ دشمنی آن مقتدر از تو نداشت
که عداوت فاتی چه اگر میان دو تن عداوت حاضری بدید آید باید که سید رفع آن ممکن یا و خیر می
رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی فناده باشد و از بر دو جانب شر آن ضمیمه باشد ممکن شده و با آن
عداوت هدیه خصوصیت مجید و نیز منتقم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقرار یافته و از
آن بسیج و در دایره اسکان اصل نیست و اندر حال آن همه حال از خیر قوت یثیری خارج است و
آن بالغ ایم ذات پر و باز بسته خواهد بود ع تا سر و و چنان از سر و و حکما گفته اند که دشمنی در
دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منضم نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن
ازین متبذری میگردد و چنانچه دشمنی پل شیر که ملاقات ایشان بی محاسبت امکان ندارد و با چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نیز محبت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر بیان
طرف باید و در برخی از منتهی پل با آن فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه بنا که نیست که زخم او مرهم
پذیرد باشد محبت آنکه بر یک نصرت در جانب و وجود گیر و بر آید و دشمنی خواد بود و نوع دوم آنکه
صفت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش که و گرگ و گوسفند و جز آن که بیونجه
مشقت بر یک طرف منضم است و راحت طرفی دیگر لازم و این عداوت بمناسبت ناگفته که در
جرح آنرا تغییر تواند داد و از اختلاف زمان عقد آن را رواند کشاد و جانی که قصد جان از یک جانب
معلوم شد بی آنکه از جسم با منی دیگر اندازد و با منی سالفه بوده باشد یا مستقبل ضرر می
آنجا مصداق هر دو نوع ممکن شد ملاقات چگونه دوست و بد را می آن لحظه که روز و شب بهم بود و

یار شتر سوار بسیار به هم میزدند و من با او ششیم و در آن حالت نیز از باب خود تمام بر من خندند و فریاد
بجویدند که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر اینها می خندند با تو دشمنی عارضی است آینه دل من
باری ز غبار مخالفت بلبست و مرآت خاطر با انعکاس شیوه و محبت میباید برون چون قاعده
صین القلب و القلب صین و در شتر سوار است اندر هم که دل بی فعل آن یار عزیز بر صدق خلوص من
اثبات سموات نماید و تو میپندار که در ازل است اگر نیست بهر شش گفت بهالغ از حد بگذرانی و ا
بدوستی تحلیف می نمایی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری بکن که باز یک سببی شتر سوار محبت
خود بهمان حادث اصلی عداوت جعلی باز گردی چنانچه آب هر چند دمی مدید و رضوی بماند و اسیر و در
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چنانچه شش ریزند از کشتن آن غایب نیاید و صاحب شتر
چون هم از جهت مراقبتی اعتماد و انشاید و مونسیت با اعدا چون مخالطت با یلنگ نیز خنک باشد
نیز و و حکما گفته اند قبول شش فروخته نباید شد اگر چه دعوی مروت کند و سخن او غره نباید گشت
در اسباب مخالفت بهالغ نماید و است امیدوستی نور و شمعان کنس چنان بود که طلب کردن
کل او را شش و در هر که شش را ببرد و در هر که و در هر که و افسون و افسانه او را بگوش رضا است
کنند او را بهمان پیش آید که آن شتر سوار را پیش از آنکه بپسند که چگونه بوده است آن حکما
موش گفت آورده اند که شتر سوار در انشای سفر بخوشی رسید که آنجا کاروانشان آتش کرده بود
و بعد از رفتن ایشان در و و با آن آتش را شتر یک اده و در مقام آتش خالی و رده بود و شتر را با زو
بر هر طرف از اطراف بیابان بر میزدند و در هر گوشه و گوشه الا لاری پیدا کرده و در میان آن
آتشباری عظیم و فنی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانبی از منی یافت و این شتر سوار و غلامی شد
نزدیک بود که چون با همی بر تابه بریان شود و چون بگسک کباب آتش از دیده زیر بار خورن چکان گردد
چون آن سوار را بدیدیم آتش نموده گفت بهریت پیشو در گیم حرمی فرمائی اگر از کار و روسته ما
بکشائی بهر از روی بود و خدای من هرگز آن اسی نماند و در آن ارباب بیچارگی او بدر با خود
اندیشه کرد که اگر چه مار و مکر و دمان است اما الا در با تو چه ان است بهر از ان نیست که روی

این صورت عقلی شتر سوار در
از غنای بدین زبانی برش
در آن حالت نیز از باب خود
تمام بر من خندند و فریاد
بجویدند که عداوت من با تو
در اصل فطرت نبوده و اگر
اینها می خندند با تو دشمنی
عارضی است آینه دل من
باری ز غبار مخالفت بلبست
و مرآت خاطر با انعکاس
شیوه و محبت میباید برون
چون قاعده صین القلب و القلب
صین و در شتر سوار است
اندر هم که دل بی فعل آن
یار عزیز بر صدق خلوص من
اثبات سموات نماید و تو
میپندار که در ازل است اگر
نیست بهر شش گفت بهالغ
از حد بگذرانی و ا بدوستی
تحلیف می نمایی و اگر در
آن تکلفی کنم و تو نیز خود
را بران داری بکن که باز یک
سببی شتر سوار محبت خود
بهمان حادث اصلی عداوت
جعلی باز گردی چنانچه آب
هر چند دمی مدید و رضوی
بماند و اسیر و در آن متغیر
گردد هنوز خاصیت او باقی
باشد چنانچه شش ریزند از
کشتن آن غایب نیاید و صاحب
شتر چون هم از جهت مراقبتی
اعتماد و انشاید و مونسیت
با اعدا چون مخالطت با یلنگ
نیز خنک باشد نیز و و حکما
گفته اند قبول شش فروخته
نباید شد اگر چه دعوی مروت
کند و سخن او غره نباید
گشت در اسباب مخالفت بهالغ
نماید و است امیدوستی نور
و شمعان کنس چنان بود که
طلب کردن کل او را شش و
در هر که شش را ببرد و در
هر که و در هر که و افسون
و افسانه او را بگوش رضا
است کنند او را بهمان پیش
آید که آن شتر سوار را پیش
از آنکه بپسند که چگونه
بوده است آن حکما موش گفت
آورده اند که شتر سوار در
انشای سفر بخوشی رسید که
آنجا کاروانشان آتش کرده
بود و بعد از رفتن ایشان
در و و با آن آتش را شتر یک
اده و در مقام آتش خالی
و رده بود و شتر را با زو
بر هر طرف از اطراف بیابان
بر میزدند و در هر گوشه و
گوشه الا لاری پیدا کرده
و در میان آن آتشباری
عظیم و فنی بزرگ مانده
و در مانده هیچ جانبی از
منی یافت و این شتر سوار
و غلامی شد نزدیک بود
که چون با همی بر تابه
بریان شود و چون بگسک
کباب آتش از دیده زیر
بار خورن چکان گردد
چون آن سوار را بدیدیم
آتش نموده گفت بهریت
پیشو در گیم حرمی
فرمائی اگر از کار و روسته
ما بکشائی بهر از روی
بود و خدای من هرگز آن
اسی نماند و در آن ارباب
بیچارگی او بدر با خود
اندیشه کرد که اگر چه
مار و مکر و دمان است
اما الا در با تو چه ان
است بهر از ان نیست که
روی

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نبرد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت
 بر سر پیراهن تعبیر کرده آنجا فرستاد و ما را غنیمت دانسته و تو بره رفت و سوار آنرا خرمی پیشه و پیرا
 آتش بر آورد پس تو بره بر کشادار گفت برو بر کجا خواهی بشکریه آنکه ازین بلا خلاصی آفندی گوشه گیر
 پیش ازین رستم از ارم و دم مباش که از انده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
 بیت تبرس از خدا و میازار کس بره ستگاری همین ست و پس ما گفت ای من ازین سخن مگر گذر
 که من ترا و شتر ترا خجی نریم و زم سوار گفت نه من با تو نیکی می کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
 جزای من این سزا همین ست و در جانب من طرح و نوا و آواز بود و از پیش تو آید جفاکاری است
 ما گفت آری تو نیکی می کردی اما در غیر محل واقع شد شوق و رزیدی لی با غیر مستحق و جو گرفت سبک
 که من بظلمه حرم و از من نسبت آدمیان نفی متصور نیست یعنی من زجلاصی من سخی کردی با سبک
 بدی می بالیست که تو نیکی می بجا آوردی بر آنکه در مکانات آن لمی تنزاید ساینده نیکی می باید آن
 همان حکم بدی ارد با نیکی آن قطعه چنانچه در روش شرع عقل ممنوع ست بدی نسبت با کان نیکی
 کردن بجای دن صفاتی که مردم از اند و هیچ وجه نمکونی نمی توان کردن و دیگر آن که منصف
 ایضا و میان ما و شما عدوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی تقصای آن میکنند که دشمن
 سر گرفته دارند و به حکم *أَقْتُلُوا الْكُفْرَ* دین و دفع ما بر شما لازم ست و و فرآن که بسلاست ما را
 تو درین ماده ترک شرع و خرم رفتی و در می من بر آنکه ترا زخم زخم تا دیگر آن آنچه باشد سوار
 ای را و لضاف در میان اگر که در مکانات نیکی بدی کردن که کم بدی ست باشد و صفای
 بکدورت رفت پا داشتی و در بطریق ست آید ما گفت عادت شما آدمیان چنان ست همین
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکانات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لوطه نجر اینم فرو
 بهشتال بهر چند جوان میانم که بجای نرسید با سبک گفت که زودتر مرا بیا که زخم زخم با این
 از شتر کم جوان گفت از خیال بگذر که در مکانات نیکی بدی همین از دماز جواب داد که این شیوه
 آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این عارا انکار کرد و گفت اگر بخت

و در مناقع موافقت و موافقان
 مکاتبت شمس سوار و غیره را اعتماد بر دین نانی
 و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نبرد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت
 بر سر پیراهن تعبیر کرده آنجا فرستاد و ما را غنیمت دانسته و تو بره رفت و سوار آنرا خرمی پیشه و پیرا
 آتش بر آورد پس تو بره بر کشادار گفت برو بر کجا خواهی بشکریه آنکه ازین بلا خلاصی آفندی گوشه گیر
 پیش ازین رستم از ارم و دم مباش که از انده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
 بیت تبرس از خدا و میازار کس بره ستگاری همین ست و پس ما گفت ای من ازین سخن مگر گذر
 که من ترا و شتر ترا خجی نریم و زم سوار گفت نه من با تو نیکی می کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
 جزای من این سزا همین ست و در جانب من طرح و نوا و آواز بود و از پیش تو آید جفاکاری است
 ما گفت آری تو نیکی می کردی اما در غیر محل واقع شد شوق و رزیدی لی با غیر مستحق و جو گرفت سبک
 که من بظلمه حرم و از من نسبت آدمیان نفی متصور نیست یعنی من زجلاصی من سخی کردی با سبک
 بدی می بالیست که تو نیکی می بجا آوردی بر آنکه در مکانات آن لمی تنزاید ساینده نیکی می باید آن
 همان حکم بدی ارد با نیکی آن قطعه چنانچه در روش شرع عقل ممنوع ست بدی نسبت با کان نیکی
 کردن بجای دن صفاتی که مردم از اند و هیچ وجه نمکونی نمی توان کردن و دیگر آن که منصف
 ایضا و میان ما و شما عدوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی تقصای آن میکنند که دشمن
 سر گرفته دارند و به حکم *أَقْتُلُوا الْكُفْرَ* دین و دفع ما بر شما لازم ست و و فرآن که بسلاست ما را
 تو درین ماده ترک شرع و خرم رفتی و در می من بر آنکه ترا زخم زخم تا دیگر آن آنچه باشد سوار
 ای را و لضاف در میان اگر که در مکانات نیکی بدی کردن که کم بدی ست باشد و صفای
 بکدورت رفت پا داشتی و در بطریق ست آید ما گفت عادت شما آدمیان چنان ست همین
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکانات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لوطه نجر اینم فرو
 بهشتال بهر چند جوان میانم که بجای نرسید با سبک گفت که زودتر مرا بیا که زخم زخم با این
 از شتر کم جوان گفت از خیال بگذر که در مکانات نیکی بدی همین از دماز جواب داد که این شیوه
 آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این عارا انکار کرد و گفت اگر بخت

باب در مصالح مودون
 استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوشتن شمع می نمود و اگر گفت نیک
 از آن و باه پیرن چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند و باه بانگ مردز و که نمیدانم
 مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مارچه نیکی کردی که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صحرای
 باز راند و باه گفت تو مردی عاقل می تمامی سخن خلاف چه میگوئی بیت عاقل کی و باه گفت
 خطا گفتن نیز بید مردان را خلاف با چه گفتن باه گفت راست میگوید و اینک بره که مریدان
 بیرون ورده بر فقر اکسبت دارد و باه گفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگ
 در توبره بدین خردی گفت باه گفت تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم نامعاینه بدی باه گفت اگر
 این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات را معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که
 رستی بر نازد و دریا و غرض را در داخل نباشد مرد سربزه بکشد و مار سخن و باه مغرور شده در توبره
 در شد و باه گفت ای جوان چو دشمن را در بند یابی امانش ده و دشمن بدست آید مغلوب شود حکم خود
 آنست که امانش ندی و مرد سربزه بر لبست و بدین زن ناماگشته شد و شرش را و منطقی گشته خلاص
 از ضرر و آیش بندع آچنان بدزندگانی گشته و وفاده این حکایت آنست که خردمند باید که طر
 خرم و فوگد ارد و بزاری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در غماند ربا
 پس که بقول خصم مغرور شود و شمع خودش تیره و بی بوز شود و دشمن انی در چه محل گردد و دوست
 آنوقت که تیرگی زشت و رشوه تراغ گفت این سخنان را که از محض حکمت او کردی شنیدم و بدین
 جوهر روشن که از معدن خرد بیرون ورد می یابد خصم منور گردانیدم و بکرم و فنوت و هر چه امرت آن لا اوتیر
 که از سر مضایقه و مبالغه و گزنی سخن را باور داشته طریق موصلیت مفتوح سازی حکما گفته اند در کمال
 که نبرد و از لیسان بر نبرد که کرم بکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجویی واجب ارد و از بیگانگی
 بر طرف گشته دوستی و مراقت را بقایب یکانی رساند و لیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
 بطرفه العین محو گرداند و ازین عاقلست که آراوگان با مردمان و دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
 کوزه زرین که در شکند و زود و صلاح آید و مفاسد کان بر دوست شوند و زود و بد دوستی ایشان منیدم کرد
 اسان

از این سخن که باه
 از این سخن که باه

که باه بدین سخن
 که باه بدین سخن

سه ای اندام
 در روز روشن گردد

باب در بیان موافقت دوستان
چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی محبت نپذیرد و چه زیا گفته است شنوی دوستی باید از
کوزه چسب مکان آید و اگر بداند درست خانه که اساسش بود از خشت خام نیست شود و از دست
باران تمام و دامن از آبجمله که دوستی من اعتماد را بدین بهمنشینی تو محتاج ام و این مرگه
ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب چشم و آرام گیرم تا ناهال بصحت خود عزت گردانی فرو
کدامن چون تو نگاری ز کف آسان ندیم که بخونابه بسیار بدست آمده و موش گفت موالات
و مرا عارت ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزد یک خود
عذر می باشد و تو هم گویی که دوستی هست عنان نرم نشانه یافتیم والا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل
خود می یابم و میل خاطر بصحت تو زیاده از حد می بینم شنوی چون درین دل برق مهر دوستی
اندر آن دل دوستی می دان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو به گریه موش بود و بای و
بیرین آمد و پیش سوراخ پای نهاد و ترا گفت چنان است از آنکه پیشانی دیدید از من سوختی طلبی مگر هنوز
خفا می زور خاطر نمی یابی و دغدغه در دل مشاهده می خالی موش گفت بهرگاه که کسی باد دست خود
ترزد و دلش بپزد و نفس غمزه خور افدای یار نماید و از محبت و وفا و برادر و موافق توان گفت که این
بجایان می افتد بکنند نفس غمزه خور افدای یار نماید و از محبت و وفا و برادر و موافق توان گفت که این
در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بای که دار و دیوار است فرو گذارد و دوستی باشد متوسط الحال
و مال بجایان عیدال گفته اند آنکه یار دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان را به جاه و دیار است
انند صیاد است که دانه برای سود خویش را بکنده سازد نه برای سیر می مرغ چون این دوستی بغض و انتینه
است بکن که انجام آن بعد از آنکه دوستی غرض از نیستد و دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دو
جان افتد و از نه دوستی خود بر خیزد و یار است که بدل ندارد و در رجه آنکه جان بدل کند و در مقام محبت حالی تر
از آن است که مال را باز و معالجی النفس غایب آنجو نیست است جوان مرد درم صد هزار کار
چو با جان فدا آنجا است کار و بوشیده نماند که در قبول موالات نو و کشودن راه ملاقات تو مرا خط
جان است و با این همه در طریق سودت کار بدینجا رسیده که رخ گریسد کار بجان از سر جان خبر
و اگر بدگمانی صورتی لبی بر گز این غیبت نینشادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

و من بدوستی تو و اتق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
 نیز با صفا و آفاق آن خاص و خصوصیت واقع است اما تا یارانش که طبع ایشان مخالفت من خلعت
 طبع تست و رای ایشان مخالفت من موافق برای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بداند و قصد
 اندیشد زانگ گفت میان من و یاران طبعیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند
 موش گفت بر آنکه بر که با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن دوست در آنجا و در حد و اعداد از
 لایق بر باشند پیوست روی ل ز و طایفه بر یافتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست
 و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان شکر کرده اند و دشان خالص دوست دوست دشمن
 دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم دشمن دوست دوست دشمن فرو از دشمن دشمن
 تر شکر که دشمن با ر و دشمن از انگ گفت مضمون سخن تو هشتم و امر و زجده اند سبب دین تو اخلاص
 بیان من تو چنان کیدی فقه و استحکامی پذیرفته که من یا خود از او انم که یا تو باشد دوست خود کسی
 شناسم که در طلب ضای تو کوشد و هر که تو میبوی من بوی اجبست اگر به غبار باشد و هر که
 از تو بر و بریدن من از روی لازم است اگر به تو گویی تبار بود و در بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی
 که پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غریبت من ر خلوص محبت دینیت من ر صدق مودت
 چنانست که اگر چشم و زبان که دید بان من تر جان دل اند خلعت تو در یاجم سبک شارت هر و از اسرار
 وجود و بگو و عدم افکتم پیست عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
 موش از استماع این سخنان فحشی ل گشته پیشتر آمد و زانگ را گرم به پیشه و یکدیگر کنار گرفته بساط نشاندند
 ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بر این مقدار
 که مقدور بود و فراسم ضیافت و شراط همانندری سجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا که گاه
 بسازی اهل فرزندان ابدین منزل نقل کنی غایت یکمرت باشد و منتی که انصاف ملاقات تو بر
 و ارم متضاعت شود چه این بقعه که مسکن در واقع شد ضعی تازه و نهائی لکشتانست زانگ گفت در جواب
 این وضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخن نیست لیکن شایع عام نزد یک است و برادر جاده

و من بدوستی تو و اتق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز با صفا و آفاق آن خاص و خصوصیت واقع است اما تا یارانش که طبع ایشان مخالفت من خلعت طبع تست و رای ایشان مخالفت من موافق برای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بداند و قصد اندیشد زانگ گفت میان من و یاران طبعیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت بر آنکه بر که با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن دوست در آنجا و در حد و اعداد از لایق بر باشند پیوست روی ل ز و طایفه بر یافتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان شکر کرده اند و دشان خالص دوست دوست دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم دشمن دوست دوست دشمن فرو از دشمن دشمن تر شکر که دشمن با ر و دشمن از انگ گفت مضمون سخن تو هشتم و امر و زجده اند سبب دین تو اخلاص بیان من تو چنان کیدی فقه و استحکامی پذیرفته که من یا خود از او انم که یا تو باشد دوست خود کسی شناسم که در طلب ضای تو کوشد و هر که تو میبوی من بوی اجبست اگر به غبار باشد و هر که از تو بر و بریدن من از روی لازم است اگر به تو گویی تبار بود و در بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی که پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غریبت من ر خلوص محبت دینیت من ر صدق مودت چنانست که اگر چشم و زبان که دید بان من تر جان دل اند خلعت تو در یاجم سبک شارت هر و از اسرار وجود و بگو و عدم افکتم پیست عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن موش از استماع این سخنان فحشی ل گشته پیشتر آمد و زانگ را گرم به پیشه و یکدیگر کنار گرفته بساط نشاندند ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بر این مقدار که مقدور بود و فراسم ضیافت و شراط همانندری سجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا که گاه بسازی اهل فرزندان ابدین منزل نقل کنی غایت یکمرت باشد و منتی که انصاف ملاقات تو بر و ارم متضاعت شود چه این بقعه که مسکن در واقع شد ضعی تازه و نهائی لکشتانست زانگ گفت در جواب این وضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخن نیست لیکن شایع عام نزد یک است و برادر جاده

و من بدوستی تو و اتق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز با صفا و آفاق آن خاص و خصوصیت واقع است اما تا یارانش که طبع ایشان مخالفت من خلعت طبع تست و رای ایشان مخالفت من موافق برای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بداند و قصد اندیشد زانگ گفت میان من و یاران طبعیت که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت بر آنکه بر که با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن دوست در آنجا و در حد و اعداد از لایق بر باشند پیوست روی ل ز و طایفه بر یافتن نکوست از دوستان دشمن از دشمنان دوست و ازین جاست که حکما گفته اند دوستان شکر کرده اند و دشان خالص دوست دوست دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم دشمن دوست دوست دشمن فرو از دشمن دشمن تر شکر که دشمن با ر و دشمن از انگ گفت مضمون سخن تو هشتم و امر و زجده اند سبب دین تو اخلاص بیان من تو چنان کیدی فقه و استحکامی پذیرفته که من یا خود از او انم که یا تو باشد دوست خود کسی شناسم که در طلب ضای تو کوشد و هر که تو میبوی من بوی اجبست اگر به غبار باشد و هر که از تو بر و بریدن من از روی لازم است اگر به تو گویی تبار بود و در بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی که پدر من بود دشمن اغیارم اوست و غریبت من ر خلوص محبت دینیت من ر صدق مودت چنانست که اگر چشم و زبان که دید بان من تر جان دل اند خلعت تو در یاجم سبک شارت هر و از اسرار وجود و بگو و عدم افکتم پیست عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن موش از استماع این سخنان فحشی ل گشته پیشتر آمد و زانگ را گرم به پیشه و یکدیگر کنار گرفته بساط نشاندند ع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بر این مقدار که مقدور بود و فراسم ضیافت و شراط همانندری سجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا که گاه بسازی اهل فرزندان ابدین منزل نقل کنی غایت یکمرت باشد و منتی که انصاف ملاقات تو بر و ارم متضاعت شود چه این بقعه که مسکن در واقع شد ضعی تازه و نهائی لکشتانست زانگ گفت در جواب این وضع و بسیاری فضا و لطافت هوای سخن نیست لیکن شایع عام نزد یک است و برادر جاده

بدین محبت مقام خوش آمدی تو علیک سلام و الا کرام احسا که سعادت بخت ما را بدین جا حیت رسید
 و قوت طالع ما کو کب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد و شوش گفت عذر این لطافت کوی نمایی چگونه
 توان هست و شکر التفاتی که میفرماید که از ان فقری توان کرد و من ز تاب فتاحیادت پناه بسیار
 شما آورده ام حصول دولت مصلحت انانیت آسانی و آسانی شده است این نیت ازلی بود که رسیدیم
 وین بدایت ابدی گشت که ریت دیدیم چون از برج راه پارس بود و در آن سکن که اسیر آباد بود از هجوم لشکر
 فتنه سالار از غبار کدورت اغیار صحرای ارام گرفتند زان روی بزرگ در ده التماس نمود که اگر مصلحت می
 آن اخبار حکایات که مراد کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح نوشت میان شما است حکام پذیرد و بمکان
 تو اشترای هر چه تا مری نماید و بکشتاب زان حدیث شیرین کام دل با پر از لشکر کن چو شتر آواز
 سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار سهند که آن را
 نادات گویند و من زان شهر بیاوید ز ابدی مجروحانی گرفته و در گوشه صومعه و جبهت خود کاشانه ساخته
 شوشی چند لازم من بود و وزیر و خدمت و متابعت می فرودند و مدتی صیاد و صیاح برای
 سفر طعام آوردی ز ابد قدری از ان در وظیفه چاشت بکار بردی باقی را برای شام و خیر ساختی
 و من تر صدن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا می الحال خود را و سفره افکندی بکامل تقصیر
 که با ایستی بخوردم می باقی بر شو شان بیکار نیاید که وی ز ابد از بر آفرو من جلیبا انجینیت مفید نیفاد و
 جان من چار با اندیشید سودمند نیاید تا بشی مهمانی عزیز منزل ز ابد نزول کرد چون از سفر سلام و
 لازم طعام برداختند و مانده پرفانده کلام گسترده شده ز ابد از وی خبر نمود و مقصد و باعث سفر
 و موجب انتقال می پسید و مهمان مرد بود جهان دیده و تلخ و شیرین و زکا چشیده بیت سفر کرد
 در و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها و جواب ابد بطریق صواب و اسیر کرد و هر چه از جواب اعتبار
 و غراب هر یار بدیده بشود و او در آمده بود و تقریر دلپذیر یار می نمود و ز ابد در انشای مکالمات او بسیار
 دست بر می نمود و عرض نکند شو شان ز اواز دست او رسید و شوشند مهمان از ان که نشانه می
 داشت منفصل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود دشمنانک شده گفت

این حکایت را در کتاب
 حیات و سعادت
 و شوش خود در منافع
 یافت
 و در کتاب
 حیات و سعادت
 و شوش خود در منافع
 یافت
 و در کتاب
 حیات و سعادت
 و شوش خود در منافع
 یافت

این حکایت را در کتاب
 حیات و سعادت
 و شوش خود در منافع
 یافت

[illegible]

و منفردی باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت باشم جمال تو عشق می بازم فرد
چون در بهر خورشید رخسار مستم + گریخ زنی از تو خواهم بریدن و درین فصل بر چهل طایفه که تقریر
فرمودی انواع تجربه ها و اصناف معجزات بیا مندرج است بکلمه این چهار بیت و شش سطر که عاقل را از
حطام این جهان بکفایتی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داد و قناعت
منم که هرگز نباید است اگر گوشه توشه که در زیر است غبت نماید پای ز سر حد انصاف فراتر نهد باشد و آن انصاف
اوراد و طه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان سید که بدان که هر چه در کس است بدست کسی که بخواهد
حکایت آورده اند که شخصی که بداشت و بر روز آن مقدار گوشت که آتش مجامعت را فروخته اند
و نظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت که بر طبیعت آن خام طبع غالب بودی بوظیفه خود قناعت
نمودی و فروغ عزیز من روشنی و قناعت زن + که خواری از طبع مغز از قناعت زاد + و در
سجالی کبوتر خانه بگذشت و از صد اول و نیز کبوتران آهنگ پیروم ایشان شتهای که به درخت
آمده خود را در آن برج افکند چای آن برج و گنجان آن منزل فی الحال آورده اند از گلشن حیات بگلشن
فواکش رسانید و پیش از آنکه از سفر خبر کبوتر باغ شتهار اسعوط سازد پوست از در کشید و بر گاه کرد
از کبوتر خانه بیا و بخت اتفاقا خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد که به خود را بدان حال بد گفت استی
چشم چرخ را بر بدان قدر گوشت که به پیش رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند و منم که
قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خود را برسد شکی + ندانست قارون نعمت سبتا که بم
سلامت بکنج اندر سبت + کند و در انفس اماره خوار + اگر بپوشندی خیزش را به خود دام و مرغ بپوش
تمام + بپنداخت جز حرص خوردن بدام + بپند که گردن کشیده خوش بدام افتد از حرص خوردن
این مثل را فایده است که من بعد بقونی که سدر منق تواند شد و سورا که مسرت گرا و سرباز تواند شد
قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غنا کن ای فروغم خور جان من رفوت شود مال و دل
شاد می باش که این بده نیز و دیشون + و بدان که شرف کس بکمال است نه ببال + و دیگر که در دنیا
بهتری را راسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و دگر مست چون شیر که با آنکه در زیر مقید باشد

[illegible]

۱۱

فردوسی را نیز اگر کسی شناید و تمنی را یکی بود بسیار. موش نیز داستانی قوی و خنده و زناغ سخنی چند
ملایم و آهسته و آهسته دید که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه مشربند با ایشان بر آمیزش بدل جان
مایل صحبت ایشان شروع بایجاد و افق آشنائی چه خوش است. آه و دران مرغزار به مقام گفت یاران
و صبت کردند که ازین چراغ که در نواحی ماست قدم برون منه و از نزدیکانین خیره که حصار این
اراست و موش آه و قبول کرد که بصیت قیام نماید پس بایکدی گرا و قات می گذرانیدند و فی البسی بود که هر
آنجا جمع شدند و باز می گشتن گفتندی روزی زناغ و موش سنگ پشت به وضع
آمدند و ساعتی انتظار آه و بر دندیدند و آه و صورت موجب نگرانی شد چنانچه حالت مشتاقان
قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زناغ را التماس نمودند که رنجی برشته در هوا پرواز کنی و از حال عالم
ناخبری بپایان بیت صبار منزل جانان گذرد و مرغ دراز و زو به عاشق بیدل نظر در مرغ دراز زناغ بایک
فرستی خبر رسانید که او را بسته بند بیاوریم سنگ پشت موش گفت درین حادثه خبر تو امید توانی
و رایت نجات آه و خبر بسیاری تو خوان افشست ع کتاب که وقت کار در می گذرد و آنگه زناغ
رسید و موش سنگ پشت ایستاده نزد آه و گفت ای برادر شفیق چگونه درین ورطه افتادی باین
همه خرد و کیاست جهان کردن به بند حیل و در دادی آه و جواب که در مقابل تقدیر آبی نیکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی زمین و کجا چه نفع رساند از بیابان تدبیر منزل تقدیر ای بی پایان است
و از قضای حیل و تدبیر قضای ساقی بید و میان فردا از برون در شده و نور صد فریب و آه و در و
پرده چه تدبیری کنند موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیره تقدیر زنده کس نتواند که
لافت تدبیر زنده پس بریدن بند آه و مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری
انهار لال و کلایل نمود آه و گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقع است اگر میخواست
و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زناغ پرو و موش در کنج سوراخ پنهان
اما ترانه دست مقاومت است و نه روی سبزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه کلفت است که کرد
و چرا بدین گونه جزات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه ناپول توقف

و در او ششمی زندگانی که در فراق یاران گذر و چه لذت دارد و عمری که در مفارقت و دستان
بسیار و چه شمار بود و در وی عمر زنده بود و این بس عجب دارد بر روز فراق را که در شمار عمر و روز
درین آمدن مخدوم چه عاشق جمال توئی اختیار بدین منزل کشیده و از وی دیدار تو صبر و
از من برید بود و بدین مقدار دور و مبادت ضروری که دست داده و رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده میت بعد از تو شکیبائی نیست، طاقت روز فراق و شبائی نیست، و تو تنگ
مباش که بهین ساعت خلاصیابی و این عقد را کشاده شده باو اغت خاطر بجانب منزل شبائی دور
احوال او از من شکر گذاری لازم و مواجب پاسی ارشی واجب است که زخمی هرگز ندی بجان
والله اما آن در خیال کنجیدی و طمانی آن از حد اسکان برگشته استی ایشان برین سخن بودند که صبا
از دور پیدا شد و موش از زیر بدن بند خارج شده بود و آهوی گشت و زنجیر پرید و موش سوراخ فرو
و سنگ پشت همان جا ماند صبا و آهوی دوام آهوی پرید و یافت گشت و حیرت بدندان فکایت فرو
گرفت و حیرت راست نگریستن که خانه نهاد که آیا این عمل ز که واقع شده و این گریست که بر آمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این سماع حقیر در آن آهوی بسته دوام گشته نمی اندک را
دست نمی باز گشتن موش صبا و ی رازیان سیدار و فی الحال در آن گرفت و در توره افکند و بر پشت
بسته روی بشهر نهاد و ایان بعد از رفتن صبا و جمع شدند و بر ایشان و شن که سنگ پشت بسته بند
صبا دست فریاد از نهاد ایشان بر آید و ناله و فغان و جگر شکست و بر زبان پند می گفتند میت روز یک
چشم باز حالت جدا بود و جدا که چشم کار کند اشک بود و هر کدام غمت برابر مفارقت دستان تو اند و
و چه مصیبت سوزانی ما جیت یاران تو اند شد که آه و ناله یاری محروم بلند و از وصال گداخته
محو گشته اند که گریه تنگان با دور فراق را پای حیرت و دل گشت و نشان ایشان را و به اشتیاق را و
حیرت بر دل فروز که در دین باشد ز حال با چه تفاوت و تو قدر نشسته چو دلی که بر کناره جوی
هر یکی از یاران علی و دستانی فرو میزند و مناسب حال سماعی شور انگیز و در آینه ترتیب می داد
و مضمون سخنان ایشان راجع بهین یک منی صیت دل ندارد و بی استیصال بیانی بی غرضان

زمان نیک خواه تو باد و کلید فتح بادت بدست دشمنان زیر پای تو نیست و برای عالی درین باب
اصوب است و آنچه بر دشمنان نور کند و اولی السبب باندگان چاکم که بر سر آیت خرد و خداوند
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش شناسای میسر نباشد و اما بیکم که
در هر چه استفسار و در بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه
میگوئیم نزد رای عالی روشن نیست و ملک یکی را پرسید که تو در دنیا چه میگوئی و چاره و دفع این چاره
بچه نوع میگوئی که ای ملک انانی که پیش از ما بوده اند حیل این نوع و اقدار را ندیده اند و فرموده که چون
کسی از مفاصل دست دشمن قوی عاجز آید بر آینه ترکال منبیل و سواد و مشاور باید گفت و از وطن خود دور
ماند و روی بیاید تا که جنگ کردن خطری بزرگ است و در هر که حرب یا افترون عظیم آفتی خاصه که از
بالتشرف فتنه باشد و از نزدیک ایشان بر محبت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل و مقام انتقام آید و با چنان
خبر همان که از ضرب حرب ایشان بدیده باشد و ادعای مجاریه کند بر گناه سیل خواب کرده باشد و بر گویا
خشت زده و قیوت خود اعتماد کردن و بدو شجاعت خویش فرفته شدن و در افتد و شمشیر دور و دور
و با فرصت را از بر و جانب امکان زیدین باشد و نموی حذر کردن بکار که کسی که از قوه سیل است
بسی مزین با سپاهی خود بیشتر که توان رود انگشت باینتر ملک می بدیگری و در وقت نوحه اند
و مصاحبت این کار چو دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از اگر خجین منزل عالی گذشتن را
من با حق نیست بلکه آن تکرار از اهل خرد لائق نه بکار نخست و دولت اهل این خراسی انجو در راه داد
و مولد و مسکن را بدو کردن و همیشه ناموسی سبب محبتی باشد و نشاید شیر و از این خبر خجی جارتان
نزدیکتر که استعداد و حرب بسیار و با شکوهی و انتی هر چه نامر روی بیکم که ریم نموی اگر بسیار تیغ از نیام
بر روی زنا بر نازند نام و بخودنگ را نموی کنیم که پیش بونان زبونی کنیم اگر بار باشد همان فرین تیغ
از خرد و باز خواهم کین و پادشاه کامگار و قتی با محذره ملک دست عشت در آغوش تانده که آب میسر
آتش را شش ما حکم بداند و پیش از لوح حیات بشود و دشمن شاه نامدار آن مان سا فراحت ملک و توان
را سید که چنانچه دشمن شوخ چشم را بنگ طفره در هم شکسته و صدمت وقت در دست که در این نیمه از
سازمان

در این باب که در امین بودن ز فریب دشمنان
اصوب است و آنچه بر دشمنان نور کند و اولی السبب باندگان چاکم که بر سر آیت خرد و خداوند
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن در لوح دانش شناسای میسر نباشد و اما بیکم که
در هر چه استفسار و در بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه
میگوئیم نزد رای عالی روشن نیست و ملک یکی را پرسید که تو در دنیا چه میگوئی و چاره و دفع این چاره
بچه نوع میگوئی که ای ملک انانی که پیش از ما بوده اند حیل این نوع و اقدار را ندیده اند و فرموده که چون
کسی از مفاصل دست دشمن قوی عاجز آید بر آینه ترکال منبیل و سواد و مشاور باید گفت و از وطن خود دور
ماند و روی بیاید تا که جنگ کردن خطری بزرگ است و در هر که حرب یا افترون عظیم آفتی خاصه که از
بالتشرف فتنه باشد و از نزدیک ایشان بر محبت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل و مقام انتقام آید و با چنان
خبر همان که از ضرب حرب ایشان بدیده باشد و ادعای مجاریه کند بر گناه سیل خواب کرده باشد و بر گویا
خشت زده و قیوت خود اعتماد کردن و بدو شجاعت خویش فرفته شدن و در افتد و شمشیر دور و دور
و با فرصت را از بر و جانب امکان زیدین باشد و نموی حذر کردن بکار که کسی که از قوه سیل است
بسی مزین با سپاهی خود بیشتر که توان رود انگشت باینتر ملک می بدیگری و در وقت نوحه اند
و مصاحبت این کار چو دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از اگر خجین منزل عالی گذشتن را
من با حق نیست بلکه آن تکرار از اهل خرد لائق نه بکار نخست و دولت اهل این خراسی انجو در راه داد
و مولد و مسکن را بدو کردن و همیشه ناموسی سبب محبتی باشد و نشاید شیر و از این خبر خجی جارتان
نزدیکتر که استعداد و حرب بسیار و با شکوهی و انتی هر چه نامر روی بیکم که ریم نموی اگر بسیار تیغ از نیام
بر روی زنا بر نازند نام و بخودنگ را نموی کنیم که پیش بونان زبونی کنیم اگر بار باشد همان فرین تیغ
از خرد و باز خواهم کین و پادشاه کامگار و قتی با محذره ملک دست عشت در آغوش تانده که آب میسر
آتش را شش ما حکم بداند و پیش از لوح حیات بشود و دشمن شاه نامدار آن مان سا فراحت ملک و توان
را سید که چنانچه دشمن شوخ چشم را بنگ طفره در هم شکسته و صدمت وقت در دست که در این نیمه از
سازمان

بازمانده از این کتاب در امین بودن ز فریب دشمنان

پادشاه از جانب ارباب مشورت سست یا از ابلیس رسولان و توحه دانی که درین محل جاسوس
 که گوش آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخدمت رساند و ایشان را بسیاری و خواستیم آن مالک
 بسزا کرده و خنما می فتنه را در بند و تیر تیر باز رسیدن بنشانه آرزو قاهر آید و اگر بالفرض منتهی و همین آنجا
 نباشد شاید که بر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و بکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان
 گذشته بقبضه بیاورد و اندک زمانی را که با کسی تدریسات در افواه و بسته افتاده بگوشت و ست و دشمن
 و ازینجاست که در پوشیدن اسرار میباید که اندک بیت چیز با گفته است آن مرد و بسیار که اگر بگوید
 بر اندک راه و بر که سر خود را با دیگری که سمت محبت داشته باشد در میان آورد عاقبت الامتشان
 گردد و بدست سپردن دارد و بچسبند و در کتمان برین مقدار میباید گفت که ملوک آنچه اگر تیر تیر بلای غمگینی که
 فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد و قوت یا بخللای کلی از آن منتهی است بهیت اگر خبر تو داند که رای او چیست
 بران امی و دشمن باید که سست و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
 از دست داده اند چنانکه پادشاه کشته سبب که با وزیر مافی الضمیر خود در میان و در اندک زمانی را از
 شیرازی بقبضه اختیار می فتنه آفتاب عرش باقی فتنه و تبع و پیر و پیر بید که چون بوده است
 حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشته پادشاهی بود عنان قسیر بر سرش سبزه خنک
 فلک کرده و کند تصرف در گردن و زگار کشتن فتنه از بیم آتش شمشیر بوق نثارش با و از سر آن
 بنود که مخالف صوب استی تواند و زید و از بهیت سنان جانستان صاعقه کرد و آتش ب قوت آن بدست
 که بر روی خاک کج تواند رفت شمعوی جهان را خلعت اسر آن چنان آید که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد
 ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرد و تیر اندازی آید و این پادشاه و شوکت در حریم حرم
 و پیر و عشرت محبوب داشت که زلف شمشیرش در آویز شب بیدار آمد و دادی و روی جان شمشیر
 بکمال حسن از همه چهارده سبق ببری ز یاد شمشیر نده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون
 صبح بایکده دامن از سر و دیش گریبان خرقه پیر خال زدی مسطحه بدیدن همایون ببالا بلند با
 کمانش بکسو کند و چو سوری که پیدا کند و چمن در گیسو نقشه رخ عارض من ملک سا با آن زمین

در این مجلس و شرح سخنان
 گذشته بقبضه بیاورد و اندک
 زمانی را که با کسی تدریسات
 در افواه و بسته افتاده بگوشت
 و ست و دشمن و ازینجاست که
 در پوشیدن اسرار میباید که
 اندک بیت چیز با گفته است
 آن مرد و بسیار که اگر بگوید
 بر اندک راه و بر که سر خود
 را با دیگری که سمت محبت
 داشته باشد در میان آورد
 عاقبت الامتشان گردد و بدست
 سپردن دارد و بچسبند و در
 کتمان برین مقدار میباید
 گفت که ملوک آنچه اگر تیر
 تیر بلای غمگینی که فی الحقیقه
 معتمد پادشاه نباشد و قوت
 یا بخللای کلی از آن منتهی
 است بهیت اگر خبر تو داند که
 رای او چیست بران امی و
 دشمن باید که سست و بسیار
 بوده که ملک پادشاهی بلکه
 حیات و زندگانی بواسطه
 افشای سر از دست داده اند
 چنانکه پادشاه کشته سبب که
 با وزیر مافی الضمیر خود در
 میان و در اندک زمانی را از
 شیرازی بقبضه اختیار می
 فتنه آفتاب عرش باقی فتنه
 و تبع و پیر و پیر بید که
 چون بوده است حکایت کار
 شناس گفت آورده اند که در
 شهر کشته پادشاهی بود
 عنان قسیر بر سرش سبزه
 خنک فلک کرده و کند
 تصرف در گردن و زگار
 کشتن فتنه از بیم آتش
 شمشیر بوق نثارش با و
 از سر آن بنود که مخالف
 صوب استی تواند و زید و
 از بهیت سنان جانستان
 صاعقه کرد و آتش ب قوت
 آن بدست که بر روی خاک
 کج تواند رفت شمعوی
 جهان را خلعت اسر آن
 چنان آید که تیغ از تنگ
 عریانی شد آزاد ز عدلش
 جان مظلومان سحرگاه
 فراموش کرد و تیر اندازی
 آید و این پادشاه و شوکت
 در حریم حرم و پیر و
 عشرت محبوب داشت که
 زلف شمشیرش در آویز
 شب بیدار آمد و دادی و
 روی جان شمشیر بکمال
 حسن از همه چهارده سبق
 ببری ز یاد شمشیر نده
 دار اگر خیال جمال او را
 در خواب دیدی چون صبح
 بایکده دامن از سر و
 دیش گریبان خرقه پیر
 خال زدی مسطحه بدیدن
 همایون ببالا بلند با
 کمانش بکسو کند و چو
 سوری که پیدا کند و
 چمن در گیسو نقشه
 رخ عارض من ملک سا
 با آن زمین

از طلق خرد و در می نماید و در دفع این دین که فی الحقیقه دشمن من اند بجزیل نمودن با خردم و عاقبت اندوختن
راست نمی آید و صبر بهتر و در آن صبر است پس این صورت را نا دیده گشته است و صحبت را به میان آن
که طرح افتاده بود و بیای دشت و شب ابر و شنای شمع جمال و لاله ابر و زرسا نید اما دلش چون شعله
آتش اضطراب می سوخت و بیست پادشاه و عاشق و بیست ز انسان که می خواستند او را دیدند او را
با دیگری و القصه و دیگر که جمشید خوشید علم فتح و نصرت بر قبه قصه فروزه نام فلک است و پادشاه
سارگان حجاب ظلمت از پیش او این صفت سپهر بیگون برداشت و شرط عیاز و همای شرح عیاز
سبکیم طشت مهر افتاد از با هم و خود پس آن شب خوب خسار ازین بی نیل شد و دیدار پادشاه بر
دولت بر آید و صدای عدل را داده قضیه او را از این خود فصل او است که با عدل خوانا شد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز برداخت با وزیر یکدیگر
بر و بود حاوتی ساخت جلال و خشم میباید که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او
ایشان از شریک سیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی بپوشید و از وی که دولت بنحو
با مضایرسان عاقبت جنب خشم غالب شد شمشیر کنون صبر با وزیر در میان نهاد و در آن سال از وی و شایسته
وزیر نیز بقتل ایشان شارت نمود و موافق را با پادشاه افتاده غنیمت بر بلا که آن شخص نصیب یافت
و مقرر شد که هر یک از شریک ز سر فاعل چشمانده از ساحل وجود بگردانم افکند و بروی که جز شاه وزیر
ندارند این کار بی پایان رسانند تا بزرگ جانی دریده و خسته تا بهر سو بیده نگردد و بیست کارهای این شریک
آن که بنیانی بود و آشکارا گشتی آخر بنیانی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بنهاد آمد و دختر خود را بنایت
اند که این بی بنیانی حال یافت سبب آن چه چنین معلوم شد که دختر او در درج سلطان دیده و از
خاتون پادشاه الان بی التفاتی به و لاحق و در میان اقران میسران با خواری بسیار نموده وزیر
ازین بی نیانی شکسته و بیست و چاهت خواهر و فرمود بیست و چاهت با و صبا و شرم آگهی آورد که روز
محنت و غم و گریه و در غم خود که درین دهم روز چنان عمرش مرده و گل چیا تش پیرده خواهد
دختر است که این حال حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شرم از آنچه میان او و آنکس شده بود باز را

و افتد از هر کار فردی و عصبی سرخ نه بود لکن است و عرض خود می می محبت مامیداری + باز بلند پرواز از کار
بالطریق در بلندی مرتبه لاف برای میزند چه افتاده است و طاقش سیاه بخت رعنا صورت راکه
بوستان بیست جمال نربنیت پیر بال می رسیده کرد و دیده شده بهای سیاه یون فال که سایه و کوشش باج
بر فرق سلاطین مدارند کجا است و عقاب با فرو شکوه که عقبات گوه از صد پای ل تنبال و جراح
در لرزه افتد چرا ناپیدا است اگر جامی رخا می در ملک خندند می ضعیف حالان بسته بالان نه نه
گشتندی اولی آن بود که رخا بی ملک و ز کار گذرانیدند می تنگ ساجت بوم و عار طاعت و عفت اورا
بخود راه ندادندی که او با وجود منطری که عقلی قاصد دارد و با آنکه مشرب غائب صفت تکبیر فر و شکستار و
و این به نیز از جمال و ز عالم افروز که نص و جعلنا النهار معاشنا و ساریه باز سرعیت سنج
مانده و از نور خورشید جهان رای کبر وانه و جعلنا سیراجا و قاجا چراغ جهان و شمع عالم افروز
محرور گشته و دشوار تر آنکه حدیث و خفت بر احوال و غالبست و تنگ ناسازگاری در افعال وی
ظاهر ازین اندیشه ناصواب گذرید و بنامی کار بر حکمت و کفایت نهید معات را بقانون خود در
آرید و در آنک بر قضیه بر حسب مصلحت واجب اند تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال و ز کار گذرانید
و شمار اول در میان خود اینی تعیین باید کرد که عقل و دین و دین کفایت و اعتماد کلی و ثنوی تمام باشد
تا صورتی که سنان شود و بر مبنی حادثه که واقع گردید و بر کجا خج و آنکه کفایت تواند کرد چون آن خج
که خود را بر سوله ساخت و متدبیر درست شری عظیم از قوم خود منافع گردانید و رخا سپید کند که چگونه بسته
حکایت گفت آورده اند که سالی و ولایت پیلان از جزایر زیبا و باران اتفاق نیفتاد و مادر محاب
از پستان حمت قطره و کام نشسته لبان مهد خاک پنچا نید آتش خشک سالی خیمها را چون خیم سخت و لان
بی نم ساخت و زبانه چون کام از روی مفلسان خشک شد پیلان از سرخ تنگی بی طاقت شده پیش
ملک خویش بنالید بزرگ مثال و او تا برای آب بهر جانبی شتابند و تفحص و جی که زیاده از آن نشاء
بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن لایت را بدم طلب میجوده لبیر چشمه پی بر نند که اندر احسن البر خزانند
و پاریان چشمه ماه گفتندی چاهی رفت بود و آبی بی نهایت شست ملک پیلان با جبهه شرم و لشکران و جوار

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و سر آینه خرگوشان را از آب بیلان
 زخمی میسید و سر کدام را که پیل پای میسید او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بستی گرفت
 و ناشی دیدی که آن را از خیر جوع بعد صفا تا ویلی نشانیستی کرد و فراموشی آن بجانب میدان پیش میروید
 نیز هم سمن تو با مال و بهنگان بدن بیلان بسیار از ایشان مالیده گرفته گشتند که زنده اگر در میان
 دو سوار فوجی در روز دیگر اتفاق پیش ملاکت در رفتند و گفتند ما پادشاه عادل پناه مظلومان هستیم
 در اندک گاه شاه و وزیر ایشان را زهر دادند است نه برای شاد زیستن بیت از آن آمدی به بر این
 میرید که افسار گزاشیدی و تنگی و آه مایه و انصاف ما از بیلان بستان و رنج کشیدی را از ایشان
 تدارک نرایی که ساعت بساعت باز آید و تنگنی چند را که نیم گشته از تبه پای ایشان جنبه اندازند
 نیز سیری جان بهر زور و یکبار رخ نمودی دل فیت و عقل و موش این بار جان بهر که متاع دیگر نمائند
 ملک گفتند این جنونی کاری نیست که سرری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما گویا
 دارد حاضر آید مشاورتی در یکم که اندکهای غرضیت پیش از وقوع مشورت از اخلاق معتقدان
 بیت بر کردار ایشان است بسیار و نگندنی مشاورت کاری و در میان خرگوشان تیر چندی
 که او را بهر روز خوانند و هر روز را با او فرزند و کمال فهم دهفای و همین تیر بهر چند بودند
 چون بدید که ملک و شایسته کارین هم در پیشتر گفتند و شاهانم رعیت بهر چه مغری و این
 قسم قاعده دار گسری هاله جان یکسان نظر لطف و ادب این که تاج و تخت و دولت و اقبال
 اگر ملک را بهر چه بهر ایستالت نزد بیلان فرستد و این را نافر و کرده با من همراه سازد آنچه که
 بنده شوق ملک فرقه کار دارد شداد و امانت و راستی و دانسته گوشه نیست و نخواهد بود و گفتار
 بسیار دید و شنیدم هر دو سکه کار تو این بس که ز مردم باز بهر چاک متحان نقدی بی غش با خیم
 باید رفت و آنچه بهر ساعت رفت و مناسبت بیلانی بجا آورد و تود که رسول پادشاه زبان و با
 و هر که خوابد خوانان صیغه و تیر جهان در کسیر این انداز گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد که اگر
 از وی بهر چه فرستاده ظاهر گردد و اثری پسندیده و علی ستوده مشاهده افتد خبر خوش خیار و کمال شوق

نخستین کار در هر
 نام و بیای هر سوار
 بهنگان که از این فرست

شاه ای بهر چه

الوار

بخت

در صورتی که در این کتاب که یاد می‌دهد آن بر خورون زهر بلای اقام نماید و هر چند که تر یا ق بدست است تر
 نیز می‌تواند که از زهر بلای بخوری و حکما می‌دانند که از فضل بر قبول راجح است و فرست کرد و اگر بکتاب ثابت و از فضل نیکو
 در عاقبت کار را ظاهر گردد و حقیقت است که این را بخوبی بهتر است و آنکه گوشش بر عمل غالب است و در دنیا از کسین
 عبادت می‌پیراید و در چشم مردمان بشیرین بانی و فصاحت می‌آید باندک زمانی و اوقاتش بکوشش بگذشت و
 و ملاست انجامد و آنچه قول بی‌مال خیر است و نه است نیست و این آن راجح قول قاصر فکرم که در وقت اقام کار نامه
 شانی و تدبیری وانی نگردد و اگر تالیع خور و فرق حال مرا فرین و دشتی و مرا از خزان بی‌کرایه عقل نصیب بود
 نخست با کسب و دست که دمی و پس از آنکه غریب گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی‌عیب که هیچ عمل
 در آن نبود و بی‌عیب سخن را سخت با سخنی که گفتیم و در آن گفتیم بود این که سقیم و چون بی‌نهایت
 تا صحن باقی منشأ و دست خردندان کامل در دنیا بپیش روی نمودم و بر بدیهه کلام چند و شش است از حضرت
 انگیز و میان آوردم چه عجب که در نزد فرشته بر آن مقدم و گردم و بنا دانی و عجب است و محال گوئی و شوی
 شویم و در مثال آمده است که کاش می‌توانست که بسیار گوی بی‌پایه گوی باشد و با آنکه در صورتی که هر
 امتیاز میان انسان و بهائم سخن توان کرد و حکما گویند که سخن بدر ابرار است از ایشان فرود تر
 می‌شوند و زبان است بندگان را از بی‌پایه گویان نمی‌توانی دانست و شوقی بهایم خوشند و گویا است
 زبان بسته بهتر که گویا به بشر چه مرد سخن گفت باید پیش و هر که می‌شنود چون بهایم خوش
 حذر کن ز نادان ده مرد و گویا چه چو دانای گوی بی‌پایه گوی و آنقدر از این بار و باریست
 ازین نوع عتابها که بر سر این بود و مقدم است عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت است
 کار شناس سخنان تو شنیدم و در سخن آن فوائد بسیار بود و با خردمند این صاحب شدن و کلمات ایشان را
 پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول به مرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان
 بود مانند شک که گشتش منجران پا بد اثره فعل شان باشد و سود آتش دلیل به قول نشان به حکمت
 را بهر چه و قلمر که فانه دل من از چرخ سخن روشن گشت زوایای خلوت نشینان صوفی این خبر آن توان بود
 از فرشته گشت پیران کن که تدارک بهم گشت که بیان ما که بهر و انداز و سوخته آتش غلبه با آن شده اند و چه آنچه

بکسب و دست که دمی و پس از آنکه غریب گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی‌عیب که هیچ عمل در آن نبود و بی‌عیب سخن را سخت با سخنی که گفتیم و در آن گفتیم بود این که سقیم و چون بی‌نهایت تا صحن باقی منشأ و دست خردندان کامل در دنیا بپیش روی نمودم و بر بدیهه کلام چند و شش است از حضرت انگیز و میان آوردم چه عجب که در نزد فرشته بر آن مقدم و گردم و بنا دانی و عجب است و محال گوئی و شوی شویم و در مثال آمده است که کاش می‌توانست که بسیار گوی بی‌پایه گوی باشد و با آنکه در صورتی که هر امتیاز میان انسان و بهائم سخن توان کرد و حکما گویند که سخن بدر ابرار است از ایشان فرود تر می‌شوند و زبان است بندگان را از بی‌پایه گویان نمی‌توانی دانست و شوقی بهایم خوشند و گویا است زبان بسته بهتر که گویا به بشر چه مرد سخن گفت باید پیش و هر که می‌شنود چون بهایم خوش حذر کن ز نادان ده مرد و گویا چه چو دانای گوی بی‌پایه گوی و آنقدر از این بار و باریست ازین نوع عتابها که بر سر این بود و مقدم است عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت است کار شناس سخنان تو شنیدم و در سخن آن فوائد بسیار بود و با خردمند این صاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول به مرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان بود مانند شک که گشتش منجران پا بد اثره فعل شان باشد و سود آتش دلیل به قول نشان به حکمت را بهر چه و قلمر که فانه دل من از چرخ سخن روشن گشت زوایای خلوت نشینان صوفی این خبر آن توان بود از فرشته گشت پیران کن که تدارک بهم گشت که بیان ما که بهر و انداز و سوخته آتش غلبه با آن شده اند و چه آنچه

از غایت شادمانی خوش شید و گفت فردا بیدار شوم که آن روی که در خوابم نبود بیدار شد و دیده
بیداری می آید و آنچه شفت است که از پرده غیب بگشاید و بگوید که خدمت مستحق این غایت حاصل شد
ع هری که نبوت ز کجایید شده به چون نیک در گریست و زور اوید گفت ای سیر و مبارک قدم چه
خواهی از مال من بردار و بگو که بیکت قدم تو این جهان گشتن میوفا بر من شوق و مهربانی شده و فایده این کل نیست
که بعضی ضرورتها باشد که کسی اشتباه آن بجهت نیشش و مهربانی لائق نباشد و حال این نراغ از آن
جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جایی نیست است به ملک و بر سر و سر بر سرید که ای تو درین
چه حکم می کنی گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از روی در گشتن بگشاید و همان در روی پوشانیده اثر
زینت و عطف و در نذر و تا او نیز در کفایت آن خدمت ملک منتهم کرده ابواب مناصحت و نصیحت
مفتوح گرداند و دیگر آنکه خطا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان من بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکند
بر چرخ که دهند و گرویده پدید از تنه خنکات که همان موجب فرغ دل و تهنات کار و دستمان باشد چنانکه
خلاف و زور و سبب جمیع خاطر از این ملک در بر سرید که چگونه بوده است آن حکایت گفت و فایده
که زاهدی پاک طینت و متواری پاکیزه سیرت و بعضی از نواحی لغز و صومعه ساخته بود و اوقات صبح و
شام به عبادت ملک علام جل جلاله می گذرانید و بوی طه آنکه در این اخبار تعلقات و نیافتانده
بود نقش و علی و میوفاتی او از روی دفتر روزگار خوانده نمیدانست که نوش سیرت بی نیش حضرت صورت
نمید و نقد گنج غنای بی رخ با غنا بدست نیاید شوقی یکس گل بی خار درین باغ نیست لاله او
لی اثر و آغ نیست به تیغ زنده بر تو و گوئی خوش شید به زور و کند رویت و گوئی شربت به زور اوید گفت
هر گریه میان فرغت کشیده بود و بوی طه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده به بیست مایع قناعت قضا
انگندیم به زور و دست هر چه میرسد به آن تقصیر یکی از مریدان صفا و قی بر فقر و فاقه زاهد مطلق
و حجت مدومانش او گامیشی تازه و فریه که کام از زور شیر کند نیشش چرب و شیرین شدی سبیل
بصورتی که آید و زوری آن حال را مشاهده کرده قوت طاعتش در کار آمد و روی به و دزدان را در نهاد
دیو سینه نیز به صورت او میان باوی چهار شده و زور پدید که تو گیتی و کجای روی جو اسب و او که

چون از غایت شادمانی خوش شید و گفت فردا بیدار شوم که آن روی که در خوابم نبود بیدار شد و دیده بیداری می آید و آنچه شفت است که از پرده غیب بگشاید و بگوید که خدمت مستحق این غایت حاصل شد ع هری که نبوت ز کجایید شده به چون نیک در گریست و زور اوید گفت ای سیر و مبارک قدم چه خواهی از مال من بردار و بگو که بیکت قدم تو این جهان گشتن میوفا بر من شوق و مهربانی شده و فایده این کل نیست که بعضی ضرورتها باشد که کسی اشتباه آن بجهت نیشش و مهربانی لائق نباشد و حال این نراغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جایی نیست است به ملک و بر سر و سر بر سرید که ای تو درین چه حکم می کنی گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از روی در گشتن بگشاید و همان در روی پوشانیده اثر زینت و عطف و در نذر و تا او نیز در کفایت آن خدمت ملک منتهم کرده ابواب مناصحت و نصیحت مفتوح گرداند و دیگر آنکه خطا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان من بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکند بر چرخ که دهند و گرویده پدید از تنه خنکات که همان موجب فرغ دل و تهنات کار و دستمان باشد چنانکه خلاف و زور و سبب جمیع خاطر از این ملک در بر سرید که چگونه بوده است آن حکایت گفت و فایده که زاهدی پاک طینت و متواری پاکیزه سیرت و بعضی از نواحی لغز و صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام به عبادت ملک علام جل جلاله می گذرانید و بوی طه آنکه در این اخبار تعلقات و نیافتانده بود نقش و علی و میوفاتی او از روی دفتر روزگار خوانده نمیدانست که نوش سیرت بی نیش حضرت صورت نمید و نقد گنج غنای بی رخ با غنا بدست نیاید شوقی یکس گل بی خار درین باغ نیست لاله او لی اثر و آغ نیست به تیغ زنده بر تو و گوئی خوش شید به زور و کند رویت و گوئی شربت به زور اوید گفت هر گریه میان فرغت کشیده بود و بوی طه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده به بیست مایع قناعت قضا انگندیم به زور و دست هر چه میرسد به آن تقصیر یکی از مریدان صفا و قی بر فقر و فاقه زاهد مطلق و حجت مدومانش او گامیشی تازه و فریه که کام از زور شیر کند نیشش چرب و شیرین شدی سبیل بصورتی که آید و زوری آن حال را مشاهده کرده قوت طاعتش در کار آمد و روی به و دزدان را در نهاد دیو سینه نیز به صورت او میان باوی چهار شده و زور پدید که تو گیتی و کجای روی جو اسب و او که

بدر لوح دلش ماتی خواهر بود فروز و زلف بندوی تو گفتم که در کوزه زند به سالها رفت و بران سیرت و شناخت
 که بود و دنا و زنده آنکه از نادانی طراز صبر و خوش شام طوفان می نماید و مهره بلور در نظر شما گوشت بهواری آید
 و حال شما بحال آن در و در می ماند که گفتار زن بد کرد و از زلفیه نشد ملک پسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که شهر اندیش در و در می بود و بلاست بیک گمان روزی شست و زغایت شتر
 نهایت جمال آید و شمع شتر نه از شکار کردی و شمع و رویه باز می زریگان به از خواب فرگوش داد
 مشغولی نگاری و لغیری جانگاز می پری یک پیکری عاشق نو از می به زلفش سنبل اندر تاب می شد به
 زرشک عافش گل آب می شد و در و در می به زلفیه بودی و ساعی بی ویدار او آرام بناف می زن یکم صورت
 اورا نو از می میگرد اما در بر شتر جام مراد با حریفان دیگر می خورد و در هم میسایگی ایشان جوانی بود
 با لاجون سروی بر چمن روح و آن شسته و بچهره مانند تازه گل خساره باب حیات شسته بدست
 رخسار چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد و به خطی چنانکه در شک سیاه نتوان کرد و به زن را با او نظر
 او فتاد و دل او نیز بسته مهر محبت او شده کار میان ایشان از بر همت بنیالست انجامیده و از نامه و
 پیغام بعین هر صبح و شام کشیده جمعی از جووان که خیال صولت و دیار روز و شب ابر ایشان شیار
 ساختی و اندک آنکه دو کس ابا به شمع محبت چادر گیر و دل تیر و ایشان تپش شک و حسد بیوفتی بدست
 هر که حسد سیر و دشمنی و مالی و الا بر آنکه دار و باد که بی وصالی به بران حال و قوت یافته در و در می اعلام
 کرد و بدید چاره با آنکه چند آن غیر می شد است خوش است که بقیتی حاصل کرده تبار که شغول گرد و زن آن گفت نوشته
 باز که بر دستار میر و نم و اگر چه سافت نا آتجا بسیار نیست اما چند روزی تو رفت خواهی شد و نمی دانم که که
 و فراق تو چگونه بسیر خواهم برد و در بون به آن جانگاز چنان تحمل خواهم کرد بدست ای تبا کایم مرا از رخ
 تو مجوری به آنکه شد که کام از تو گردید و در می به زن نیز از روی کلف تلقی کرد و در کبیته ای قلمو چند
 آب از دیده جاری و فی الحال نوشته میا که ده شوهر کسب کرد و در و در وقت رفتن به باله بسیار خود
 که در ر محکم مبادیست و قماشها را نسکی محفلت باید نمود تا غریبت من و زدن فرصت نیاید و غلظ
 بحال و متاع نشد زن و صیت را قبول کرده بسو گندنا که بد نمودنی بحال که مرد رفت خبر عشق و شهاد

در و در می به زلفیه بودی و ساعی بی ویدار او آرام بناف می زن یکم صورت
 اورا نو از می میگرد اما در بر شتر جام مراد با حریفان دیگر می خورد و در هم میسایگی ایشان جوانی بود
 با لاجون سروی بر چمن روح و آن شسته و بچهره مانند تازه گل خساره باب حیات شسته بدست
 رخسار چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد و به خطی چنانکه در شک سیاه نتوان کرد و به زن را با او نظر
 او فتاد و دل او نیز بسته مهر محبت او شده کار میان ایشان از بر همت بنیالست انجامیده و از نامه و
 پیغام بعین هر صبح و شام کشیده جمعی از جووان که خیال صولت و دیار روز و شب ابر ایشان شیار
 ساختی و اندک آنکه دو کس ابا به شمع محبت چادر گیر و دل تیر و ایشان تپش شک و حسد بیوفتی بدست
 هر که حسد سیر و دشمنی و مالی و الا بر آنکه دار و باد که بی وصالی به بران حال و قوت یافته در و در می اعلام
 کرد و بدید چاره با آنکه چند آن غیر می شد است خوش است که بقیتی حاصل کرده تبار که شغول گرد و زن آن گفت نوشته
 باز که بر دستار میر و نم و اگر چه سافت نا آتجا بسیار نیست اما چند روزی تو رفت خواهی شد و نمی دانم که که
 و فراق تو چگونه بسیر خواهم برد و در بون به آن جانگاز چنان تحمل خواهم کرد بدست ای تبا کایم مرا از رخ
 تو مجوری به آنکه شد که کام از تو گردید و در می به زن نیز از روی کلف تلقی کرد و در کبیته ای قلمو چند
 آب از دیده جاری و فی الحال نوشته میا که ده شوهر کسب کرد و در و در وقت رفتن به باله بسیار خود
 که در ر محکم مبادیست و قماشها را نسکی محفلت باید نمود تا غریبت من و زدن فرصت نیاید و غلظ
 بحال و متاع نشد زن و صیت را قبول کرده بسو گندنا که بد نمودنی بحال که مرد رفت خبر عشق و شهاد

و بعد از آنکه آن بوی خون می آید از راه در و درختان بقول خصم بداندش عده توانستند کسی که کرد
 چنین عاقبت پشیمان شد و در همین که سبب دوری یافت قصد نمود که در خود بحیثیت نزدیک گرداند
 و صحبت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در موضع محترمت آورد چون از اسرار و قوت یافتن درستی طلبیده از
 بصیرت کامل آن غار کار گذر و نیز خنجر که در نزد چرخ صافه کشن را بر خیزن جان نشوز و دانستد تیر تقابلی خطا
 خیزد و دست بر آورد و با مرصم نیاید از آن گفت ای یار دل از این چنین آری سحر کار آید و چندین عذر
 بی حاصل که بر بزم می بخیزد و نیز در آخرین ظلم که بین واقع شده و چندین سستی که بین سببیده با حیل و تدبیر
 دارد و هیچ ملاحظه برای آسایش دیگری نرخی خود نخواهد و این خواری و زاری بافتن از خود قبول کرده اثم و
 کس از آنکه این عقوبت خیر از آتش مخالفت من باز آغان نموده و در گشت نشانی حیل تو این علت
 که کرده و بطریق غیبت من درین عقوبت در داده و تیرینی انتقام که در خاطر داری شریستی بخ این آبا
 و کام اسیر تو خوشگوار است و بسیار کن نموده که جنت ملاک و تمن بقوت خود را فری شده اند و
 آنکه جنت ولی نیست خود کاری که نام حق گزاری و بواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در طرقتا نگذرد
 چنانکه آن بوزینه که خود را گشتن او تا انتقام یاران حاصل کرد ملاک بومان پسید که چگونه بوده آستان حکایت
 گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در بزمه ما و دستند که بموهای تر و خشک در وی بسیار تو آب و بوی
 آن با خراج ایشان سازگاری تمام داشت رفدی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه و ترقی شسته بودند و از
 برگرفته خن در پیوسته زمانی چون بسته بایستند آن حکایت فتنه می گشتند و ساعی خیم چون بادام
 تر خیزشانه ببالا بچرخشاند و فندی ناگاه خری بر ایشان بگذاشت و از جویست ایشان نشان پند
 خاطر گشتن با خود گفت رو بسته که من همه دشت و میدان کوب با سنگ با دل ننگ میگذرانیم
 و بعد از آنکه از محنت سرخسای پانچ گیمای بدست می آید و این بوزنگان درین موضع خزه و سنا را
 خرم میوه با سه تر و تازه می خوردند و در بزمه سینه نرم تر از هر بزمه دیگر و قیام در بهار و فصل
 اوست بگفته همچون گل به چرخ این حسرتی که در دل او آید و کس قصد کرد که در میان آن
 و داده اسباب خنجر ایشان را به تیر میزنند و بزرگ دارند بوزنگان و در گفته قیام بهار بوزنگان

نیرنگ و توطئه
 در این باب از نیرنگ و توطئه
 حکایت پادشاه ایران در نیرنگ و توطئه
 و بعد از آنکه آن بوی خون می آید از راه در و درختان بقول خصم بداندش عده توانستند کسی که کرد
 چنین عاقبت پشیمان شد و در همین که سبب دوری یافت قصد نمود که در خود بحیثیت نزدیک گرداند
 و صحبت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در موضع محترمت آورد چون از اسرار و قوت یافتن درستی طلبیده از
 بصیرت کامل آن غار کار گذر و نیز خنجر که در نزد چرخ صافه کشن را بر خیزن جان نشوز و دانستد تیر تقابلی خطا
 خیزد و دست بر آورد و با مرصم نیاید از آن گفت ای یار دل از این چنین آری سحر کار آید و چندین عذر
 بی حاصل که بر بزم می بخیزد و نیز در آخرین ظلم که بین واقع شده و چندین سستی که بین سببیده با حیل و تدبیر
 دارد و هیچ ملاحظه برای آسایش دیگری نرخی خود نخواهد و این خواری و زاری بافتن از خود قبول کرده اثم و
 کس از آنکه این عقوبت خیر از آتش مخالفت من باز آغان نموده و در گشت نشانی حیل تو این علت
 که کرده و بطریق غیبت من درین عقوبت در داده و تیرینی انتقام که در خاطر داری شریستی بخ این آبا
 و کام اسیر تو خوشگوار است و بسیار کن نموده که جنت ملاک و تمن بقوت خود را فری شده اند و
 آنکه جنت ولی نیست خود کاری که نام حق گزاری و بواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در طرقتا نگذرد
 چنانکه آن بوزینه که خود را گشتن او تا انتقام یاران حاصل کرد ملاک بومان پسید که چگونه بوده آستان حکایت
 گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در بزمه ما و دستند که بموهای تر و خشک در وی بسیار تو آب و بوی
 آن با خراج ایشان سازگاری تمام داشت رفدی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه و ترقی شسته بودند و از
 برگرفته خن در پیوسته زمانی چون بسته بایستند آن حکایت فتنه می گشتند و ساعی خیم چون بادام
 تر خیزشانه ببالا بچرخشاند و فندی ناگاه خری بر ایشان بگذاشت و از جویست ایشان نشان پند
 خاطر گشتن با خود گفت رو بسته که من همه دشت و میدان کوب با سنگ با دل ننگ میگذرانیم
 و بعد از آنکه از محنت سرخسای پانچ گیمای بدست می آید و این بوزنگان درین موضع خزه و سنا را
 خرم میوه با سه تر و تازه می خوردند و در بزمه سینه نرم تر از هر بزمه دیگر و قیام در بهار و فصل
 اوست بگفته همچون گل به چرخ این حسرتی که در دل او آید و کس قصد کرد که در میان آن
 و داده اسباب خنجر ایشان را به تیر میزنند و بزرگ دارند بوزنگان و در گفته قیام بهار بوزنگان

که از مردان می گویند ایشان پناه بر آبی برده اند از هر طرف لشکری جمع می کنند و ساعت شباعت
با سپاه خود و لشکری بی از درون دریا چون خواهند آمد ملک خراسان از جای در آید و گفت ای میمون
صلح چیست و سواد که از ایشان آتی کجاست من بر دست میوه گفتم ملک از اینجا خاطر می باید داشت و اگر
مرا ای بودی جمعی از بزرگان بر دوشی و ما را از روزگار آن حق به شناسان بخدا بر او روی ملک است
سید ام که ترا بر بنزل ایشان قوی تمام حاصل است و اگر توانی بار بزرگان سرانی طوق شکر در گردن
حال این جماعت می فکری و از آن فکر که ترا از رنده اند مقصود خود و تقاضا حاصل کنی میوه گفتم چگونه که نتر
من بتعذرت و حرکت کردن چنین است و پاشی بتسیر ملک گفتم من چاره ایکار سید ام تر کجای بروی
می توانم بین و از او تا امرای سپاه و بزرگان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان بزرگوار
گفت آماده باشید که شش بزرگ میرویم همه بدین فکر که هر یک از شما گشتند و اسبابا بهر حرب میباشند
و میمون را به پشت حسی بسته رو به راه آوردند میمون پشانت ایشان را راه می نمود تا بسیر بیابان
مردان می رسیدند آن صحرای بود ریاضی آب که در بیابانی و فضای آن از غایت تشنگی سوختی و آب
تیز گام ناه از خوب آن بیابان به آسمان آه گم کردی و در میان بیابانی ای میباشی آن بیرون آمد
نتوانستی و خیال عالم گردان سازد و راه بیرون شدن نداشتی و میوه و در آن بیابانی می آید که از آن
بر که سیدی فی الحال آب گشتی و رنگ و خاک را چون کوره آهنگران نفعات ساختی و بسبب هجوم
بسیج جانور در آن صحرای نگرشی و هیچ گیاه در آن شور و زار و مردم خوار زستی قطره بیابانی و سیدی
بر میخافت بهر گامی در و صد گونه آفتاب و آتش و آتش بود و پیش سنگ سنگ سنگ
آهون بابو و میمون گفت و در و شبانه پیش از آنکه سید ام برده از روی کار جهان بدو سر آید
جمعی از ایشان از فضای شربت بکنیم و در و ترانه بکشید و در و ترانه بکشید و در و ترانه بکشید
آن شب که بخت گشتگان انگون از زمانه پیش خراسان بختی تمام و در آن بیابان نترسید بیای خود پیدا
اهل و عرصه ملک در آمدند آفتاب به آه و از بزرگان آن می بر آید و میمون آن میمون
میگوید و با فسون و فسانه ایشان را می نرساند تا وقتی که آفتاب بلند شده و از هر ارباب شغل

حکایت شریفی که در این باب آمده

از قزاق خویش گرد و زینت ضعیف و کمی عقیدت او نه تاب پاک شود و نه تابش بسوز و بیست زبده اصل یک
 در آید پس بداند که زنگی نگردد و شستنی نیست و بغرض محال اگر ذات خمیس اوطاوسی شود یا بی مثل عنصر
 ناپاک او سیر می پوشد و چنان بصورت زانغان و موبوت ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنکه صورت
 انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب مالکتاب و حجاب فیض بخش و با و رحمت
 افزای و کوه یار بجای می نشست نگرفت ملک پسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت که دروه اند
 که از اهری سحابی که دوست بر لب جو ساری نشسته بود و تاب تناهت دست از آلودگی تعلقات
 و نیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و خوش سچ از سفار او پیش از اهری خاک افتاد و ز اهری بر سر
 نشست آنکه او را بر سر نشسته در خرقه چیده دوست تابا خود بخانه بر قبا از اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از
 سنجی باشند و دریانی شده و عاگردا از دقایی او را از ختری گردانند تیر دمای ز اهری بدین اجابت رسید
 و مشاطه قدرت او را از ختری بر آید است نیا بهیست و در است قاست روشن روی و آشفته متوجها نمک
 آفتاب خسارتش آتش غیرت در چین ماه زوی و زلف شکبارش و و از دل شب سیاه بر آورده
 بیست آنکه بر سر و زنده بماند بقاست نیست و و آنکه در ماکت در خلا نیست نیست و را به نگاه کرد و صورتی
 دید از محض نور آفریده و دقتی نیست محض لطف پروریده او را یکی از مریدان پیرو تاجون فرزندان
 نیزش بد از دیر پیش از سر آید و نشسته در نقد و ختر غایت می بجای آورد و آنکه فرصتی را
 و ختر بلیغ رسیدند از گفت ای جان عزیز بزرگ نشستی و گوهر پاک ترا از آنکه با جو اهری دیگر در شسته از دور
 کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذارم بهر که از آید میان و پیدان بلکه از موجودات عالم
 تا مخلوقات غلی اعتبار کنی تا بدو در ختر گفت شوهری خواهم تو انا و قادر که انواع قوت و شوکت
 او را حاصل باشد و در بزرگی بد بر برفع و در بزرگی بدو زانکه گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب
 تواند بود و ختر گفت آری جهان و اندک که او غلبه کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود
 مرا با و عقد کن مشغومی و اگر روزی خسر خواهی بد بر آید از طلاق نیلوفری و زمانه دور شود
 باز کرد و جهان بازی و دیگر آنجا زد و علی الصبح که فرمان فائق لاجب آفتاب از

بجهان که بود
 سیاه فایده دانه
 آفتاب قلم
 ثابت و مستحکم
 آفتاب که در عالم
 پیرایش و پیشه
 آفتاب ای آفتاب
 دینده آفتاب
 توبه و تقوی
 بجا و پیش
 آفتاب در دشت
 ناپاک و آفتاب
 گزند از آفتاب

دوستان تا اسید و از دشمنان هر سان قطعه دوستی که توانا اسید بود و محرم خود و مساز و در همه حال به
 باحد و کز تو رساست به نیست اظهار سرخوشی طلال به ملک گفت مرا چنان می نماید که موجب ملک
 بوم شکار رسیده بوده باشد کار شناس گفت چنین است بهر بادشاهی که طرح انداخته زود
 باشد که اسان و لوتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر مکن است و باطل و سید و محال
 الملك و یقیناً کفر لا یقیناً و صغر المظفر ششوی را کن ستم را بیکبارگی به کم عمری آید
 سنگبارگی به شمشاد چون رای را بکنند به یقین دان که بدو حق خود کند به و گفته اند که هر که
 چهار کار کند چنانچه از انتر صفت باید بود هر که ستم نماید خود را بملک باید یقین کرد و هر که بصفت زنانه
 حرص پیشه رسد و نشدن را آگاه باشد و هر که در خوردن طعام زیاده و شیره غایب و بفریادی باید بود
 و هر که بر دوزخیان را بیکبارگی ای خیر و احماد کند ملک را پدید رویا کرد و در هر حال ملک را آگاه کرد
 کس را اطمینان بخش چیز بیا بیا بدید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول با و شاه از اردو طاعتها
 را از ثبات ملک و دوام دولت و دوم شکوه مغرور را استخفافش مردم و یاد کردن او به نیکو
 شوم مردمان بد خلق را از بسیار دوستان چهارم خیره روی بی اوبه از غریبه بزرگی به نیکو
 از نیکو کاری و نیکو ششم درین از بیکبارگی چه حرص آدمی را و دوام افکند و هر جا که حرص را از
 خشمه آفاست زو امانت درستی از انجا رفت بر دارد و چون ملک بومان را در هر دو شهر بسیار بود
 بر قتل ز افغان و از شش سال ایشان را جرم از هیچ اعتدال و استی اخراج و زبیر و در باره جوانان
 و ناوید بوان هرگز و آن شد و چاهای که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی نشت و قطعه
 میندیش و بر حق مردم بدی که از بی لایزال و شستن به نینمی که بیخ فرادان کشد به چاهای کنده
 بهرین چاه کن به به آخر که چهره بسیار آن بود و ای اندر ملک چاه افتد به من به ملک گفت کسی از مردم
 شکر این نیست چگونگی بیرون آید که ششفت فراوان تحمل کرده و دشمنان را اختلاف مراد تو اضع نموده
 و حضرت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن با صغ خوشی را شنودند به
 تر بجان خطری عظیم متصور بودی کار شناس گفت مراد کس اتوان خواند که چون بهریت او را شکر
 چه ملک به شدی

سلطنت باقی ماند با کفر
 و در با نماند با کفر
 شاه ای از دشمنان
 کردن ظلم غرض کوتاه
 رسیده باشد
 شاه در حق را با کفر
 شاه در دار و نقشه
 شاه چه نیست دگر پیش
 و یاد آوردن را به کفر
 البتة در بیت مردمان
 شاه ای بیکبارگی
 کبر و شرف است
 شاه ای بیکبارگی
 بیایک
 چه او در پیش رفت
 خاست افتاد و خواجه
 و نماند و الا خواجه
 رسیده
 نخبه خوار
 و به نشت
 نخبه و صراح
 و مودت
 نخبه
 و نشت

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازل بر تو حادث گشت مارد جواب آن گفت بیعت من این
آه بگوید از دل چنان سخن دارم که از دیگری نماند چو در از خویشتن دارم که ای ملک بجز
شوخ خشم مراد و ام بلا انگشت و طبع فتنه انگیز و این بخت بروی من گشت و تو آن چنان بود که روزی
مقدمه خودی که در دم داد از تو من گریخته خود را در خانه زاهدی انگشت از عقب وی طبع و در آن خانه رفتم
قضا را خانه تاریک بود و پس از آن فتنه آید بخت بزرگ پای او بن رسید چنانستم که خودی است از
گرمی حرص دندان بر دویدم و او بجای هر بخت زاهد خیر یافت از نو فرزند مقدمه بن کرد و من گفتم
بصحرانده پتچیل میر خورشید و در عقب من می دوید و کمبختی کرد و میگفت از پروردگار خویش در
می خواهم که نه اخوان و پیغمبر کند و هر کس ملک خود کان گرداند و البته قادر شوی بر خوردن خودی خود کان
که آنچه ملک بستم به تو خود را کنون بصورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و تو بگویم از سبب
و تقدیر الهی را نمی شناسم و هر کس که در آن نهاده ام بجای زمانه ام ملک خود کان را این باب مدافعت
افتاد و خود را در این شهری و در آن تصور کرد و همواره بر او شستی و بد آن بیایات نموده بر اینجامی خبر
خود و هر چه یک عیدی بر من گذشت تا گفتم زندگانی ملک را زیاده مرا از قوتی و طبعی و طبعی
که بد آن زنده مانم و این حدیث را بسیار با این نام ملک گفتیم چنانست که می گوی مرا از مرید
از مرید و کسب ابی قوی قوی تو اندر تو پس هر روز در دو خواک از برای وی و طبعی مقرر کرد که در آن
چاشت و شام یکبار بر دوازده کار بد آن و طبعی می گذر اندر و بگویم آنکه در آن تو وضع منتهی شدند
بود از آن بانی بخت بسیار دوستی که نزد پیش تر آنجا آید که در وقت ضرورت بود و او را
هر کار که حالت اطلاق افزاید و در حالت احتیاج بدینا بد و این مثل بد آن آوردم تا محروم شود که
من نیز اگر صبری کردم و ندانست می کشیدم نظری آنکه ملک و پنهان مصالح و دستچان در ضمن آن بود چنان
که ابی طبعی بپسند و غیر دشمن را بر او بود و از او در دست حاصل نمودن گردانید که چنانک و مبارک باشد
آنکه با تو گشت اگر در وقت دشمنی تو تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و
لاست هر وقت که از آن بزرگ تر تو می بر نباشد چنان از پنجه بر اندازد که در دهنش میزد و در دهنش

جنبشکند بطرفی بیرون نیت چون باز آمد جنبشکند ماده را و دید که با منظر آب تمام گرد و آشیانه می پرید و
 فریاد سوزناک اندوخی ظاهر می شد گفت ای یار ناراضین این چه حرکت است که از تو مشاهده می شود و جواب داد
 فروغی خلد و در سینه ام خاری که می بارم من شک به در دل سوزان نمی دارم که آب می کشم به جگر بنالیم که یکدم
 غائب شده بودم بعد از معاودت تاریک میباید دیدم آمد و قصد چکان کرد و بعد از زاری کردم و گفتم فروغی
 غایبی از تو من بخت بهش به تیر آه هرگز نشانه می آید به بجای نشسته و گفت آه را در آینه تیره دل از
 هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بهش که من و پدر بر این فرزندان کمر اهتمام بر می داریم و بد آنچه توانیم در بلاک تو
 سعی می نمایم باز بخندید و گفت بخت حریفی که او شیر را می کند به ترشش توئی عاجز می کنی کند و تو من چون
 بهیچ نوع با او من نیادم فریادی کنم و کس خبر یار من نیست فریاد می دارم و فریادی نیست به تو آن
 غلام تنگبار چکان را خورده است و هم در شایه خفته جنبشکند این سخن استماع کرده دود از نهادش
 و از فراق فرزندان آتش حسرت در جان داشت و درین محل خرداوند خانه به شمال چراغ مشغول بود و فقیله
 بروغن آلوده روشن ساخته بدست داشت و می خواست که در چراغ اندانند جنبشکند در پرید و آن
 فقیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه آنگاه صاحب خانه از خوف آنکه مباد آتش در آتش
 گیر و ضرر آن کل شود فی الحال بالالای بام بر آمده در آشیانه را احوالی می ساخت تا آتش را منطفی
 سازد و از این پیشتر آتش دید و از بالا آواز شنید شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت
 بیرون کرد و بر به آورده و آن همان بود و بین بر سر خوردن همان و این مثل را فاعله است که ناراضین
 خود را خوار داشت و از روی حساسی نگرفت تا عاقبت بهش آب سنگ اهتمام فرمود و گفت فرو
 و شمس اگر چه خود بود از طریق فریم به او از برگ و آن و غم کار خویش به ملک گفت کفایت این سهم
 و بر افتاد چنان برکت رای و میامن اخلاص تو بود و در بر کار که نهاد و سخن تو که دم نیاز آن بخیر و
 خوبی ظاهر شد و هر که نام صاحب محلات بوزیری نام بسیار و هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسید
 و پای حوادث که وسعت مساوت او نکرد و چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است فرو
 به روی منم یا هر چه رای کنم به مر است دست قوی چون تو و دست یار منی به و از همه بهر اس که تو

این گلی تر بود که ملی در خانه و شمنان بماندی نه بر زبان چیری بگفتنت که به این عیب گرفتندی و نه از تو
 محلی صاف تر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز به دولت بمانی و تو بود
 چه افتد او به ابواب خیر محاسن اخلاق و کسارم عادات ملک انداختم و آنچه بقدر و دانش از خصایل
 شنیدنی است بقیاس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بعد شد که ملک است اخلاقی ای و درستی بدستیر با تو
 و شوکت و سبب و شجاعت و جیست و وقایق تمام است بدوی شویده نمی اند و موضع تعجیل و تانی و موضع صفا
 و ختم بروی تنبیه کرد و در فاحشه به کاری مصاح امر و روز و در او مناسطه حال و مناسطه شایسته و جوه تدارک خاتمه
 آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نباشد به ناموس و لطف و رونق سیاست را فرد
 نیکند از دو بهر که با چنین پادشاهی محاسن است نیکار کند مرگ را نیز اگر کند سویی خود کشیده باشد و زندگانی
 بزرگتر از این خوش خویش باندیم قطعه خرم تر از با بهیم می کشد به از عرصه وجود و سوره صدمه بدیم به با چون
 تویی بر اگر دم و دینی نزنند به شکل اگر امان و بهش مرگ نیم دم به ملک گفت درین دست نیست و جلالت
 ملایم و شرافت یافتند که است خواب و قرار و ختم و حال آنکه اند تالی بدست کا فتاب دولت از
 اوج کمال آمدید به روزگار می خشم و از رونق به از دال آمدید به کار شانس گفت بهر آینه بهر که به ششم
 غالب و خشی قانیر قیلا اگر دو تا از وی باز نبرد روز از شب و ریشنی از تاریکی باز نبرد اند و پای از سر و شرف
 از دستمان نشاند و حکما گفته اند تا بیا را به حقی کمال بدید نیاید از خودی نبرد نیاید و محال تا با بر اگر آن
 از نیست نه ندانساند و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آید نیاید و سافر تا به شهر نرسد و فرزند نیاید
 افراط نشین کم نشود و مرد بهر سان تا از زمین نشوولی این نگر و نفس بهشایش نزنند بدست چون
 ز تو من که فرغت یافت به جانب خوشدلی عثمان بر یافت به ملک گفت سیرت و سیرت
 ملک ایشان را در رزم و نرم چگونه دیدی گفت بنامی کار او عجیب و خوب بینی و کبر و تن پرستی بودند از
 از اندیشه صوبه نصیبی است و نه زانی است را از خط بازمی شناخت و تمامی ایشان از جلال او بود
 گمان یک تن که در قتل من سالانه می کرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه را می او
 بگشتن من قرار گرفت و اهل آن بدید بهر اب اقراران داشت و دیگر آنکه نصیحت از محذورم خود بیار که شست

این گلی تر بود که ملی در خانه و شمنان بماندی نه بر زبان چیری بگفتنت که به این عیب گرفتندی و نه از تو
 محلی صاف تر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز به دولت بمانی و تو بود
 چه افتد او به ابواب خیر محاسن اخلاق و کسارم عادات ملک انداختم و آنچه بقدر و دانش از خصایل
 شنیدنی است بقیاس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بعد شد که ملک است اخلاقی ای و درستی بدستیر با تو
 و شوکت و سبب و شجاعت و جیست و وقایق تمام است بدوی شویده نمی اند و موضع تعجیل و تانی و موضع صفا
 و ختم بروی تنبیه کرد و در فاحشه به کاری مصاح امر و روز و در او مناسطه حال و مناسطه شایسته و جوه تدارک خاتمه
 آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نباشد به ناموس و لطف و رونق سیاست را فرد
 نیکند از دو بهر که با چنین پادشاهی محاسن است نیکار کند مرگ را نیز اگر کند سویی خود کشیده باشد و زندگانی
 بزرگتر از این خوش خویش باندیم قطعه خرم تر از با بهیم می کشد به از عرصه وجود و سوره صدمه بدیم به با چون
 تویی بر اگر دم و دینی نزنند به شکل اگر امان و بهش مرگ نیم دم به ملک گفت درین دست نیست و جلالت
 ملایم و شرافت یافتند که است خواب و قرار و ختم و حال آنکه اند تالی بدست کا فتاب دولت از
 اوج کمال آمدید به روزگار می خشم و از رونق به از دال آمدید به کار شانس گفت بهر آینه بهر که به ششم
 غالب و خشی قانیر قیلا اگر دو تا از وی باز نبرد روز از شب و ریشنی از تاریکی باز نبرد اند و پای از سر و شرف
 از دستمان نشاند و حکما گفته اند تا بیا را به حقی کمال بدید نیاید از خودی نبرد نیاید و محال تا با بر اگر آن
 از نیست نه ندانساند و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آید نیاید و سافر تا به شهر نرسد و فرزند نیاید
 افراط نشین کم نشود و مرد بهر سان تا از زمین نشوولی این نگر و نفس بهشایش نزنند بدست چون
 ز تو من که فرغت یافت به جانب خوشدلی عثمان بر یافت به ملک گفت سیرت و سیرت
 ملک ایشان را در رزم و نرم چگونه دیدی گفت بنامی کار او عجیب و خوب بینی و کبر و تن پرستی بودند از
 از اندیشه صوبه نصیبی است و نه زانی است را از خط بازمی شناخت و تمامی ایشان از جلال او بود
 گمان یک تن که در قتل من سالانه می کرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه را می او
 بگشتن من قرار گرفت و اهل آن بدید بهر اب اقراران داشت و دیگر آنکه نصیحت از محذورم خود بیار که شست

اگر چه و انت که نخواهند شنید و در این ناصحت ادب رعایت کرد و ملک گفت ادب نصیحت ملک که اعم است
 کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از غفلت و درشتی بجانب لطافت و نرمی مایل باشند و بابت
 تعظیم مسموم را رعایت تمام فرموده جرأت گویند و استیلا نمانند و اگر در فعل و قول وی غلطی یا بی ادبی باشد
 رو و در جنبه آن عبارتی نیکو بکار برند و توضیحات شیرین و شگامی و لغزب باز گویند و معاصب و دیگران
 در آشنای حکایت تقریر کنند و زیر ملک بویان این همه مضمنا داشت و هیچ دقیقه و ریزین باب فرمودند
 و من بگوشت خود می شنیدم که ملک گفت جهاننداری منزلتی فریب و مروتی عالی است و بگوشت خود
 پامی از زور آن پاپ نمی توان نهاد و خبر بدستاری دولت و پادشاهی بخت بد آن درجه نتوان رسید
 و چون با اتفاقات حسد این صورت پیشتر از اغیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن باید
 و انصاف بهالغله باید نمود و رعایتی ای آنکه ملک یافتی و مروتی به دولت طلبی که طلب آنرا
 کسی به صفتی سیاست آن خرابی نکند و کار زوده مخفی بر آرد و نقشه و حال را به او اسپان لا تو
 که در کارها از غفلت اجتناب کنند و خشم خوار داشت و در مهمات ننزد که بقای ملک و استقامت
 دولت جز به چهار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فردا و آینه امروزه معاشنه هیند و غری شایلی که نمود
 قصور رنج نیست او را نه نباید و رای صواب که از صواب است آن بجانب خطا و ضل مغرور تباهند و شیر
 تیر که چون برق جهان خورش و در زمین عمر مخالف نرزد و در باغ ملک سبزه نرزد و در نهال عدل در گلاب
 و خور نباشد شل از پسته ساقی به این همه گفت کس سخن او استقامت نکرده نصیحت او مریه قبول نیست
 رخ تاز بر و زبند همه کار از چپ و راست به ایشان را از عقل و کیاست و فائده حاصل اند و خبر
 و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و ایچا سر کاسای لیکن لایطاع طهوری تمام دارد و طهوری
 چنان را می ناکس نماید صواب به که از گفته وی کنند اجتناب به چنین گفت و انا که تبسیر است
 قبول کسی چون نفی خطاست به انیس و استمان حذر کردن از صفا نکر و مکار نکر و دشمن اگر چه
 در تفسیر و نقل بهالغله نماید به این فریفته شدن از طریق عقل و در استیلا نماند و تراخی تنها با محض ضعف خویش
 ضمان قوی دشمنان را نبوده و ابران نوع مالشی و او و آن بسبب رکاکت راجعی نیست نه ایشان بود

از غفلت و درشتی بجانب لطافت و نرمی مایل باشند و بابت تعظیم مسموم را رعایت تمام فرموده جرأت گویند و استیلا نمانند و اگر در فعل و قول وی غلطی یا بی ادبی باشد رو و در جنبه آن عبارتی نیکو بکار برند و توضیحات شیرین و شگامی و لغزب باز گویند و معاصب و دیگران در آشنای حکایت تقریر کنند و زیر ملک بویان این همه مضمنا داشت و هیچ دقیقه و ریزین باب فرمودند و من بگوشت خود می شنیدم که ملک گفت جهاننداری منزلتی فریب و مروتی عالی است و بگوشت خود پامی از زور آن پاپ نمی توان نهاد و خبر بدستاری دولت و پادشاهی بخت بد آن درجه نتوان رسید و چون با اتفاقات حسد این صورت پیشتر از اغیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن باید و انصاف بهالغله باید نمود و رعایتی ای آنکه ملک یافتی و مروتی به دولت طلبی که طلب آنرا کسی به صفتی سیاست آن خرابی نکند و کار زوده مخفی بر آرد و نقشه و حال را به او اسپان لا تو که در کارها از غفلت اجتناب کنند و خشم خوار داشت و در مهمات ننزد که بقای ملک و استقامت دولت جز به چهار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فردا و آینه امروزه معاشنه هیند و غری شایلی که نمود قصور رنج نیست او را نه نباید و رای صواب که از صواب است آن بجانب خطا و ضل مغرور تباهند و شیر تیر که چون برق جهان خورش و در زمین عمر مخالف نرزد و در باغ ملک سبزه نرزد و در نهال عدل در گلاب و خور نباشد شل از پسته ساقی به این همه گفت کس سخن او استقامت نکرده نصیحت او مریه قبول نیست رخ تاز بر و زبند همه کار از چپ و راست به ایشان را از عقل و کیاست و فائده حاصل اند و خبر و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و ایچا سر کاسای لیکن لایطاع طهوری تمام دارد و طهوری چنان را می ناکس نماید صواب به که از گفته وی کنند اجتناب به چنین گفت و انا که تبسیر است قبول کسی چون نفی خطاست به انیس و استمان حذر کردن از صفا نکر و مکار نکر و دشمن اگر چه در تفسیر و نقل بهالغله نماید به این فریفته شدن از طریق عقل و در استیلا نماند و تراخی تنها با محض ضعف خویش ضمان قوی دشمنان را نبوده و ابران نوع مالشی و او و آن بسبب رکاکت راجعی نیست نه ایشان بود

[illegible]

[illegible]

ظا هرست که چه مقدار و در محبت و مروت از او ظهور نمود و پس رسید و قطع نظر از فوائد دنیا و مباحثات جنین کس
که کارم اخلاق و محاسن صفات و کمالات او شمرده است و قطع نظر از کمالات و کمالات او شمرده است
حالات او نوشته است و مفاخرات روزگار است و بهر آنکه بصفتی صحبت او عیار طلال از آینه بوی محبت و ان کرد و
بنوعی و او طهارت آفات از موی سینه مرتفع توان ساخت و از این گفته اند و قول که این شایسته
ست عبادی دارد و از خدا می شکست و روشن الی به نرس غرض صحبت بوزینه خرم کرده او از بردا
و رسم تنهایی که مهوود بود بجای آورده اند و گفته که محبت و محاطت و مصاحبت کرده بود و بوفس رسانیده بوزینه
جواب نیکو باز گفته است از این تمام بجای آورده و پس بسیار صحبت او اظهار کرد و گفت غرضت نمودن خستیدار
رفیقان و مباحثه کردن در بسیاری یاران این صفتها می ستوده و خصمها می سپیده است و هر که دوستی
و برادری و دینی دارد و هر دو جهان سرفراز و کامگار است قطعه مردود و دوستان صا جسد و زیور و دین و دنیا
و نیاست و نه نیست و هر اگر چه بسیار است و نه نیست و هر اگر چه بسیار است و نه نیست و هر اگر چه بسیار است و نه نیست
دوستی و محبت و دوستی و اینک نمیدانم که قابلیت آن هر حاصل است یا نه بوزینه گفت عکس و باب دوستی
میرانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس نیر دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طائفه
لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت و نیا و آخرت حاصل توان کرد
و دوم اهل مکرم اخلاق که خطای دوست را بهر شایسته و نصیحت از یاد و برنج دارند و سوم جمعی که بی غرض
و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهاد و اقرار کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است
یکی فاسق و اهل فجور که محبت ایشان بهر تنقیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بهر سبب محبت
دنیا باشد و نه موجب محبت آخرت هم دروغ و این و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الهی
و معاشرت با ایشان برای عظیم بود و پیوسته باد و بگوید که از دشمنان غیر و رقیب باز گویند و از دیگران
تجویزهای و شست و امیر خفته اند و بگوید که از دشمنان غیر و رقیب باز گویند و از دیگران
شفقت بر ایشان نهاد توان کرد و نه در دفع مضرت بسیار اقمه که آن عین خیر و نفع تصور کرده
باشند محض شر و مضرت بود و فرود دوستی کسی چنان نفع بر می و گویند و شست و امیر خفته اند و بگوید که از دشمنان غیر و رقیب باز گویند و از دیگران

دل فارغ دار که من تو را نیست خود گرفته به آن جزیره برشم که در و هم امن در حقیقت و هم خصیت بغایت محکم
 از سبک سنگ نیست و هم گرم بر کار که در بوزنه نوسنی بگذاشت و بتاز بانه خلقت و تو را صنع را برشته همان ایستاد
 داد و نیکو نیست اورا نیست گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دریا سبک نیستی خاطرش در در داب نگر
 افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این چیست بدنامی چه خواهد بود و صیت هر که
 تو گلزار و فار و بتافت به خارج جفا سینه اورا انگاشت به برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود
 مدبر و زربدن نه عادت احراست و محبت خودی شیطانی شمرشته رضای رحمان از دست دادن خوب
 نقصان و خسارتش مکن مکن که نکو نظران چنین کنند به و سیال آب استاده به من خط با خود و مناظره نمود
 و ناما تر و در حرکات و سکناات وی ظاهر شد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد سبک که موجب فکر نیست
 مگر بدو شکلی من بر تو شود آراسته از آن محبت که آن بار شده بتابل میروی سنگ نیست گفت این سخن
 از کجای گوی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت بخاست تو با نفس خویش
 متحیر بودن در غیریتی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیگانگانی و شرف اعلام از دانی داری عبادت
 مشا و رست من که اعتماد ای شاید از ورطه حیرت بساط سلامت توانی سبک نیست گفت راست
 میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گشت منزل من و دست نزول از آن سبک
 و صفت من بیارست و لابد بهات خانه از غللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرا دوست و طاعت ضیافت تو را
 مرست با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه نه نیست شرمساری هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو در مرست و رغبت تو در حقیقت و جوئی رضای من محقق اگر تکلیف در کو
 داری و در و هم و عبادت بگانه گان که در همان داری بجای می آرند بگذاری همانا و در طریق اتحاد و یگانگی
 لائق تر بنماید غر و بیگانه را به هم کلف کنند دوست به آنجا که دوستی است کلفت چه حاجت است به سنگ
 نیست پاره و دیگر نیست و بستاند و همان فکر اول تازه کرد اندیشه با خودی گفت زنان مرا شکستن عهد و
 بیجان می دارند و من می دانم که در کتب آن جنم موقوف نیست و از ایشان و فاعل و می خیم و استن
 از روش خرمندان و درست صفت مباد کس که از زن مهر جوید به که از شوره بسیار باین

در معرفت خلقت
 حکایت روزگار نیست در معرفت خلقت
 دل فارغ دار که من تو را نیست خود گرفته به آن جزیره برشم که در و هم امن در حقیقت و هم خصیت بغایت محکم
 از سبک سنگ نیست و هم گرم بر کار که در بوزنه نوسنی بگذاشت و بتاز بانه خلقت و تو را صنع را برشته همان ایستاد
 داد و نیکو نیست اورا نیست گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دریا سبک نیستی خاطرش در در داب نگر
 افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این چیست بدنامی چه خواهد بود و صیت هر که
 تو گلزار و فار و بتافت به خارج جفا سینه اورا انگاشت به برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود
 مدبر و زربدن نه عادت احراست و محبت خودی شیطانی شمرشته رضای رحمان از دست دادن خوب
 نقصان و خسارتش مکن مکن که نکو نظران چنین کنند به و سیال آب استاده به من خط با خود و مناظره نمود
 و ناما تر و در حرکات و سکناات وی ظاهر شد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد سبک که موجب فکر نیست
 مگر بدو شکلی من بر تو شود آراسته از آن محبت که آن بار شده بتابل میروی سنگ نیست گفت این سخن
 از کجای گوی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت بخاست تو با نفس خویش
 متحیر بودن در غیریتی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیگانگانی و شرف اعلام از دانی داری عبادت
 مشا و رست من که اعتماد ای شاید از ورطه حیرت بساط سلامت توانی سبک نیست گفت راست
 میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گشت منزل من و دست نزول از آن سبک
 و صفت من بیارست و لابد بهات خانه از غللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرا دوست و طاعت ضیافت تو را
 مرست با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه نه نیست شرمساری هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو در مرست و رغبت تو در حقیقت و جوئی رضای من محقق اگر تکلیف در کو
 داری و در و هم و عبادت بگانه گان که در همان داری بجای می آرند بگذاری همانا و در طریق اتحاد و یگانگی
 لائق تر بنماید غر و بیگانه را به هم کلف کنند دوست به آنجا که دوستی است کلفت چه حاجت است به سنگ
 نیست پاره و دیگر نیست و بستاند و همان فکر اول تازه کرد اندیشه با خودی گفت زنان مرا شکستن عهد و
 بیجان می دارند و من می دانم که در کتب آن جنم موقوف نیست و از ایشان و فاعل و می خیم و استن
 از روش خرمندان و درست صفت مباد کس که از زن مهر جوید به که از شوره بسیار باین

در معرفت خلقت
 حکایت روزگار نیست در معرفت خلقت
 دل فارغ دار که من تو را نیست خود گرفته به آن جزیره برشم که در و هم امن در حقیقت و هم خصیت بغایت محکم
 از سبک سنگ نیست و هم گرم بر کار که در بوزنه نوسنی بگذاشت و بتاز بانه خلقت و تو را صنع را برشته همان ایستاد
 داد و نیکو نیست اورا نیست گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دریا سبک نیستی خاطرش در در داب نگر
 افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این چیست بدنامی چه خواهد بود و صیت هر که
 تو گلزار و فار و بتافت به خارج جفا سینه اورا انگاشت به برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خود
 مدبر و زربدن نه عادت احراست و محبت خودی شیطانی شمرشته رضای رحمان از دست دادن خوب
 نقصان و خسارتش مکن مکن که نکو نظران چنین کنند به و سیال آب استاده به من خط با خود و مناظره نمود
 و ناما تر و در حرکات و سکناات وی ظاهر شد بوزنه را شکلی در دل پدید آمد سبک که موجب فکر نیست
 مگر بدو شکلی من بر تو شود آراسته از آن محبت که آن بار شده بتابل میروی سنگ نیست گفت این سخن
 از کجای گوی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت بخاست تو با نفس خویش
 متحیر بودن در غیریتی که داری ظاهر نیست شاید که اگر بیگانگانی و شرف اعلام از دانی داری عبادت
 مشا و رست من که اعتماد ای شاید از ورطه حیرت بساط سلامت توانی سبک نیست گفت راست
 میگوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گشت منزل من و دست نزول از آن سبک
 و صفت من بیارست و لابد بهات خانه از غللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرا دوست و طاعت ضیافت تو را
 مرست با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه نه نیست شرمساری هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو در مرست و رغبت تو در حقیقت و جوئی رضای من محقق اگر تکلیف در کو
 داری و در و هم و عبادت بگانه گان که در همان داری بجای می آرند بگذاری همانا و در طریق اتحاد و یگانگی
 لائق تر بنماید غر و بیگانه را به هم کلف کنند دوست به آنجا که دوستی است کلفت چه حاجت است به سنگ
 نیست پاره و دیگر نیست و بستاند و همان فکر اول تازه کرد اندیشه با خودی گفت زنان مرا شکستن عهد و
 بیجان می دارند و من می دانم که در کتب آن جنم موقوف نیست و از ایشان و فاعل و می خیم و استن
 از روش خرمندان و درست صفت مباد کس که از زن مهر جوید به که از شوره بسیار باین

حیرت آفت در دل خروغ بسیار کس گزاشد این غمچه سوختند به اکنون در حیل و مکر دستگیری نمی شناسم
 و خبر برای و بد سیر و کار بی نیستی یا تم اگر عیاذا باشد در خبر به ننگ نیتان فتادم گری بر نشسته
 کار من نیست که دست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بریشان تسلیم کنم مجبورم به ننگ از گرسنگی
 بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکنم و آن صورت هم مودی مهلاک شود و من از همیشه
 امان آباد خودی اندیشه عاقبت مام اختیار بدست سنگ نیت داده متاعی گشای خبریه او کنم
 مستحق نهر از چندین ستر او خسته هم فرو من دیوانه بود زلفت تو را میگردم هیچ لایق ترم از حلقه نقره
 بنوعی و پیش سنگ نیت را گفت و بعد علی ای سستور به نیت شتافتم و نگرار آن بدست من
 پستان شش و غمچه بود و راه که زمان بار ازین نوع غلظت با لب یار افتد و ما دل بریشان دهم و
 از آن هیچ بر نمی آید و ما ای پستان پند از در و کسینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
 و دیگر آنگاه با میری زنده می توانیم بود و من بدین محقر یا تو در مقام دنیا بقیه نیستیم که علما گفته اند با چهار طاق
 در چهار چوب چرخ و زدن نیکو نیست اول باوش تا آن چیزی که از حیت حاصل خاص عام از کسی مسکنند در
 نباید داشت و دوم درویشان متقی که برای تقدیم خیرات و اذای حسناات از حق ایشان خبری نخواهند
 از ایشان با در دنیا بگرفت سومش اگر و آن نیازمند که استعد او دستن علی حاصل کرده باشند و طلب
 آن بقدم صدق پیوده ایشان را بدین معنی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنکه سبب فراغ باشد
 ایشان باشد و بدین است پس بود و آن مضائقه و مبالغه نباید نمود و قدح را به کاف نیاست
 و لری توان گفت به حلیست نقد جان که توان کرد بر جانان تبار و اگر در منزل اعلام میگردی دل
 با خود می آوری و پس ریشا بودی که بقدم من حفت تر صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
 تنگ آمده ام که جز از زنی مقاربت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جویب و ک
 فرا گرفته و محنت ابنه بر حوالی وی ستولی گشتی و من از صحبت دل شو از زینیت و نخواستیم که رشته
 تعلق اوقع کنم شاید که از اندیشه بجران اهل و عیال و فکر فرو گذشتن ملکات من بود و نیز از عین نهای
 مگر سوز و فکری نمی آید بلکه از خلاصی یا بد فرو یارب این یک قطره خون کورانی خوانند دل
 صفت ۱۱ موعود ۱۲ صفت ۱۳ در آن

۱۱ صفت ۱۲ موعود ۱۳ در آن
 ۱۲ صفت ۱۳ موعود ۱۴ در آن
 ۱۳ صفت ۱۴ موعود ۱۵ در آن
 ۱۴ صفت ۱۵ موعود ۱۶ در آن
 ۱۵ صفت ۱۶ موعود ۱۷ در آن
 ۱۶ صفت ۱۷ موعود ۱۸ در آن
 ۱۷ صفت ۱۸ موعود ۱۹ در آن
 ۱۸ صفت ۱۹ موعود ۲۰ در آن
 ۱۹ صفت ۲۰ موعود ۲۱ در آن
 ۲۰ صفت ۲۱ موعود ۲۲ در آن
 ۲۱ صفت ۲۲ موعود ۲۳ در آن
 ۲۲ صفت ۲۳ موعود ۲۴ در آن
 ۲۳ صفت ۲۴ موعود ۲۵ در آن
 ۲۴ صفت ۲۵ موعود ۲۶ در آن
 ۲۵ صفت ۲۶ موعود ۲۷ در آن
 ۲۶ صفت ۲۷ موعود ۲۸ در آن
 ۲۷ صفت ۲۸ موعود ۲۹ در آن
 ۲۸ صفت ۲۹ موعود ۳۰ در آن
 ۲۹ صفت ۳۰ موعود ۳۱ در آن
 ۳۰ صفت ۳۱ موعود ۳۲ در آن
 ۳۱ صفت ۳۲ موعود ۳۳ در آن
 ۳۲ صفت ۳۳ موعود ۳۴ در آن
 ۳۳ صفت ۳۴ موعود ۳۵ در آن
 ۳۴ صفت ۳۵ موعود ۳۶ در آن
 ۳۵ صفت ۳۶ موعود ۳۷ در آن
 ۳۶ صفت ۳۷ موعود ۳۸ در آن
 ۳۷ صفت ۳۸ موعود ۳۹ در آن
 ۳۸ صفت ۳۹ موعود ۴۰ در آن
 ۳۹ صفت ۴۰ موعود ۴۱ در آن
 ۴۰ صفت ۴۱ موعود ۴۲ در آن
 ۴۱ صفت ۴۲ موعود ۴۳ در آن
 ۴۲ صفت ۴۳ موعود ۴۴ در آن
 ۴۳ صفت ۴۴ موعود ۴۵ در آن
 ۴۴ صفت ۴۵ موعود ۴۶ در آن
 ۴۵ صفت ۴۶ موعود ۴۷ در آن
 ۴۶ صفت ۴۷ موعود ۴۸ در آن
 ۴۷ صفت ۴۸ موعود ۴۹ در آن
 ۴۸ صفت ۴۹ موعود ۵۰ در آن
 ۴۹ صفت ۵۰ موعود ۵۱ در آن
 ۵۰ صفت ۵۱ موعود ۵۲ در آن
 ۵۱ صفت ۵۲ موعود ۵۳ در آن
 ۵۲ صفت ۵۳ موعود ۵۴ در آن
 ۵۳ صفت ۵۴ موعود ۵۵ در آن
 ۵۴ صفت ۵۵ موعود ۵۶ در آن
 ۵۵ صفت ۵۶ موعود ۵۷ در آن
 ۵۶ صفت ۵۷ موعود ۵۸ در آن
 ۵۷ صفت ۵۸ موعود ۵۹ در آن
 ۵۸ صفت ۵۹ موعود ۶۰ در آن
 ۵۹ صفت ۶۰ موعود ۶۱ در آن
 ۶۰ صفت ۶۱ موعود ۶۲ در آن
 ۶۱ صفت ۶۲ موعود ۶۳ در آن
 ۶۲ صفت ۶۳ موعود ۶۴ در آن
 ۶۳ صفت ۶۴ موعود ۶۵ در آن
 ۶۴ صفت ۶۵ موعود ۶۶ در آن
 ۶۵ صفت ۶۶ موعود ۶۷ در آن
 ۶۶ صفت ۶۷ موعود ۶۸ در آن
 ۶۷ صفت ۶۸ موعود ۶۹ در آن
 ۶۸ صفت ۶۹ موعود ۷۰ در آن
 ۶۹ صفت ۷۰ موعود ۷۱ در آن
 ۷۰ صفت ۷۱ موعود ۷۲ در آن
 ۷۱ صفت ۷۲ موعود ۷۳ در آن
 ۷۲ صفت ۷۳ موعود ۷۴ در آن
 ۷۳ صفت ۷۴ موعود ۷۵ در آن
 ۷۴ صفت ۷۵ موعود ۷۶ در آن
 ۷۵ صفت ۷۶ موعود ۷۷ در آن
 ۷۶ صفت ۷۷ موعود ۷۸ در آن
 ۷۷ صفت ۷۸ موعود ۷۹ در آن
 ۷۸ صفت ۷۹ موعود ۸۰ در آن
 ۷۹ صفت ۸۰ موعود ۸۱ در آن
 ۸۰ صفت ۸۱ موعود ۸۲ در آن
 ۸۱ صفت ۸۲ موعود ۸۳ در آن
 ۸۲ صفت ۸۳ موعود ۸۴ در آن
 ۸۳ صفت ۸۴ موعود ۸۵ در آن
 ۸۴ صفت ۸۵ موعود ۸۶ در آن
 ۸۵ صفت ۸۶ موعود ۸۷ در آن
 ۸۶ صفت ۸۷ موعود ۸۸ در آن
 ۸۷ صفت ۸۸ موعود ۸۹ در آن
 ۸۸ صفت ۸۹ موعود ۹۰ در آن
 ۸۹ صفت ۹۰ موعود ۹۱ در آن
 ۹۰ صفت ۹۱ موعود ۹۲ در آن
 ۹۱ صفت ۹۲ موعود ۹۳ در آن
 ۹۲ صفت ۹۳ موعود ۹۴ در آن
 ۹۳ صفت ۹۴ موعود ۹۵ در آن
 ۹۴ صفت ۹۵ موعود ۹۶ در آن
 ۹۵ صفت ۹۶ موعود ۹۷ در آن
 ۹۶ صفت ۹۷ موعود ۹۸ در آن
 ۹۷ صفت ۹۸ موعود ۹۹ در آن
 ۹۸ صفت ۹۹ موعود ۱۰۰ در آن

سخن گوید میان او و وقت آزمایش تو این سخن گفت و نقد او را بر یک امتحان خود تو آن کرد و فرو
خوش بود که یک تجربه آمد میان بد و ناسمج روی تو و هر که در پیش باشد به سنگ پشت و نادر گشتید
که این چه گمانست که این یاری و این چه صفت است که این استیلا و بیگنی که عاشا خلاف رعنائی تو
هرگز در ضمیر من گذشتند یا نشد یا قصه می و عذری نیست تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد نفر را
سنگ جادو روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی گنجی
سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیست من ز جانان گر چه صد
اندره جان خواهم کشید به تانه پنداری که خود را بر آن خواهم کشید به تونه گفت ای نادان گمان بگر
من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خردل و گوشت شتر سنگ تیت گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شیر بی بخت گریخته اند به وجود تو و دانی برنج جرب و سنانده است و سبب
سبب خارش اندام خار خار اضطراب و در دل وی افتاده و تنش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاد
شکار فرو گزشت و در خدمت او رویا بی بود که قرضه خوان و زریه طبع او بر چیدی و قوت توشت از
برکت بقیه خوشش دوستی چون شیر از شکار باز مانده رویا را کار با اضطراب اینجا سیر روزی از یکی معنیست
و غلبه گشت شیر را بملاست و کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه یاری تو جانوران این پیشه را ملول
ساخته و صفت حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان ملکه و جمیع رعایا سیر است کرده و بیست بر جان تو
صد نفر از جان میل زد و به وزیر یکست جهان میل زد و به حیر این ملک بر او کجست نصرتی تو بعد او است
این در و دل خارش انتقامت تمامی شیر از روی در دنا که کرد و گفت بیست مرا خاریست در دل کان
بسوزن بر می آید به دلم خون گشت و این خار از دل من بر می آید به آبی روباه مدتی شد تا این غصه
خون بخورم و این خارش و زهر زری کا بستم بر ن از صفتی چون موی شده و یک موی بر بدن نهاده و نهیدم
که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بگردام و ارد این و غدر است که این درین و نهایی از ولسا که مرا بر
قول او عطا می تمام بود چنین فرمود که گوشت و دل غری باید خورد و و خرد آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز دور انداخته افتاده ام که این مصلوب بگویند روی نماید و این مرز که سپهر میل

علاج این مرض بر چه وجه سازم و بگردام و ارد این و غدر است که این درین و نهایی از ولسا که مرا بر
قول او عطا می تمام بود چنین فرمود که گوشت و دل غری باید خورد و و خرد آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من
از آن وقت باز دور انداخته افتاده ام که این مصلوب بگویند روی نماید و این مرز که سپهر میل

دوستان بدست آید و باده گفت اگر فرمان ملک شرف صبر و پایداری که گیتی ملازم هر طبعی است
 در راه جیت و جوی نه فراموش است که عین نیل سلطانی و قزولت جاودانی مقصود و مسیر گرد و تیر لغت
 چه نوع بانی خیالی بسته و که ام حلیه از دفترش و ز فرغ و اندر و باده گفت ای ملک برخاطر من گذشته
 که شمار از پیشه بیرون آمدن تهنیت چه بماند اگر موبدانم مانده و فرمال و شکوه و بماند آنک نقصان
 پذیرفته حاکم فرمودن و خود را آتشنا و بیکانند و خنجر حاکم و جهات بادشاهی را از میان دارد
 پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب بدین پیشه آرم تا ملک سباع اورا بشکند و بر نزل آید
 خواهد از و تناول فرمایند شیر گفت اورا از کجای آری جواب داد که در نزدیکی این پیشه چشمه است که از
 بسیار آب بکوه عمان آید و در شیرینی و لطافت از عین الهیاست باری نماید طبع و صفای
 رخ نگارین است و در لطافت و جان شیرین است و گاه زری بر زور آنجا بجا چشمه است آید و در
 که رخکش دست همه در زرجوئی آن چشمه چو شد آید و از بفری بدین چشمه توان کشید اما ملک نذر فرماید
 که چون دل و گوش او بخورد باقی را برود و آن سبده که شیرین تر و خوشتر ده بسوگند و که ساخت و باده بدیوت
 مستوفی سید و سبده روی چشمه نهاد و از دور که خور آید بر سر چشمه بجای آورد و ملاطفت آقا کرد و طاعت
 راه نماید است با او که گردانید و طبع شیرین دانی و لطفت و خوشی و توانی که پهلوی کوهی کشید
 پس رسید که موجب طبعیت که تر از بخور و زهر می بینم گفت این گاه زیر پوسته هر کار می فرماید
 و در شمار دست من اجمالی نماید از غم طبع تلف شد هم و او بخوشی پاک نداد و در خون عمر نزدیک
 شد که بیا و فشار و او بر برگ گاهی در شمار نیارد و نشوئی بفرمایش تیار سینه ندیدم و نگاه و
 جو بهین نامی شنیدم و خورم هر روز خون در زیر این باره به شب خاک می لیسیم ز دیوار و کن
 عیلم اگر زار و زارم که غیر از خاک و خون خوریدی بدادم و باده گفت ای سلیم دل بای و سر
 وقت رفتار است چه سبب این نیست اختیار کرده و بدین ملا بهتلا مانده و جواب داد که من بیکار
 شمرتم و از هم هر گاه و روزم از یاد شفت خلاصی نیست و نیز تنها بدین ملا مخصوص نیستم ابائی چنین من
 همه بهین هیچ گرفتارند و در زیر این بار بماند از فر و بر سر قدر خویش گرفتار حاکم است

در فایست گذر اند و نام کس که دوست دارد تر بران طلسم با وی در میان آرد و حقیقت بی شک نمایانست
بنشیند بدو باز نامی تالی تر بر آن بدین نیت نامی بنیاس بدو ملتومی گفت روبرو آن طلسم
مهر بود و گوشت از چشم شیر می نمود و در نهان از تو بن مسکین ترم به کشت و روز اندر نیجای می سپردم
گر نه زان گوشتی ساختی به هر شکم خواری بدینجا ناختی و درین اولی می خواهم که ترا آگاه گردانم که اگر
بدین گوشتی بینی نترسی قمار از غایت شفت که بلا قات شود شتم بر خاطر من فراموش شده بود و حال چون
بر آن صورتی من و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلاست من خرسخ روی نخواهد بود و
بدین گونه و بدین می نمود و در چهار راه می داد و دیگر باره راه حماقت رفته با فساد و زلفه شده رسد
به پیشه نهاد و روبا به از پیش اند و شیر را شوره آمدن خرسانیده اتحاس کرد که البته از جای نمی نهد و از دانه
مکین و قار پای بیرون نهد و چند آنچه خبر حوالی او گذرد و بدو انتفاس نماید تا وقتی که قوت کامل و
فست نیکو یافته کار خرد و ساز و دستیر است روبا را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسم بجان در گوشه پیشه پای استوار و روبا خرد گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را به بینی و بدانی که
مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست و از قدامش نهاده و چند آنچه گرد اگر دستیر می دید از روی
بیج حرکتی نباید خوش خوش با وی الفتی گرفت و به جهت استیلاسی یافت و کلی از کرد و
خاطر جمع کرده در علت نهاد و در مسکین دست در علت جوع بفرستاده بود این زمان که مانده دعوت
گسترده دیده و توان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسیر حد بشمار رسید عنان بارگشده و شکم
شده در پیش طلسم میان علت از سخت شیر اور اغافل یافته بنشی کرد و شکمش بدری پس و باه گرفت
بر جذر ریش تا من بهر قشیمه رفیق غشش بر آرم آگاه دل و گوش خرد خورد که اقبال معاجبت این علت برین
سباق فرموده اند شیر روی شیشه نهاده و روبا دل و گوش خرد که لطف اعضای او بود و بخورد شیر چون از
لوازم عمل بیرون است و باز آمد و چند آنچه طلسم از دل و گوش خرد می نیافت روبا را گفت این دو
عضو که از علاج من است کجا رفته و که روبا گفت ملک اقبال داد که این خرنه گوش داشت و نه
دل بجهت آنکه اگر دل و شستی که جای خردست یکمین زلفه نشستی و اگر گوشش بودی که محل شمع است

رای عالم گیر بهین روشن چهره را به شرف می خاد و به ملکوت حق تعالی او فرموده طاعت زنی نمیدارد از سر
 کن مکان قیامت چه زنی بیان تو سر از علم را کاشفت و بیان فرمودی داستان کسی که برادر خویش قمار
 شد و در محافل آن تغافل در زید نام طلب از دست رفته درند است افتاد و معیوبیت و نیست
 مبتلا گشته جوهرت و اندوه حاصل نه اشت اکنون باز گویی مثل کسی که در مهنای غریبی مجمل دراز
 از خواب تیر و فکر غافل از عاقبت کار و فحاشت کرد و از او یکجای می رسد و چون خم شتاب در
 مزرعه عمل بکار ندهد چه چیز بدید بهین زبان به نینای منتهای برکت ده گفت بیت شایا دوام
 قاعده عالم از تو باد و اطراف بوستان جهان خرم از تو باد و بهر که بنای کار خویش بر مبر و ثبات
 نهند و پاس هم را بسکون و وقار حکامند و هر قوتب اعمالش بلامت شد و خواستیم او را پس مبتدا
 او را کند و ستوده و مشت که اندر تعالی آو میمان را بدان ارسته گردانیده است و بر عالمیان برکت
 آن توبه بگیرم از انانی فرموده زینت عالم و فضیلت و قار تو اند بود و طاعت بدواری خزانة قدرت و
 بهر که احسانیت و دیو و دستان و نکته در آن گفته اند علم را چون مطلوب کنی طمع گرد و دینی نمک اند
 اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی تحصیل اجناس مکارم به اقران مبادرت نماید و به تقدیم
 انواع فضائل از اهل زمان گوی ساقبت در برابر چون درشت خوی و متک و یکساری و قهر و بد
 میزند و بنمای دیگر چون عالم به قبول هیچ طمع نباشد و خاطر را از زینت فراق و رکاکت راس
 آنس نفی پدید آید ق کنت فظا علی خطا القلب لا تظنوا من حق لک و با وجود
 همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه فضل و صلوات و اکل التحیات هیچ آن بوده خطاب خطاب
 از حضرت رب العالمین باب باوی برین نوال و ابر چیده که ای محمد اگر تو درشت خوی و دخت دل و
 و کینه کشی بودی بر آنه موکب کوکب اخلاقی کما الخیر که حالا پیر اس تو چون
 قریا مجمع اند مانند نبات انفس متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب طاعت و پیر طاعت است و خلیل را
 علی انکینا و علی صلی الرحمن که بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ای ای اهل ایمان که ای
 حاکم بود ای اهل علم و طوبی بطلب بسته و دلهای خواص و عوام همه بوسیله میل نمایند

اینکه ای عالم گیر بهین روشن چهره را به شرف می خاد و به ملکوت حق تعالی او فرموده طاعت زنی نمیدارد از سر
 کن مکان قیامت چه زنی بیان تو سر از علم را کاشفت و بیان فرمودی داستان کسی که برادر خویش قمار
 شد و در محافل آن تغافل در زید نام طلب از دست رفته درند است افتاد و معیوبیت و نیست
 مبتلا گشته جوهرت و اندوه حاصل نه اشت اکنون باز گویی مثل کسی که در مهنای غریبی مجمل دراز
 از خواب تیر و فکر غافل از عاقبت کار و فحاشت کرد و از او یکجای می رسد و چون خم شتاب در
 مزرعه عمل بکار ندهد چه چیز بدید بهین زبان به نینای منتهای برکت ده گفت بیت شایا دوام
 قاعده عالم از تو باد و اطراف بوستان جهان خرم از تو باد و بهر که بنای کار خویش بر مبر و ثبات
 نهند و پاس هم را بسکون و وقار حکامند و هر قوتب اعمالش بلامت شد و خواستیم او را پس مبتدا
 او را کند و ستوده و مشت که اندر تعالی آو میمان را بدان ارسته گردانیده است و بر عالمیان برکت
 آن توبه بگیرم از انانی فرموده زینت عالم و فضیلت و قار تو اند بود و طاعت بدواری خزانة قدرت و
 بهر که احسانیت و دیو و دستان و نکته در آن گفته اند علم را چون مطلوب کنی طمع گرد و دینی نمک اند
 اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی تحصیل اجناس مکارم به اقران مبادرت نماید و به تقدیم
 انواع فضائل از اهل زمان گوی ساقبت در برابر چون درشت خوی و متک و یکساری و قهر و بد
 میزند و بنمای دیگر چون عالم به قبول هیچ طمع نباشد و خاطر را از زینت فراق و رکاکت راس
 آنس نفی پدید آید ق کنت فظا علی خطا القلب لا تظنوا من حق لک و با وجود
 همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه فضل و صلوات و اکل التحیات هیچ آن بوده خطاب خطاب
 از حضرت رب العالمین باب باوی برین نوال و ابر چیده که ای محمد اگر تو درشت خوی و دخت دل و
 و کینه کشی بودی بر آنه موکب کوکب اخلاقی کما الخیر که حالا پیر اس تو چون
 قریا مجمع اند مانند نبات انفس متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب طاعت و پیر طاعت است و خلیل را
 علی انکینا و علی صلی الرحمن که بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ای ای اهل ایمان که ای
 حاکم بود ای اهل علم و طوبی بطلب بسته و دلهای خواص و عوام همه بوسیله میل نمایند

ساحل نمود آید و پسری زیبا روی از نعلبختی غیب لعلی می نماید و در خرد و دین ادا نامم کو و قبی شایسته
 تعیین گشتن پس در تربیت تشبیهت او با قصی الغایت و الاکسان کوشش و سعی نماید تا احکام شریف با منور
 و تهنیت تا دیب و می جلی بجا آرد تا به آداب و طریقت متبحر گردد و بداند که روزگار که در دین نبرد
 عالی مقام و شیخ صاحب کرامت و الهام شود پس در اکبریه و جباله کمال آرد و از ایشان ادا و در جنب
 و پدید آید و نسل اسیر گشتن ایشان باقی ماند و نام با بسید فرزندان بر نوحه روزگار پدیدار بود و قطعه بماند نام
 در دور آن کسی را که فرزندی بماند یا دگانش از ان نام صدف در گوش ماندست که می بیند در
 شایه و خوش بزرگ گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این بنحان لایق سجاده نشینی
 و مناسب هیچ گز از غیبت اولاد بود و فرزند خرم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد یک
 که پس فرزند او اگر بود ممکن است که نزدیک و عمر سعادت نکشند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو خود
 نادان خیال نیست بر مرگ نباشسته و مانند خیال پستان نادان در عرصه آرزو نمند آسید
 میدوانی و نهایت این میدان را نمی دانی قطعه به آرزو و بوسه های تو آن پیوده به بلای و غم
 کاری نمی توان پرداخت به نبر کس تنهایی خام سوخته شد که روزگار یکی را انجام دل خواست
 و سخن تو مرا چو عیان پاست مرده دارد که شهید و روغن بر روی هوی خویش فروخت زاهد چید که چو نه دیده
 آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا و بسیار بازرگانی خانه داشت و بمن مجاورت
 روزگاری به فاجست میگذاشت بازرگان پیوسته شهید و روغن فروختی و دید ان معامله چرب و شیرین
 سودا انداختی بچاکه پارسا مرد و اوقاتی ستود و دست و پیوسته حق تعالی در مرز مدد دل بی می گشت
 بازرگان بوی تقادی کرده بود و ما محتاج او را به تمهت خود گرفته و فائده تو انگری همین تو اند بود
 که دل درویشی بدست آرد و ذخیره باقی از مال فانی پروازند فرد تو انگر ادل درویش خود بدست آورد
 که مخزن زبون که درم نخواهد ماند و خواه بازرگان نیز فرصت خیر نیست شمره هر روز از ان
 بضاعت که به بیع و شرا می اشتغال نمودی برای توت زاهد قدری می خرست و زاهد از ان خیر
 بکار برده باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوی از ان پرشته روزی پارسا و ان سبوی میگرفت

جا بگذرد از اسیر حضرت و فتح نخواهد کرد آنچه در گشت نامناسب بود که ازین صواب شد و آنچه کار نالایق بود که برکت
 من قوت فرد و گر خون خورم و خجالت این غصه در غور است که در جان و هم نه ناخوشی این عمل رواست
 کاش که هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی این لغت نبود و تا بسبب این خون ناخوشی
 نشدنی و اقدام چنین کار نامناسب است اتفاق افتادی و من درین که بجا نه خود را بی بوجی هلاک کردم
 و پاسبان سرای و گیسبان فرزند دل بای ای سببی غرضه تلف ساختم خالقی آنچه جواب گویم و نه در خلائی چه نه
 آوردم و من بعد طوق ملاست از گردن من بپیران نخواهد آمد و رقم بدنامی و محققه احوال من بخود خواهد شد و فرو نام
 نشانه شد و رتبت و ملاست به ای کاش که نبود و نام من نشان شوم نه زاهد درین حرکت بخود می رسید
 و ازین حسرت و غم از ندامت نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد و بیان ملاست که شد گفت
 که ای که گزند استم بدین نامهربانها و آخرت که نیست ازیدی که در حالت پیری فرزندی که هست فرمود این بود
 که بجا آورستی و سپاسداری موجب آلهی که عذر گوشت از زخم دل گزای ما را خلاصی او چنین بایست که
 ادا کردی از اندوه و آرد که ای سبب غریب با من ازین مقوله سخن گوئی که از سوال بلویم و ز جواب
 من هم می دانم که در ادای شکر آلهی شرافت قدر نیست نا شنای غفلت و زدیتم و از سرچ تویم کیست
 که راه سالکان سالکان مخلصان الا بالله همان تواند آخرت نموده اتم و حالا بسطه بی حسرت
 و ناشکری نه در جبهه صابران مذکور و نه در حقیقتش اگر آن مسطور و ملاست تو درین حال بدانند که
 که نیستی بصیرت منی نیست و جرات حق را از ترک مرهم سازد و ملاست بدین صدمه باره عاشق بدین ماند
 که به شدت غم خیز و بد و زندهش بجز این هم نه زن گفت رست می گوی حالا از ملاست هیچ فایده
 حاصل نیست و درین کار که از تو صواب شد و تیر و واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و
 شمساری باشد یکی دلی ثباتی و جمیع احوال بد و نومست و مردی که بکننده از حصول مراد و نومست شتاب
 و بدی کار آبر من است و پشیمانی جان و رنج تر است و نه همین تو درین دام افتاده و در این
 فتنه به خود کشا و که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات
 سبب شمار واقع شده و من شنیده ام که باوشایی باز خود را بی گناهی گشت و سلسله

علاوه بر این ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آن ثبت نموده اند پس کسب را بسبب رزق بایست شناخت و رزق را بصحقی حضرت حق را باید دانست و هر
سبب رزق نیست کسب ولی بار از رزق تو بسبب سبب است به صلاح در آن می بینم که قدم در طریق
کسب نهی و هر نوع که توانی توشه بدست آر و دهقان گفت ای عمر غریب آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شبهت و غرض برداری بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دقایق این عمر را
مزدوران من بوده اند حال آنکه فیما بین من و آنها سبب نزاع است از دست رفته و مزدوری که در آن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود است نمی توانم آورد و فرزند زده خور خوشتر
نیارم خوردن به بار ابرار کشن خود توانم برداشتم به و اگر لابد غریبت اختیار می باید کرد ازین
موضع غریبت بستاندنی مستخرج و غیر وطن شماست و غریبت نیست به بیایا تا بخل و دیگر نقل کنیم و آنجا هر وجه
که توانیم بسبریم زن از پنج فقره بی برگی نیک بترنگ آده بهلاسه جلار نمی شده و غریبت با شوهر تفاوت
کرده از آنجا روی خواجی نباشد او متاثر از روزی در آشنای راه گرفته و پانده شده بسایه درختی پناه
برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته و دهقان گفت ای یار اگر اے تحت غریبت اختیار
کرده غم و لایتی داریم که کس با نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یکن که مردم آن
ولایت سلسله و چهار باجیل و مکار باشند و از دستان و قحالی لوح جمال همیال ترا برستم فی احسن
تقویم بسیار است و نباید که با فزون و فسانه یا تنگدست و سلسله قصیده تو کنند و تو نیز غم و جوانی و امید
کامرانی باطل ایشان گشته مرا صحبت این پیر فقیر بر تائی و پیرانه سرم تاب نقش بجزان بسوزنی و اگر
عیاذ بالله غرضی بدین بنده ای وجود گیر و مرا خود امکان نیست و فرزندم که هم اندام دلی از آن
ترسم به که من پیرم و تو جوان و گیران باشی به تران جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو بگذرد
و چه از پیشه است که در خاطر تو خطور می کند بیست کنیز می کشتم تا زنده باشم به پیرم می پستانم
بهشتم به اگر مثل این خیالات بودی شقت مسافرت اختیار نکرد می و داغ مهاجرت وطن بمنزل درود
نهادی و من غریبت اولی که قدم در مجرّه دانستم تو نهاده ام پنجاه که بر روز قیامت سلفم فرو قبضت
بر من آن عهد که بنم با تو به تا ناگویی که در آن روز وفا نیست نموده و اگر کنیزهای ستازی چنان نباشم

این چه نقش که بر آینه و این نیزنگ صیبت که باده عهدی بر چرخه زن گفت است نه خوان و انسون
 که از خور و یان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سبیل را با شری یا جمع کردن و از جفا کشکان وفا
 چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش کفن کاشتن و تو که شستند که گفته اند فرو گفتم ز
 مهر و زان رسم و قایم موز به گفتار ماه رویان این کار کمتر آید به تیر گفت از مقام انصاف قدم
 بیرون نهاده و در خاک کاری کلید دل آناری کشا و تیرس از آنکه بکافات پیمان شکنی گرفتار شو
 و شماست نقص عهد در تو رسد مع کفن که ز پوش پیمان شوی و سودمند از روی قبول وی انتقام نماند
 جوان را گفت زود باش از جفای باو یه فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال رسانیم ملک شاه و مرکب تیر
 رفتار با مومن نور و دریا که از آینه آینه تندر و از هم را می او باز میماند و به تیر گامی در راه یافت
 عشق می چون شب عاشقان گلگون خوش و به همان پیمانی از شد ز خیر و به یک چنین توانستی که
 چون برق به چستی از صد و غرب تا شرق به دران صحرای آفتاب گرفت و یک چشم زدن از دیده و بهمان
 غائب شد نه سحراره با وجود نعلت غربت محنت مفارقت عقب روان شمع در و مندان راه
 می پسند و از بی می روند و با خود اندیشه می کرد که عهد زمان را وفا می و وفای ایشان را بقای نمی باشد
 مع دغ ذک که حق قضا کهن و قضا و من بختن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوت و مسکن
 معهود خود کرده و حالانده روی بارتقن دارم و نه راه از بی رفتن تا عاقبت کار من چه انجامد و قضا
 حال بجا کشد فرو میروم که جهان از بی دل بی سرو پای حکم کار مرا یا دوسری پیدا نیست به اما چون مقدر
 سه فرسخ راه زفته شد به چشمه آب سسایه و رختی رسیدند به خوب کوفته شده و جوان را نیز اثر بلبل بدیده آمده
 گفتند ساعته ای تجا بیاریم و بعد از آسودگی باری دیگر به راه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه بایه
 و رخت آورده و زمانی بر لب آب نشسته از بهر باب ماجرای در دستند جوان به تماشای روی رنگین و زلف
 مشکینان در بادیده کشا و ده حلقه طره غالیه را به حوالی حصار گلنگ یار چون عهد بنفشه به بنفشه یا سمن معاشنه
 و دیده می گفت صیبت زلف مشکین حلقه است به روی گلگون بسته اند به می ندانم روز و شب به یک و گر
 جوان بسته اند به توان نگار عشقه که بر قامت و لیسب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود و

این چه نقش که بر آینه و این نیزنگ صیبت که باده عهدی بر چرخه زن گفت است نه خوان و انسون
 که از خور و یان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سبیل را با شری یا جمع کردن و از جفا کشکان وفا
 چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش کفن کاشتن و تو که شستند که گفته اند فرو گفتم ز
 مهر و زان رسم و قایم موز به گفتار ماه رویان این کار کمتر آید به تیر گفت از مقام انصاف قدم
 بیرون نهاده و در خاک کاری کلید دل آناری کشا و تیرس از آنکه بکافات پیمان شکنی گرفتار شو
 و شماست نقص عهد در تو رسد مع کفن که ز پوش پیمان شوی و سودمند از روی قبول وی انتقام نماند
 جوان را گفت زود باش از جفای باو یه فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال رسانیم ملک شاه و مرکب تیر
 رفتار با مومن نور و دریا که از آینه آینه تندر و از هم را می او باز میماند و به تیر گامی در راه یافت
 عشق می چون شب عاشقان گلگون خوش و به همان پیمانی از شد ز خیر و به یک چنین توانستی که
 چون برق به چستی از صد و غرب تا شرق به دران صحرای آفتاب گرفت و یک چشم زدن از دیده و بهمان
 غائب شد نه سحراره با وجود نعلت غربت محنت مفارقت عقب روان شمع در و مندان راه
 می پسند و از بی می روند و با خود اندیشه می کرد که عهد زمان را وفا می و وفای ایشان را بقای نمی باشد
 مع دغ ذک که حق قضا کهن و قضا و من بختن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوت و مسکن
 معهود خود کرده و حالانده روی بارتقن دارم و نه راه از بی رفتن تا عاقبت کار من چه انجامد و قضا
 حال بجا کشد فرو میروم که جهان از بی دل بی سرو پای حکم کار مرا یا دوسری پیدا نیست به اما چون مقدر
 سه فرسخ راه زفته شد به چشمه آب سسایه و رختی رسیدند به خوب کوفته شده و جوان را نیز اثر بلبل بدیده آمده
 گفتند ساعته ای تجا بیاریم و بعد از آسودگی باری دیگر به راه در آیم پس از مرکب پیاده شده پناه بایه
 و رخت آورده و زمانی بر لب آب نشسته از بهر باب ماجرای در دستند جوان به تماشای روی رنگین و زلف
 مشکینان در بادیده کشا و ده حلقه طره غالیه را به حوالی حصار گلنگ یار چون عهد بنفشه به بنفشه یا سمن معاشنه
 و دیده می گفت صیبت زلف مشکین حلقه است به روی گلگون بسته اند به می ندانم روز و شب به یک و گر
 جوان بسته اند به توان نگار عشقه که بر قامت و لیسب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود و

بگرست بدست ز لب ناله اش برتر یار سید و زقرگان شرکش بدر یار سید و وفایده این مثل است
 که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد و بدست عیوب بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا و گردن جان بگذارد
 بدست بیوفایی هر کجا رفت ننگند و عاقبت آن مجامی را ویران کند و موش گفت که من دوستم
 اتفاق و محبت با خلاص کیمیا و عداوت بر گران کنجی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین است
 من رسیده و طمع و تمنای من دوستی تو از من قطع گشته بدست آن لائق ترست که مکافات آن
 و حسب شرم و بند نامی تو بکشت ایتم اما مرا فکری دوست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن غده
 از پیش دیده تیریز من ترفع نشود و ممکن نیست که تمام عقده نامی شاه تو اندیشه گریخت چنان نماید که
 از جانب من خدشه داری و محال است که من با تو پیمان موافقت بسته ام و وقت نیست پیمان شکنی تو
 خوانده خلاف عهد و پیمان از جمله محال است شمار و سوابق و شتی که میان ما بوده و گذار که قانون
 مخالفت جدید این محاسن است و بر دشمنی است و بتوقع وفاداری و طمع حق گزاری موی که
 گشته که منقصت حیل و دیگر بگذرد و جمال منافقت در آنند مجامی خود را از بکار فریب عذر ناقص و محبوب
 گردان بدست صاف و آراسته دل که صفار از جمله بدست گشتن عهد که آئین وفا از جمله بدست
 خوب سیرت نیکو سیرت میکشیده لطیف که از کسی بنید قدم در سیدان اخلاص نهاده بنامی دوست
 و اخلاص ابواج سپهر ساند و نهال مروی و مروت در اینجاست مصداقت تازه و سیراب اراد و اگر
 در ضمیرش و غده و خوشی سبز زنده و خفته شبتی و در خاطرش بدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
 اندیشه آنرا سپهر چون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که شقی در میان آید بسته و بسوگند آن غلط نماید
 یافته و بیاختناخت که عاقبت بیوفایان ندیده و بدست بسته و عقوبت ارباب غدر زود نماند اگر دود و سوخته
 دروغ بنیاد و عمر را و این کند و خلاف وعده پس ندگانی را باند که وقتی بر این از دشمنی چون
 درخت است و بیخ عهد و پیمان را بیاورد و عهد فاسد بیخ بوسیده بود و در شمار لطیف
 سیرده بود و ناقص پیمان و عهد و از جمله دوست و غافل و گند و وفا کار نمیست و من امیدوارم
 که تو بحق وفاداری نهاده است از آن فریاد زنی و عهد می که بسته و در شکست آن نکوشی موش گفت

و عاقبت آن مجامی را ویران کند
 اتفاق و محبت با خلاص کیمیا
 من رسیده و طمع و تمنای من
 و حسب شرم و بند نامی تو
 از پیش دیده تیریز من
 از جانب من خدشه داری
 خوانده خلاف عهد و پیمان
 مخالفت جدید این محاسن
 گشته که منقصت حیل
 گردان بدست صاف
 خوب سیرت نیکو سیرت
 و اخلاص ابواج
 در ضمیرش و غده
 یافته و بیاختناخت
 دروغ بنیاد
 درخت است و بیخ
 سیرده بود و ناقص
 که تو بحق وفاداری

آشنائی تو گزینم و سیر که باغیر من خود در آید و بدو آن رسد که بد آن غوک رسید که رسید که چگونه بود
 آن حکایت گفت آورده اند که خوشی بر لب خیمه وطن گرفته بود و در پای درختی سرزنی ساخته و خوشی
 نیز در میان آب سیری بر دوگاه گاه یکسب بود و بکنایه خیمه می اندر روزی بر لب آب آمده نموده دل خوش
 صدای می کرد و از خود بلبل تیرارستان بساخته با و از ناخوش مرغ و لمار از خوش قالبی رسانید و
 اگر چه بدست دل آن از ناخوشی و شست و دلی معلول ادا و کمال نشینی بود و در آن حال خوش در گوشه مقام
 خود بنشیند و منقول بود و است که نوره شور انگیز خوش شنیده تحیر شده با سنگ تماشا می خوانند و سیر و آید
 و بسامع نجات او شغول شده و دستی بر هم میزد و سری می جنبانید و غوک را آن اطوار که بود در یکسب
 می نمود خوش آمد و با خوش طبع آشنائی نگین زبان خرد او را از مصاحبت ناخوش منع می کرد و سیر
 طبع او را بر مصاحبت خوش می داشت و قصه با هم خوش بر آمده و جواره صاحب بود و می و کباب
 خوش و در و ایت و کش بر یکدیگر خواندند و می شنو می نزد دل با هم گرمی خستند و در و ساوش سینه
 می پرده خستند و غوک نزد خوش می شاد آمدی و پنج شاله قصه اش را دادی و خوش نطق از دل
 نشان دوستی است و بلسکی نطق از بی الفتی است و خوش و زری با غوک گفت که من قتیتمو ایتم که
 با تو از گویم و غمی که در دل دارم باز از تو دوران محل بر آب قرار داری چیست آنجا که تو ای آید
 من شکل و فیجا که نم نم از شکل در دل به چند آنکه نوره منیرم از او از آب می شنو می و هر چند فریاد می کنم
 از خود غمی خوشکان دیگر استماع نمی کنی حیل باید کرد که چون من لب آب ایتم تو در قیبت شو می و بی آنکه نوره
 زخم از آیدن من آگاه کردی غوک گفت رست میگوئی من نیز بار نادین از نشئه افتاده ام که اگر با تو
 لب آب آید من در یکسب ایتم چه چگونه آگاه و شویم و افتاده انتظار آید که برای دیدن کشته شبان سیر
 ایتم و گاه به بند که من نیز در جوی می ایتم و تو از جانب دیگر سیر و رفتی مدتی نظری با هم خواستیم که از خوشی
 با تو خیمه در میان منم تو خود که استی که داری این صورت اظهار کردی و بسامی با من گفتی سیر
 طاعتی استی اکنون بدیر این قیتمه هم قلمی تو و در قیتمه تو به لطیف تو به فکر که کند و خوشی
 مرا سر رشته تیر بر دست افتاده است و چنان معلوم آب دیده ام که رشته در آید و سیر

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

و چون از شیر خردن فارغ شوند بی سابقه و حشمتی موافقت ایشان اوست بدانند و هیچ فرودمند را
بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک موافقت بصواب نزدیک تر نماید و قطعه مهر که از
فائده میرسد دیدن اور است جان و دل است و دانکه از وفائده نتوان گرفت و صحبت با در ا
ضرری باطل است به و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معاد است سرشته شده و اداره دشمنی با و تشبیه
باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بحیثیت روشن شدن حاجتی حاصل گشته باشد خدا
مکلفه توان کرد و از ان زیادت و زنی نتوان نهاد و که چون غرض از میان برنجیر و مهر آمده بقدر اصل باز رود
چنانکه آب مادر یکبار بر سرش اری گرم باشد و چون از آتش باز گیرشی همان سرد گردد و که بوده و همه کس
دانند که هیچ شمشیر و راز یا کارزار در نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم هر آنکه میخواست
که از خون من نباشا شتر بی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهارشی کار بری و هیچ تاویل نشاید که
که من تبو ز فیتنه شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوفی گردم رخ گر بر ابا نموش کی تابوست مهر با دوست
گر گفت این سخنان از روی عهد یگونی یا بی نفس الامر نبول و مطایبه می کنی موش جواب داد
ع در جان بازی چه جای بازی باشد و این سخن از روی تحقیق میگویی و یقین میدانی که سیل است
آن نزدیک تر است که ناتوانی چون من از محبت توانائی چون تو آخر از کند و مرد عاجز از مقاومت و در
قادر بشیر نیز و که اگر اختلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج پذیرد و هیچ جراح
که با هر تنه و در جهان افتد که هرگز برنجیر و به حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو برنجیر
و تو از سیاه و محتر زبانی و پس از این میان من و تو صفای عقیدت و تمیز و تبای می خالص است و بر
روحانی و تعارف جانی بهتر است چون میان من و تو قربت جانی باشد به چه تفاوت است
از بعد مکانی باشد به همین خشمقار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره قبل
و قال که به نظر اب آغاز کرده و جبهی شکله آب دیده و قوی استغوی بر نور سینه ظاهر گردانیده گفت
قطعه زهرم برین یار ان به تیغ ناکامی به چه صفت عاوت و در این سر اچه تاوانست
به بین و عارفان جان ز تن مکن بود به چنان دوست که چنان از راز چنان است به بین مگر مگر گیر

اگر گوشت و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نمیشد ازین بقعه غصه نمی شدی و مکنالغته اند
 بیچاره کسی که بصحبت تجار این در ماند که نام عهد ایشان سخت بود و بنا بر وفای ایشان قوس
 ضعیف افتاد و چنانچه خسار مرده را به تیب جفا خواشیده دارند و هر چنانچه فتوت را بجا که به عهد
 و نافرمانی اینان شده سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیکان حرمی دارند و در میان بقعه خدمت و
 رابطه ملازمت قدری وقتیست بر ای خدمت آن کس که شناسد حق خدمت و مکنال و قناعت
 خود ضایع که نه نیست و نه نیست به عفو و جفا که صفت آن مردان است و در تیب بآرام نام روا
 و حرام شناسند و حق شناسی که محبت اهل کفر است در شمع نخوت جان و مباح پندارند آخر از
 صحبت جمعی که در این خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گفت و در ملازمت مگر می که در
 محبت بی غرضان را از یاد بگذرانند چه میاید حاصل توان کرد و فرو حیف است که در زمره مردان پیش
 نام آن که حق صحبت یاران شناسد و من با قومی در محبت ام که در جانت خود از کتاب کارها
 بزرگ را حقیر نمرد و انظرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند و فریب خود را بهر باز نمانند
 و اگر به مهنی هست تر عیب پیش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکانات فوت
 نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار خوشوار که هزار دوشین و منس و قرین خویش
 را بی موجب کشت و کجانه و همچو ابر را بی سببی هلاک کرد و باز بخیم آرام و فرار نخواهم گفت بدست یک
 نهم هر روز بر او بچوش آورم کینه گرم را پس آنکه بی محابا بروی ملک زاده حبست و خیم جهان
 بین آن قره آیین سلطنت بر کند و بر و از خود بر کند که کشت نشست خبر شاه رسید بر ای خیم
 گر بیا که در خواست که حکایت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا مجوس ساخته آنچه سزای او باشد
 تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای منس و زرگار ازین بلا فرو آس
 که تو بحال این ع گرد دست زلف شکینت خطائی رفت و رفت به حال صحبت مرا بر هم فرو نهاد
 عیش مرا بر مروه ساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر یگانان فرست اما من مدلی در باب و به
 تامل سرگردان شده لب بر دین اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کینه آمل و قبل اقبال خبر درگاه شاه بیا پرشت

از خاک آستان حرم توتیا کی کشم بدست روم بکوی وی جبر آستان کفم و جبار خاک درش تو را
دیده کفم بدزدن ان بی رحم بد آن سخن التفات ناموده بقتل و شمشیر کشیده بیدار به خیمه و در بر طوفی ملکیت
و چنانچه بر سر فرم و مانند گان پشند باری و در دگر تاجی است در آن میدای بر خست و صحرای بابون و است
میخ شفقنی نظروی و دنیا بگر آنکه بر سر ایشان جوئی کلنگان می پریده و نادول آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدست سنگاران گرفتار شده اقم و بر حضرت عالم لهر و لطیفیات کسی از مال من خبر
ندار و شما کینه من ازین جماعت نخو اسیه و خون من از ایشان باز طلبیده و زو آن بخندیدند و گفتند چه نام
دار می گفت نادول گفتند باری دل تو از دانی میخ خبرند از دار معلوم شد که تولی عقلی و هر که عقل ندان
در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود و نادول گفت سگوف تدانی از تجلی العجا سارینجا نکه از نکافات
بگوش شما فومی خواهم و تنه از مجاز است محل نظر شما در می آرم و لیکن گرویی که صفات صفت بیکم صفتی
فقد کاین جعوت لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بدست اگر گوش دارد و خدا و پیشو
ازین سان سخنا خوش آید بگوش و چه خبر دارند نادول می گفت گوش بوش ایشان از استماع سخن حق
بی بهره بود و با صبر بصیرتشان مشاهده بلواست جمال حقیقت می نمود و او را بختند و مالش را برودند و
چون خبر کشتن او با بل شهر رسید ملوک گشته بر فوت او اسفا خورند و پیوسته مطالب آن بودند که بیک
کشدگان او را بیا بند آخر الامر توبه از دست بامید بنیتر اهل شهر روز عید تقبل حاضر شده بودند و کشندگان
و نادول نیز در همان مجمع گوشه گرفته در آستای آن فوجی کلنگان از جو آورده بالای سر و زو آن پرواز
میکردند و بوجی آورند اند که از شغب و فغان ایشان خلق از او در دو دگا خود باز می ماندند یکی از آن
بخندید و بجهل تنه زار و خود گفت بمانا که خون و نادول را می طلبیدند قصار ایکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن شنید و دیگری را اعلام داده بود و ساعت بجا که آنها گردید و ایشان را گرفته ماند که مطالبه
موتن شدند و کافات خون ناحق بدیشان سیده بقیه صا سیدند قطعه که کرد و در همه عالم گمان
ظلم کرده که تیر گرفت جاویدر نشاندند که در دانی اعتباری طرح ستم بدخیال است که خود و عیبت نامه
نشدند و این مثل برای آن آوردم تا مکتب معلوم کرد که چراستند و در خوشی نامه اوه تقاضای کافات و شمس

مجانست بوده و الا امری شکست ببال را قوت این کار کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد
 حالا حکم حاکم خود نیست که بفرمان تو کار کنم و اعتماد نامه بده پس مخالفت و تیرب در چاه زد و مرغ آن
 که در زمانیم از خدمت شاه بگریخت گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرران بود و بقول حکمت و عدالت
 مشحون و من بعد از آنکه بخواهی از ملک کناره گیری کنی بود که بی سابقه جرمی بکشته اقبل آورد و تو بر سبیل
 مکافات که چنانکه *عَسَى أَنْ يَمْسُكَ اللَّهُ بِكَ يَدَيْهِ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْخَاسِرِينَ* مثلها عوض است کردی و هنوز نیست و اوم که بقتل او اقدام نموده
 و چنین نقصان با صبر او پسند کرده اکنون نه اگر این متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور
 کن و بهیوده و مفاقت و مهاجرت کنش و بد آنکه من تقاضای از دعای مردان می شمارم و عفو را
 از پیرانی جو اندوان می شناسم هرگز دست رویشانی منبر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم
 آورد بلکه دعای من است که در مکافات بدی نکوی گفت و اگر از کسی ضرری من عاید شود در برابر آن
 نفقه بوی سامم ریاضی با عادت خود بهانه جوی نکنیم و جز است روی و نیک فونی نکنیم و آنها
 که بجای باید بیاورند و اگر دست و پد بکنوی نکنیم و قبره گفت باز آمدن من بهر گزین نیست که خود
 از مصاحبت یا شستوشو بگوئی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم از زنده را هر چند
 لطیف و جوی زیاده است واجب دارند و اگر ام و حسان نیست ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت
 بیشتر شود و این تقدیر از لازم شد قطعه فریز من چو از روی کسی را به مراعاتش کن نمای تو آن
 که هر چند از تو دوست بشنید مرا در این گرو بدگمانی به ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر
 که تو مرا بجای فرزند می بلک فرزند و انسی که مرا با شست و بچکس از خویشان متعلقان نیست کسی نسبت
 کسان خود بدیندیش مخصوصان و مقام مقام و محاسن نباشد قبره گفت حکما و باب اقربا سخن
 گفته اند و حال پیر یک تفصیل باز نموده و برین مثال فرموده که مادر و پدر بنیابه و ستانید و در این بنیابه
 و یاران و خال و عم و در مرتبه دشمنان و زن و در مقام صحتان و دختران و در موزه قصمان و سایر خویشاوندان
 در مرتبه بیگانگان اما پس از برای بقایای دیگر خواست و با نفس و است خویش کتیا شناسد و دیگری را
 در دوست و غرت با او شریک سازند و من هرگز بهر گزین بجای پسر نخواهم بود و بقدر آنکه مرا بجای فرزند دارم

و حق الامن
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

تصور کرد که غرض ایلست بقبض روح مستی آمده نغمه بدو است و زبانی تمام گفت لطم ملک الموت من
مستی ام به من کی میرزا منحنی ام به گرتو آبی که جانش بستانمی به اندران خانه است تا دانه
سرتر مستی است اندر کار به انیک اورا بیکلزار به بی بلانازنین شعر و اورا چون بلا دید و برادر او
تا بدانی که نیست و خطری به یکس را از خود و غیرتری به و من امروز از همه علایق مجروح شده انهم و از غلام
منقطع گشته و از خدمت تو چند ان نوشته برداشتم که اصله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد
مع ترسم که تن ضعیف است این بار بنهاد به و که ام جانور را آن طاقت تواند بود که گفته جانور را به
سید او کباب کرده میوه و لاش را با و تاراج بردهند و رختانی دیده اورا و طلاست فنا افکنده رحمت
جانش از پیش بردارند و من چون از فرزند ارشد که نور دیده پرغم و سر و سینه پرغم بود بر اندختم و ریاست
تاسف در سوخ آمده کشتی نگیبانی را بگرداب منظر اب اندازد و شعله اش تحیر بالا اگر فیه سماع صبر و بردبار
را بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محط غم را به پایان بد نیست چه پایان کنار هم به گفتیم
در یا شود دید به اکنون کشتی صبر و قمر را به هم و با این همه بجان این شتم و بدین تو وضع و کلی
شدن از روش خردمند ان دورید انهم لاجرم است یا کثرت یکنی و یکنیک بعدا مشرقین سیمه است
وصلی که در و طلال باشد به بجران به از ان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع است اگر
بر وجه اینه بودی بخیر و جنب از جنب مناسب نمودی و لیکن سبیل قصاص کاری کردی و بطریق
عجای با آوردی و زبانی و بدست نیز بجان حکم میفرماید و حاکم نضاف و مقابل چنان فعلی که از فرزند من
ست به چنین مکافات امیر نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر اندیش که پیش از
ولادت فرزند ایل او قات و دوش و زگار من تو بودی و چون پس من از کتم عدم بقضای وجود آمد
میرد ری تو قضای آن کرد که بدیدار و می شوی بدیدار و در ان داد اورا با تو شریک کردم و بیجا است تو
درو است دی عمری به قیامت می گذر اندر تم و اکنون که شتم زخم زمان نقصانی بگو به راه من رسید
ذوقی که بدیدار و می شوی بدیدار و می شوی بدیدار و می شوی بدیدار و می شوی بدیدار و می شوی بدیدار
مگر که این نیز بگو به قیامت کرد و در البتة الممتکف است الاخران یا پیشند و با اندوه و طلال و غصه

مساجد شهر بار خجی از روی اهتمام پادشاه سائید صفوی خسرو تاج محل تخت نشان به بر سر تاج و تخت
گنج نشان به در جهانگیری و جهانبانی به جم و قوت و سگند ز ثانی به یکی از ارکان دولت را خدنده در
ضمیر پذیرنده روی رنده سپهر شهباه شاه تبارفت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و محاصره آورده چون شاه است که دشمن روی طاعت از قبله انقیاد یافته و در محاصره
و در غلغله طغیان در بناد و عقادش راه یافته و با سری بر پیش از بسو دای خام خیال سرداری و سرور
می برد و با دلی پر کینه از کدورت های درین تنهای کامگاری و برتری می برد و نامه مشایخ مشفقانه
و حقیقه منطوقی بر مو غلطو کانه نزدیک دی فرستاد و خشم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات
نگرد و کینه دخت بر کجا تصور گردی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود و بدیت برانگنده چند
گرد و گرد که تا روز و چند روز نرسیده آلفیه چون باوشاه دید که نوش داروی ملائیت منراج کشیف
ایشان را که از هیچ اعتدال حقیقی محال نمیشد اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من
و لوبیشنه و سنگ نایم خواهنم بر شیشه زن و خواسته شیشه بستگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آید بخوارید رسید از ایراد این مثل فائده نیست که بر ضمیر شیر شاه روشن گردد
که من نیز یک شیشه دارم و با خشم سلطان که چون سنگ پالدار و خشم شکن است ملاقات کردن نیارم
فرو به تباران دشمنان دل نشوی و لا مقابل به که تو آبگینه داری و نه عریف شد آن به هر چند که ملک
در مقام عاطفت است و نخواهد که به چنین اعتدال صغرای و خشت را پسین دهد اما درند برب خرفور
عذر ارباب محمد و در حرامت طلب صلح اصحاب عدوت را بر دو انکار جواب دادن امر
واجب الاتزام قطعه زد و دستاویز بخند آن شنیده ام نمیدی که ملائیت دشمنان اعتماد و چون اعتماد
مضرت خشم میداشد به مشور فرقیه و فتح اعتماد و کن به ملک گفت بجز و گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن
دوستی بر او نباشد و طبیعت که از و همزاید رفیق را بسوزد فراق مبتلا است تا اید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شایه بر طرف نهادن و سر رشته عهدیاری و میان دوستداری را بجزوی حد
از دست دادن طرق ارباب تحقیق نیست قطعه و فدا و عهد تو این بود و من بدستم به نوید مهر تو

سسته تن از روش حکمت دور اند و از نهج دانش برفت اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کنند و هر کس
چنین کس خود را در ممالک افکند و تصور او سبب او هلاک گردد و دوم آنکه اندازه طعام و شراب بشناسد
و چند آن تناول نماید که سده از هضم آن عاجز آید و این کس بجهت شهنه و شمن جان خود را بشمار سوم شخصی که
بکشتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او این تواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بجهت بارت
وند است انجام ندهد بخت نشو این از حیل و شمنان به بندش و بر تاب از ان سوغتان به ملک
گفت ای قهر بهر چند از در بلا طفت در می آیم و راه صواب و مستانه بتومی نایم تو بهیچان
بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع موافقت نشی مانده و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد
کرد بی فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد لک را قهره رسید که مگو نه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شیر نشی بعد از ادای وظایف
و اور از بهر بوعظت عباد و مصروف نبودی در محرابی میگذشت لک دید و بدین حص و شمره کلاه و دود
از راه طلب نهاد و بهیچک بخت بران وقت کرده که میگفتی را بسیار از دود جانوری را بجان کرده بخت
نوشته بودی نفس نافرمان از بهر بردار و فرو ستیزه گاری به او لک که بکل رساند از پی یک سود و صدمه
زبان کسی به زاهد که اور ابر ان حال دید از صفت پیشانی او نقش جور وستم مطالع و فرمود از اینجا که شفقت
ذاتی و رحمت جلالی او بود و پند و انداز نهاد و گفت ز نهاد پیر اسن گو سفند مردمان نگریدی و قصد
مطلوبان و بیچارگان کنی که عاقبت بیدادی مودی یعقوب الهی باشد و خالت تملگی بیکال و دلا
آن جهانی که نشو می به که این طبع پیش نهاد به بند بر دست و پای خویش نهاد و به چند روزی اگر
سر فراز و به پیش خیز پا در اندازد ازین مقوله سخنانی گفت و بزرگتر هم بر گو سفند ان مرد و من بهانه
از حدی بر تو لک گفت و در موافقت حقار فرمائی که در پس این پیشه زنده میجو و در قسم که نصبت گو سفند
فوت نشود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل نیست که چند آنچه ترا پند می و هم
تو بهمان بسر کار خودی و بد ان سخن نصیحت نمی شودی بهیچک که اهل مرد و دست سخن نشو
باشند بهر سال یک نقطه در گرد باشند به قهره گفت من نصیحت گویش کرده ام و از نو آغاز

لک
که از اوقات
عده بخورند
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

پند گرفته عاقل از آن شیخ شناسم که پوخته و صبر گشته و در پیش نهاد من آنجا که آمده ام از
 غایت خوف و ترس است اما ملازم بر سر راه گریز گشته ام و سفری که کس ابر من در دست باشد پیش
 چشم کرده و پیش ازین بر من توقفت کردن حرام است و درین حیرت و تردید که زانمیدن موجب الام چه
 میدانم که خون مرا ملک ملالی دارد و آنچه در شمع مروت نخل پست مباح پندار و پس اقامت من مکرده
 است و بدوی حلت نمودن واجب مع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست و ملک گفت ترا از اینجا
 اسباب نیست اما ده است و درهای رحمت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و بر
 انتظام معاش تیر و دویدن هیچ وجهی ندارد و قهر جواب داد که هر که هیچ خصلت را بفناعت راه و سرت
 عیسای زو بهر جا که رود اغوش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید و مفایده بسیار بدو حاصل اول از
 بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری اشعار خود ساختن سوم از مواقع محبت به دوستی کردن چهارم
 مکاترم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع
 این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و دوست غرضش بر رحمت موانست مبدل سازند
 ع و از این پنج خصله و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر موله و نشای خود و میان
 اقربا و دشمنان این توان بود و بی ضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار با دیگر و چه این همه را عوض
 ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بند قطعه اگر ترا بوطن نیست کار را بر او و اسیر خانه
 عظمت مشهور بهوشی و سفرهای کبی دوستی نخواهی ماند و بهر مکان که روی و بر زمین که
 ملک گفت رفتن تو ناکی خواهد بود و چه مقدار زبان توقفت خواهی نمود و قهر گفت ای ملک رفتن
 مرا باز آمدن توقع مدار و مباد و بیت ازین سفر خیال بند و نیک مانند است این سوال و جواب
 ما حکایت عرب و ناتوانی ملک پسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند
 که عربی بیایان نشین شهر فید او در آید و کان نانوائی دید که گردا چون قصبه قر از افق
 منظر طبع کرده و کاک پس و غ سماک قدم بر دوه و کان نماده چشمنی نیچه حیرت
 برخ افتاب کشیده و شور سنگ چخت گریان نان تنگ دریده قطعه فراز شیر خباز

در این سفر که ازین شهر فید او در آید و کان نانوائی دید که گردا چون قصبه قر از افق
 منظر طبع کرده و کاک پس و غ سماک قدم بر دوه و کان نماده چشمنی نیچه حیرت
 برخ افتاب کشیده و شور سنگ چخت گریان نان تنگ دریده قطعه فراز شیر خباز
 در این سفر که ازین شهر فید او در آید و کان نانوائی دید که گردا چون قصبه قر از افق
 منظر طبع کرده و کاک پس و غ سماک قدم بر دوه و کان نماده چشمنی نیچه حیرت
 برخ افتاب کشیده و شور سنگ چخت گریان نان تنگ دریده قطعه فراز شیر خباز

[illegible]

رومی بگوشتک نموده می گفت قطعه کجا گویم که با این در و جانسوز بلیسم قصد جان تا توان کرد و میان
 مردمان چون تو انگشت بد که یار با چنین گفت و چنان کرد و این است و استمان حذر از مکان گذر
 از باب عقد و احتراز از قصه بلیغ تصریح و نیاز ایشان و بر دوستی رزق آمیز خصمان اعتماد نمودن
 و بحد اعر و فرب که برای طلب انتقام کند مغرور نشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از
 بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث و بهر و نواست زمان هر یک را امر شد راه
 سخات داند و بنامی کار بر مقتضای عقل و تدبیر بندد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از رفت
 و مخالفت مکر او این نشیند و پامی خواهی که نباشی نفی و بیخ قرین پیش نو سخن پاک تر از در
 دشمن به از دشمن آزرده تغافل نهایی و در صاحب کبر و کینه این نشین *

باب پنجم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفت است و اهل اقتدار را خوشترین حیل است

و تسلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افتاد و شل کسی که دلش به سخاوت
 دشمن آزرده دل آزرش نیافت و چون آثار عداوت و حساب عقد باقی می دید اگر چه در ملک
 مبالغه می نمود از هیچ احتراز نمی گرفت و این زمان نوار اشتیاق و در باطن اشتعال آمده تا رشته
 از پیچ و پیست نهیم بگویم و خسته نخواهد سید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای و اثن دارم
 که بیان فرماید استانی که شمل به شد عفو باو شان و اغراض ایشان و تفرغ نماید که چون باو شاه
 از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت و فتح بیند بار و دیگر ایشان را بخود آزرده اند
 و اعتماد نمودن بر آن طائفه در تازه گردانیدن نصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه بید بای نطقی لک
 و عبارتی جانفرا می جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک نیامتی بینند و در باب
 او عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر ایشان اعتماد نکند و ازین حال دو علت
 حادث شود یکی آنکه کار با ملوک حاصل نماند و دوم آنکه بهر مان از لذت عفو و رحمت اغراض می بیند

ملوک را بهترین صفت است و اهل اقتدار را خوشترین حیل است

باعتدال و رفیع بنده در همه ابواب مدار او موهبات معشر نماند که در صحاح و افادیه آمده که اگر رفیع را بهر کسی
مصور گردانند بنده حیاتش نوعی تابان و درخشان است بهر کسی که دیده تابش دیده آن نیار و بهر کسی که
زیبار از آن سبکی و خوشتر از آن هیبتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی و در یک بیت ازین قطعه چنین معنی را
بزرگ می فرماید قطعه جو قدرت و ادوات نیز در گنجگار به بعضی شش نمیدان تا بنده گرد و ده که مجرم شسته
افعال خویش است بهر چو بوی عفو یا بد زنده گرد و ده اگر صورت پذیرد بیک عفو بهر و شتری تا بنده
گرد و ده و بهر گاه که درین مقدمات تا ملی بندار و بهر آنکه بغیر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بعلت
عفو و حسن تنباید بی پذیرد پس بهت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوششیده
نسبت که آدمی از هو و غفلت و جرم و فلیت خالی نتواند بود اگر در مقابل بهر جری عفو بهر بطور رسد
و باز ای بهر گناهی سیاستی وجود گیر و حضرت علی که در همتا ملک و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان
پدید آید شغومی بهر بی شکیست بر دین به تیغ به بندگان بر داشت دست در تیغ به سر
که در تحمل بماندندی بهر حراش بود تیغ فرماندهی بهر دیگر با و شاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و
بهتر و کفایت اش که در موضع تنهایی افتد نیکو نماند تا اگر از آن جمله بهت که در مصالح ملک بد و
استعانتی توان کرد و یاد در قلع و بهر از تدریس او و دوی توقع توان داشت در تازه گردانیدن عباد و بهر
سمی فرامیاید و تبریت و شست او و سارعت نماید و این عمل را از عیب خالی شناخته قوت پس
از وجه استمال و احتیاط بقرا میوه و بار نماند چه همتا ملک آنها بهت نیست و صاحب با و شاه
بکافیان ناصح و عالمان این که استحقاق محرمیت اسرار و اعتماد و استقلال در همتا داشته باشند هم
مقر بهت پس شد و هماننداری آن باشد که گروهی را که کمال خرد و صلاح و بهر و عفاف آید بهت باشند
و بنده او و امانت و تقوی و دیانت نیست یافته و بختی گزاری نصیحت و بهر او ای میوه از اوقان
متنیر شده تربیت فرامیاید و معرفت این که از هر یک چه کار آید و بهر کدام چه کار است حاصل کنند و در
فرمان فرمود بهت و بر اندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت سکازی نافرمانند اگر با بهر
کسی بهت نماند شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند عیوب یا ربی عیب بود

تا توغالی بی بار به دورین و قنقه هتتا تا بد ان حد واجبست که اگر کسی همی که باشد نهشت غلی راه
 خواه داد او را اگر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر بجم خواهد زد و از ان نیز آخر از باید نمود و اگر چه
 این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کید برای آن رفته است تا دانه
 شود که برای حصول فرض تبرک صحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب سهل و ضلالت و در
 کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر باد شاه فرض
 ست که بخود متبع احوال تفحص شتالی که بکمال و استقامت میفرماید بجای آورد چنانچه تقیر و تعلیم احوال
 مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در اینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباهرات
 اعمال که ارم رعیت پرورست و که ارم خجالت آنرا که رعایت رعایا می کنند استقامت داده در ان شغل
 دست قوی دارد و آنکه غم زیر و ستان بخود و دانش از جیده عمل محو کرده در دفتر غل ثبت نماید
 ششوی خدا ترس از رغبت گمارد که چهار ملک است بر بنیه کار به بد اندیش است آن و خوشخوار خلق
 که نفع توجید در از خلق به ریاست بدست گانی خلاست به که از دست نشان و تها بر ضد است
 نیکو کار بر بنید بدی و چو پروردی خیم جان خودی به دو گز نهشت که چون این صورت بر شتالی
 متصور یافت که بدو شانه کرده و از نیکو کاران بخوبی و همی میبای و در وفات نشان را بقدر گناه تنبیه و او را
 می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کابل و تسان گیر می شوند و مفسدان سرشناک
 و هر سان شده در طرف فساد و مردم از آری و لیری و بیایا می گشتند و حکایتی که لائق این
 مقدمات باشد و استان شیر و شتالی است رای پسید که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در زمین هند شتالی بود فرشته نام روی از دنیا بگذر اندیشه و پشت بر تعلقات
 بجای اصل او آورده و در میان اشل و اشکال خودی بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و
 ایندای جانور ان تحریری نمود عیت لبخون کسان می آلود و زبانی چنانچه می فرمود
 یار ان یادی مناصحتی به دوست گرفتند و میبایخته بودی خیر ان وجد ال انان که در دهنش نهاده اند این
 سیرت بود افسی ستیم نور ای ترادین اجتهاد و جفا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت با او

در این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کید برای آن رفته است تا دانه شود که برای حصول فرض تبرک صحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب سهل و ضلالت و در کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر باد شاه فرض ست که بخود متبع احوال تفحص شتالی که بکمال و استقامت میفرماید بجای آورد چنانچه تقیر و تعلیم احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در اینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباهرات اعمال که ارم رعیت پرورست و که ارم خجالت آنرا که رعایت رعایا می کنند استقامت داده در ان شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر و ستان بخود و دانش از جیده عمل محو کرده در دفتر غل ثبت نماید ششوی خدا ترس از رغبت گمارد که چهار ملک است بر بنیه کار به بد اندیش است آن و خوشخوار خلق که نفع توجید در از خلق به ریاست بدست گانی خلاست به که از دست نشان و تها بر ضد است نیکو کار بر بنید بدی و چو پروردی خیم جان خودی به دو گز نهشت که چون این صورت بر شتالی متصور یافت که بدو شانه کرده و از نیکو کاران بخوبی و همی میبای و در وفات نشان را بقدر گناه تنبیه و او را می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کابل و تسان گیر می شوند و مفسدان سرشناک و هر سان شده در طرف فساد و مردم از آری و لیری و بیایا می گشتند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد و استان شیر و شتالی است رای پسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شتالی بود فرشته نام روی از دنیا بگذر اندیشه و پشت بر تعلقات بجای اصل او آورده و در میان اشل و اشکال خودی بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایندای جانور ان تحریری نمود عیت لبخون کسان می آلود و زبانی چنانچه می فرمود یار ان یادی مناصحتی به دوست گرفتند و میبایخته بودی خیر ان وجد ال انان که در دهنش نهاده اند این سیرت بود افسی ستیم نور ای ترادین اجتهاد و جفا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت با او

باب در حدیث و حدیث
نسیب و نهایت صولت فرموده چون خروش رعایت کند و دیده بخوبی برق آفتاب در مجموع ساکنان آن
پیشینه در قید و تابست او بود و ندی و در پناه خست و در جمیع حست او روزگار گذرانیدند و او را کام
لقب نهاد و بود و درین لقب آوازه در اطراف مملکت در واده روزی کام جوی بار بار
دولت از بهر باب سخن در پیشینه بود و بهر گونه راه مقامات گشاده و رانمایی حکام حکایت فرموده
آند چند انصاف کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جنوب بیع ملک رسانیدند که بجان
دول جویای صفت او شد و فرموده ساره او دیده چون مرد و شتم و فی الحال درون دیده جایش دادند
انقصه شوق کا جوی ملاقات فرسید از حد تجاوز نموده کس طلب و می فرستاد و نیز فرمان شایسته ای
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شریف و احترام مری و شسته در مجلس عالی شرف جلوس از
فرموده و انواع ادب و رفعت و مهارت و تقیض میازمود و حاصل الامر فرسید را در بیان فضائل و
ادب و مری یافت بکمال آن در معرفت حقائق کمالات گنجی دید که بهر نشان باری دیگرش و در
کار سازشی و مهم پردازشی و مصاحبت تقریر و اصابت تیر بر تیران فرمود و نقد حالش بر یک قبول
تمام عیار آسوخ نزدیک پاک بود و در تیران چه غم دارد و به کا جوی را صحبت او خوش آمد و بجا است او
موانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسید مملکت شایسته داری و اعمال و مهمات
آن بسیار است و خبر زبردت تو بسیار بلال رسانیده بودند و من غنا و دیده ز دیده دوست رود
و آن زمان که ترا دیدم نظر خیر راجع آند و می از عیان قاصر باند نیست شنیدم آنکه در آفاق نیست
تانی چه چو دیدم بحقیقت هنر از چیدانی و آن زمان بر تو عطا دو اجم فرمود و مهمات ملک و
مالی تو تقوی نمود تا درجه تو بر سر است و از تعلق یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بمن
عنایت و حسن عاطفت ما از تیران و اخوان ملک از انبای زمان بفرستاد و شرف افتد از ممتاز
گردی فرود برستان دولت ما هر که بر نهاده نگذشت مغفوت که ز اهل سرشده به فرسید جو ابر او که سلاطین
را از انصاف است که ای کفایت امور مجبور اینها شایسته و احوال بسبب فقیه گفتند و با اینهمه باید که به
کس و ای قبول عملی اگر اه فرمایند که چون کاری بخواهند که کسی از انصاف و او را ضبط آن بفرستد

قیام نماید منتفع نشوند عکس جانی نخواهد رفت جزو کان حلوانی ^{بیک} بار بر طاس غسل فروختند بعضی
برکناره طاس نشسته و برخی خود را در میان انداختند حلوانی دید که هجوم گسان از حد گذشتند باو بیزین
بجانبانید آنها که برکنار طاس بودند یه تانی پرواز نمودند فرستند و آنها که در میان بجای آرام
داشتند پامیهای ایشان بعل فرو مانده بود چون خواستند که بسزند پامیهایشان نیز بعل آلوده
شده بدام هلاک افتادند آن درویش غیر زور اوقت خوش گشت و لغزهای ستانه زون گرفت
و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیار امید و مبع بحر و جد و حال فروشت مرد حلوانی گفت ای عزیز
حلوانی صورت از تو دریغ نمیدارم آنچه از منی درین محل بر تو حل ووشده از ما دریغ ندارم بکشال لب
شیرین و شکر زری کن ^{طاهر} شیخ فرو گو که دنیای دون و درصیان و طلبکاران او درین طاس غسل برین
عرض کردند و تخم غیبی برین گفت این طاس ادنیاد آن و این غسل رفتمهای آن و این گسان زینت
خوار آن و آنها که برکنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندگ لقمه از ما ندیده دنیا خر سینه شده اند و دیگر
که درون طاس اند اهل حرص و آز کینه دار ایشان نیست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر
خواهد رسید و از حقوق الی شرفی مقسوم ^{مهر غافل} غافل مانده اند اما چون غر اهل مروتة اهل کفایت
آنها که کناوه باشند اسان می پرند و به اشیا نه ^{در جهت شوق} قفقه قفقه صدق عینا ملکات مقتدا
بازی گرفته و آنها که در میان نشسته چند آنکه حرکت بیشتر نمایند پامیهایشان فرو ریزد و در مصیقت
شمرند ^{مهر} کاناک اسفل سافلین بمانند و مال حال ایشان بشقاوت و او بار ابدی ایجاد شود
چه ایک لقمه می باید چسپیدن و زنان پس این همه خواری کشیدن و بخرسندی گراشی نیک
بشاعت و نباشد هیچ کنجی چون قناعت و او را در این مثل کجبت آن بود و مالک پر و بار
اقبال مرا اصل دنیای دخل آلوده نسا زو شاید که چون وقت استرداد امانت روح فراسد سلوک
راه آخرت بسبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آرد از زمانه که که گریه نذر
گردی روانه ^{ایشان} گفتم اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از
رهستی فرو نگذارد و در ضرر و زیان ^{باز} از مظلومان باز گیر و سخن منحت کشیدگان بدل خوش

باب دوصیت محمود دوم
و تازہ رومی در پیر و پیرانہ در دنیا دولت اور اگر استقامت خواہد بود و در حق شریف رحمت و
کریمت خواہد رسید فرسیہ گفت در اعمال سلطانی اگر شکر اٹھ سراجام باید رکعت نجات آخرت تو ان
شنیدہ فاما در دنیا کار اور ادوام استقامت صورت نیند و دست عمل اور اقرار و تپايت ممکن نباشد چه
ہر گاہ کسی بتقریب سلطانی سفر فرستد ہم دوستان سرخاصیت با او در روی کشند و ہم دشمنان جان
اور انشانہ تیر بلا سازند و ہر گاہ کہ اجماع پعد اوت انو عقد گرد و لہجہ این تواند بود و خوش دلی تواند
زیست و اگر چه پای حق کید ان نہد پسر ہلاست بنزد شیر فرمود کہ چون رضائی ماتر حاصل کند خود
را در ملک و ہمہ فلک کہ حسن عقیدت ماتحباب بہ گمانی دشمنان تمامست بیک گوشمال راہ مگاہ
انسان بستہ گردانیم و ترا جنایت جہت و غایت اینست کہ سانیجہم چہ غم جلیہ دشمن چو دست
جانب داست پد فرسیہ گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت آسانی ست کہ در باب
من میفرماید بعاہفت و محبت خسروانہ و اوصاف و معدلت بیکر آنہ ان لائق کہ بگذارد تا درین صہرا
امین دفاع میگردد و از نیم دنیا بہ آب و گیاہی خوشند شدہ از مضرت شد و عدوت دوست و
دشمن بر کنار می نشیند و مقررست کہ عمر اندک در امن و راحت و فراخ صحت بہتر کہ زندگانی بسیار
در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرد و می فراغت دلی بہترست از آنکہ کسی بہ ہر سال
نہر و فقی آرزو زبیدہ کا مجموعی گفت ترا دفعہ تیس از ضمیر و در باید کرد و ہمانہ و یک شدہ تمام
مہات بر ذمہ اہتمام باید گرفت فرسیہ گفت اگر حال برین ہموال ست و اباد استماع من فایده
نی و ہر حال انانی باید کہ چون زہرستان یا مسید یافتن نہایت من و زہرستان از ہم زوال بہتر
خود بقصد من برخیزند ملک پدید آید ایشان برین تغیر کرد و دوران تامل و تفکر واجب دارد و در قصہ
من و کید قاصد ان شہر اللہ ہرچہ کامتہ تجرای آرد بہت بہرہت نی باید زما خاطر گران کردن +
بقول دشمنان بہلست ترک و ہستان کردن + شیر با و دقتی کردہ و پیمان سبتہ اموال و خزان
خوش بد و سپرد و از حامی استماع و لواحق اورا کہ بہت بجد مخصوص گردانید و مشاورت
مہات خبر با وی بنمودی و ہر ملک خبر بد و آشکار کردی ہر روز اخلاقت پیر و زیادہ

زیاده شدی و فرستاد و سگات از نزدیک شیر بفرزودی تا جایی که مخالفت بنایت رسیده و سخت
بنایت انجامید و فرساید نفس بی ملازت بودی و نه کامجویی می توانست او را بر این دست
رخ چو دوستی بنهایت رسید چنین بشد به این حال بزیر زبان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و برخاسته او پیمان مطالبت بستند روزها در تلبیس و بغیر او بست
رسانیدند و شبها در اندیشه وضع وضع ادب در آوردند آخر الامر ای همه بر آن قرار گرفت که او را
بخجانی قنوب گردانید تا مزاج کا مجوسی که برگزانه نهای رستی و امانت اخراج مایل نیست با
وی تغییر کرد و عقیده شیر و باب دیانتی که اورا نظر کامل آن نمی شناسد متزلزل شود آن زمان حکما
حلی توان کردند و دست متصل او توان کشید بدست بتدیج رای بدست آوریم که در
پایه او شکست آوریم پس یکی را پیش کرده تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بیزدید و وجوه فرسیه پنهان کرد و دست روز دیگر که شیر زدن جنگ برکنام سپهر کرد و آتشک
وزر هفت خدمت کشیدند و آشپزخانه و اعیان مبارگاه ملک حاضر شدند و فرساید حبت تدارک
همی کلی بطرفی رفته بودند شیر انتظار آمدن او می کشید و جو سخن کفایت و تعریف نعم دور است او حرف
بر زبان نمی راند فرد روز زبان و مناس جان مست نام یار یکدم نمیرود که مکررنی شود وقت
چاشت ملک سرید و خدیجه بی حرکت آمده قوت آنها غلبه کرد و چند انگه گوشت و طیفه ملک بیشتر
طلبیدند کمتر یافتند شیر نجابت یافته شده و ورین محل فرساید غائب بود و خصمان حاضر خون دیدند که
آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوسته آغاز نهاد و دزد و تنور ختم گرم یافته فطیر نورید عائی خوشتر
در بسته کی از ایشان گفت که چاره چیست از آنچه ملک ابیا کا بانیم و هر چه از منافع و مضار این
حضرت دانیم و شتابیم هر چند موافق بعضی نیست بموقت عرض رسانیم کا مجوسی تمهید شده گفت ملازمان
میکند که گمانی است و هیچ وقت نباید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دهند و نهند
مجلس آنها رسانند حضرت کسانی حق شناس و حق گزارند که حال از یاد داشته پنهان
نمایند و بسیار ناخوش باشند و گیومی تاحیه دیده می کنند تمام و نمازنا تمام جواب داد و

من چنان باز نمودند که فریاد آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در
 افکند و گفت مرا این باور نباشد چه او جانوری کم از ارادت شایسته و دیگری تا غرض حلیه سار
 کرده گفت درین کار اعتیاد باید کرد چه به کس او دوست و دشمن نباشد و بغرض سخنان غیر واقع در
 اندازند و مردم را از دور و نزدیک این شناخت و بر هر از خلایق بتسانی مطلع نتوان شد و دیگری
 و گیر تر در سخن آمده گفت همچنینست و قوت بسیار و اطلاع بر شمار نزد وی صورت نه بخند و لیکن
 اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در خواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
 راست نخواهد بود کاجوی را درین محل عثمان اختیار از دست بیرون کشد و گفت مردم در باره او چه گویند
 و بر خیانت او از چه چیز استلال می کنند یکی از خصما که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
 اهل این میشه خبر ندر و مکر او بیشتر است و اگر او خدا را بشناسد هرگز ازین در طعنه جان سلامت بیرون نبرد
 و شامت خیانت نزد وی در وی رسد و دیگری از صاحب غرضان زبان نسا و بکنو و گفت جمعی از آنها
 به وقت از و خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد و دو شتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک
 که غفلت گمان من بنویقین مبدل شود و دیگری گفت فدایت و کرا و پیشتر ازین نیز من شنیده بودم
 و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ربانی عاقبت بفضیحت کشید و از خطائی عظیم و گناه
 فاحش ظاهر گرد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت سوا شود و دیگری گفت محبت است که با وجود
 دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت
 از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم شده است فقر و خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست و فقر بر سر
 صد عیب نهان می پوشم و دیگری از دور معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین بد
 می نالید و تعلیه اعمال ملک را در ظاهر ملا و مصیبت و غنا بخت می شمرد و باین همه اگر خیانت وی ثابت
 گرد و محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه جانش ملک بوده ختم سیه کند توان داشت
 که در نهامات کلی چه شوئها گرفته باشد و از مال پادشاه چه بسلطه می گران منصرف نموده فرو صیاد که
 بر نگذارد و انچه که در انچه که یک بیهوده میزدن و چون امر امید ان وقایع خالی یافته مرکب بد کرد

باب در فضیلت عیون و علم ۳۳۸
 بجلال آن آورند و در ساحت دل کا مجموعی غبار تر و دو شبهت بزرگ میکنند و در این میان بجا نبی عیبت
 و خیانت برانفته نمی خند از هر گونه خست و باز بر دفرضه ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر
 این سخن راست است چون آید من هیچ خیانت باشد و این ملک دلیل کافر نعمتی و حق باشد شناسی خواهد بود و
 بر آنکه درین جرات با ملک استحقاق کرده باشد و دست شست شهنشاهی را بر طرف نهاد و دیگری
 از راه عفت نصیحت سخن در آمد و گفت ای پادشاه بدین نوع حکایت شصت نامه عمل خود سیاه میکنند
 و یک لایحیت احدا که آن یا کل کفر آخیر و داند آن غیبت بگوشت برادر خود رسانید که
 شاید خدای تعالی غیبت غیر واقع باشد و همه آثم و زب میزند که داند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل دزد آید
 که در شباه از راه حقیقت نمی فرماید شود چه اگر گوشت در خانه او باشد بر این سخن مخاطب گردد و گمانها
 خاص و عام متوجهی یقین شود اگر نعمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید بملکان از این
 به استغفار باید کشود و از فرسیده بکلی طلبیده و دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تمیل باید کرد که جاسوسان او
 از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه ضرر ط کوشش باشد
 فرو نگذارند و در آخر مجلس منی از ندای خاص ملک گستاخ و ارقم پیش نهاد و گفت در تقیث این جانچه
 چه فائده و آن شخص این واقعه چه حاصل که اگر جسم آن حائن نامتدین روشن گردد و او برق و شعیه
 را می ملک از مکانات بگرداند و بواجبی نماید که بملکان را با آنکه در آن یقین باشند بشک انگند و بیک
 بعد از آنجا نیست در شین شدن که شک را بر آرد و بنگ یقین به آهقه درین حال که کشیر گشته و شرم آورد
 بود ازین خط خندانی گفتند که اگر آستی از فرسیده بدل او راه یافت و مضبوط من شیع یحل و لو کاع
 بر خیالتش گذشته با حضار فرسیده شیان و او بیچاره از اثر میکاند اعدا بخیر روی بر آید آورد و چون و امن
 و پیش از بخت این اقرار پاک بود گستاخ و از پیش کا مجموعی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپرد
 چه کردی جواب داد که بطیخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آمد بطیخی نیز از ابل سبب بود تا بجا
 پیش آمده و با آنکه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندادم هیچ گوشتی بمن نداده شیطانی از اینان رسانید
 تا گوشت و زعفران فرسیده بتمیز چون خود میمان کرده بود و در کار آمد و شسته نزدیک شیر آورد و فرسیده

بیت ای شاه چه گوئی چو پشیمند از تو به جانی که تیرشی و ترسند از تو به این چه کار نیست که بدست
گرفته و دست از کار مطلوبان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید
برخیز و با ستم خود رو و در نه نفی که منی همه از خود منی به شاه از بیت این واقعه از خواب در آید
در ده زبان با عذار و استغفار کی شود و تبارک با نجات شغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او
در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشایده خیال جانش قرار گرفته و لیکن از خوف ترس
و بیم روال با پوشای بر آن خوال حکم فرمود کنیزک و دوشه روز صبر کرد و شبی سودای محبت ملک در
سرخش افتاده خود در بارگاه انداخت و بار دی چون گلبرگی که از نیم صبح شکفته باشد و زلف
چون سنبل بر تاب که در ناله شک ناب نهفته بود بشنوی رخسار برین مرغ که بسته به زمر خوش
نهفته گشته و سینه به زشتی ز کس جا دوش در خواب به ز سودا سنبل میزد و دوش در تاب به بار و دیگر
بمشایده جمال او بهوش ملک بخت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را سبکراج داد و بدست باز
عشق آمد و یو انگش آمد به بدو هم از مرده غمزه زنی پیش آمد به چند روزی دیگر شکفته جمال و زلفه زلف
وصال او شده محبت گذرانید و دیگر باره به میان عالم غیب بشارت لایس را بر راه صلاح خواندند و شاه
با خود آمد و گفت بجز وقع این فتنه در مراد رانی نیست و بی آنکه این بلا انعمم کرد و کار مرا امید سازد
نه پس حاجتی را امر کرد که این کنیزک را فرانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را برود و جمله اند
حاجب کنیزک را بر سران آورد و با خود اندیشید که این چگونه ملک است شاید که فرد ایشان گشته
او را از من طلبید و چون بپاک کرده باشم دست فکر بد من تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان
کرد و شاه بواسطه این حرکت اندر و بگین شده چون از صفه بایر بخلوت باز آید از روی دیدار
یا غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را طاعت کرده بدلائل عقلی تسکین داد و شبی محبت دفع طلال
از باوه زلال قدحی نوش کرده و موافق خود و فصاحت عقل را فراموش نموده خیال یار و رفیق را در
بی تکلیف ساخت و حاجب خاص طلبیده که آفسار حال و لیدار خود و بیدیدی تمام گفت اگر مشتب
او را حاضر کردی تر است است بر اعم چند آنچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد و بجای رسید

2

خانیسم

۱۵۰

دبلائی ۱۲

بیت

ای مردم و مشر

جانبه

انتم قوم

شماره ۱۰۰

مضامین

میدان

۱۰۰

[Illegible handwritten signature]

10

2

3

10

و بیست سلطان مشاهد فرموده خود را در معرض تلف می وید با ضرورت آن ماه را بیا رگاه شاه رسید
دیگر باره اساس شاطناده و اسباب پیش آماده شد قطعه نایم شوی و یار در پیش جامه
خوش گوار در پیش گل آئینه و خزان گزیده و وی رفته و نو بهار در پیش و الفقه سه نوبت و
بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف نگذاشت تا مهمات تکمیل مصلح باشد سلطان و
که چاره این مانع خود نتوان نموده دفع این غائله باسید و دیگری نتوان کرد و بدست دیگری بر نیاید این
کار به چه هر که بکشتن کثیر فرماید تیر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد نگذاشت ملک دفع او را خود
مقرر شد می بود و می خواست که از روی ظاهر بخیر خاتمی و اخلاقی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر
استاده در جلای نگر است و کثیر از دور که خدمت سببه جمال سلطان مشاهده می کرد و سلطان از خوف
عاقبت و وبال غفلت بر انداشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون بگینایی گردن بگیرم
اما صبر اول که از بی پروائی غرق خون شده در مان می پذیرد و جبر پسند این و قصر را بجای جان بست
ولیکن ملاحظه حال دل آزرندگان عیبت زیاده از است پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی ا
تمام کنی کثیر چون نزدیک رسید ملک دست بر وز و در جلای آنگذ و با سپه بسیار اظهار کرده
چنان فرموده که خود تاب افتاد آنگاه حکم کرد که اورا از تاب بیرون آورده دفن کردند و بفرست قیام
نموده شتر اکل در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بجان کرد و
پادشاهان از بی یک مصلحت صد خون کنند و آیین نعل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت
رعایت کردن از آن بهتر است که شخصی خائن بونست نمودن و یک تن را که مغرت او شال باشد
و در ساختن صلاح نزدیکتر کنبر اگر کسی امور دشمن شیر را بدین دیده تنش غضب بر افروخت و بیک فرس
چهارم داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمانی فرس چون بگناه بود و گشته اند هر که اوست که تاه بود
زبانش در از است ع بی گناهان و کثیر می شنند و جوابی درشت باز شتر سوار بخشان مغت امیر را بانش
آه نامی فتنه انگیز عائدان پاشیده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و در و دو و شوق را بر طرف نهاد
بکشتن فرس که مطلق کرد و آن شب بر پا و شیر کشید و دانست که تهمیل کرده است و جانب سلم

و در داری را چنانکه گشته و صبر و سکون را آفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر بایست
 رفت و فرزند خود را از وسوسه و یو لعلین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین چشم مستولی گردد و نیز بر سلاطین
 یافته بهر چه خواهد آمد فرزند و از مضمون حدیث **اِذَا اسْتَسْلَطَ الشُّطْرَانُ لَشَطِ**
الشُّطْرَانِ و همین معنی مفهوم می گردد و بیت غصب از عملهای شیطانی است و عاقبت خوب
 نشیانی است و نخست کس پیش جلا و نیست تا و که در کشتن شمال توقف کن تا من باشی سخن گویم
 نزد یک مجوسی آمده گفت ای فرزند شنیدم که کشتن فرسیه شمال داده گناه او چه بود و که ام
 جرمید از وصایای شریعت صورت حال باز انداد شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت
 سرگردان مساز و از شراب عدل و احسان بی بهره مباش و نیز رگان گفته اند که شست چیز به شست
 چیز بسته است حیرت زن مشهور و غرت فرزند به پدر و دانش شاه گریست و قوت سپاه به لشکر
 کش و در حیرت زنا و تقوی و آئینی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعد از ورود حق عدل به
 عمل حسن و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و خشم و هریک از ایشان را
 به منزل فرود آوردن و به قدر کفایت و بهر ترتیب کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر
 چه قربان و درگاه سلاطین را با هم نزاعی قائم است که جز بقنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه است
 این در حق آن مسجوع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند و دیگر سلطان و ارکان دولت عمده
 نمایندگیت آنکه هرگاه خواهی مخلصی را در معرض تمت تو اندازد و غمانی را در لباس امانت جلوه
 تو اندازد و بدین واسطه بیگنا مان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر سلاطین بخت بانی و سلاطین
 گذرانند بیت بیگانه دل شکسته در زندان و مجرم از دور خشم و خندان و آتشک نتیجه این کار
 آن باشد که حاضران از قبول این اتهام بدست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاق و فریادها
 علی الاطلاق در توقف افتد و بهر از خلل بارکان ملک راه یابد و ضرر تمام که بدین منفرع باشد از حد
 بیرون و از مرتبه قیاس افزون است قطعه منگوش بر قول اهل غرض که ایشان بعد ملک وین
 شکست و غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود یا به قدر و جای تو است و اگر با جسد و ان شکست

ای طعن
 به نفس
 معقول
 سه آیه
 ۱۲
 در قضا
 در غیب
 آیه پادشاه
 همیشه
 در کتب
 در حدیث
 در تفسیر
 در تاریخ
 در جغرافیه
 در طب
 در فقه
 در منطق
 در ریاضیه
 در نجوم
 در کیمیا
 در صنایع
 در ادب
 در شعر
 در مذهب
 در اخلاق
 در سیاست
 در اقتصاد
 در حقوق
 در فلسفه
 در علم
 در هنر
 در ورزش
 در تفریح
 در معاشرت
 در خانواده
 در اجتماع
 در ملت
 در دنیا
 در آخرت

در حدیث

حال آنکه این کار حکم و فرمان خواجیه ازین صواب گشته و آن مرد صالح ازین معالجه خیرست پس کیفیت حال
 تمامی باز گفت و خواجیه تا جمعی را بران حال گواه گرفت و بهر اندازه صورت حادثه و کیفیت واقعه باز
 نمودند آن مستلمان خلاص یافته و مردی را نشانید شیر لغبت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر
 یکی از فضلاست بزبان حال ادوی نمود قطعه در باب من ز روی صد یک و دویشتناس به و دهمازوند
 و کورده ترویر یافته و در شش ضلالت سعی کردان مگر به سوی غرض بنا و ک حلیت نگافتنه به ز حال آن
 مهمم نیکی من شایسته ایشان خراسانی فعل به خوشنیت یافتند به و این مثل بدان آوردیم تا ملک معلوم فرماید
 که از اول حسد چه نوع کارهای آید و بعد ماکه ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس فرغان در افق هوا
 و باسیان در قعر دریا و سیاه در ساخت محراب از قعر بد گالان چگونه این گذر نیستند و از خد شکاران تو
 آنها که در زنت از فرسیده اند و پیشتر بنشیند ازین آسودگی داشته اگر در باره وی مکر اندیشند و جهت خطا
 مرتبه او عذری بر انگیزند و در نسبت تجمل و شتاب زدگی در توقف و ابره و این علم و وقایعش گیر و در
 کار تاملی شافی و فزاینی و تدارک آن نبوی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز غسان
 سیاست باز گشوده باشی و فرو حقیقت کار روشن گرد و کیفیت نیم شناخته شود از دو حال بیرون
 نیست اگرستی کشتن نبوده و رفتی وی محترمی کرده و خون ناحق بر جریده عمل نموده و اگر فی نفس الامر
 و جب قتل باشد اختیار باقی است و قتل آوردن او تعدی ندر و فرد تو ان کشت زنده را
 لیکن بکشته را باز زنده نتوان کرد و بهر سخن مادر استماع کرد و بهر آن فرو بنجیده دانست که قضیست
 از غرض تبر او و غلطی نیست بزمیت نیک و نیک سیاست در توقف داشته بهر بود تا فرسیده را
 حاضر گردانیدند و بخلوت طلبید گفت تا پیش ازین تر از موده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و
 پسندیده و سخن تو نزد ما قبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسد ان دیگر باره سیر هم خود رو
 و ازین صورت گفت و شنیدی در ان واقع شده متامل مباشی فرسیده گفت اگر چه ملک
 غنایت بفرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بهر می رسد تا من از کفایت این تهمت
 بیرون نیایم که و قتی که ملک چاره اندیشه و حلیتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

باز حکایت شمال و شیر
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و از انتظار بلا فایده شود بدینست در غم افتاد و روز اندوه غم از او شد و در بلا ماند و از بیم ملا و از ترس
شیر رسید که بدگمانی بر چاکران از بند وجه تو اند بود جواب داد که از سه وجهی که آنکه جایی دارد و با جمال خود
نقصان پذیرد و دم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی با شاه بروی طلبه کنند سوم
آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم اتفاقات ملک از دست او بشود و کا مجوی گفت هر یک
اینها بچه چیز تو آن کرد گفت بیک چیز و آن نیست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد باد شاه
بروی تازه گردد و هم جابه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش بایزد و هم مال تلف
نشده باز جمع گردد و چه عرض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در غایت ملوک و اعلا و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی خوشنودی تمام حاصل شده از آنکه وجه بانی تواند بود
و اعدا چگونه محال سخن تواند یافت و با این همه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان این و مرز میگردم و وطن افتد و عاوشنا از روی صدق عقیدت
باد امیر سام فرورزد و درین تنهای تو میکنم تقنین و تئیب و طیفه لوح تو میکنم تکرار کا مجوی گفت که
دل قوی دار که تو از ان بنده گان هستی که چنین شهنشاد از حق تو مسموم و از بد سخن سعایت آید و باره
تو بجل قبول رسانند و ماته بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بحقیقت مصروفی و در لغت
باد ای شکر مروت و هر چه خلاف مروت و دیانت است از استیکره می شمارم و در رعایت قنوت و
امانت را در احکام خود فرض عین میدارم پس بر رعایت و عنایت ما و ائق باش که عقیدت ما در با
کفایت و رستی و گیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ وجه دیگر نمیخیزد و استماع نخواهد یافت
و هر رنگ که آید نزد قصد هیچ محل خواهد افتاد و بدینست زین پس سخنان فتنه انگیز حدود و در باره دوستان
سخن میگویم خود بد فرسید گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه بیا و باد و دست رضا
شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه فرم و بعد از نیم چه غم از تیرنج انداز حدود چون محبوب کمان
ابر و خود پوستم پس بدلی گشتی تمام کار خود اقام نمود و هر روز مرتبه تقویت او را میدی یافت و
در پیشیت و بر پیشی نقصان می پذیرفت تا با خود صلاح و سید او محل اعتماد کلی و محرم سرار مالی و ملک گشت

بیشترش چون آب سهند آن ده و پیش چون دو کانون پر آفرید و دانش بخواهی بر پنج در چهار
نخون سخت مشغول بودی و نچه در آن بخون جانوران سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت
حال برین منوال دید از نچه سنگاری و مرقه و نخواری او تیرید و از وحید من اعان ظالم
سلطه الله علیه اندیشه کردی میخواست که ترک ملازمت گیرد بپشت تبرس از سخت نکش کرد
حلقه بیارند و به تانش هر که شد نزدیک بهم سوختن در و درین فکر روی بصر آنها در کنار
بیشه موشی دید که کعبه تمام رخ و رختی می خورد و در آن از هفت اجزای عروق او در فصل سی ساله
و دشت زبان حال با او بگوید ای سنگار دل از از چرا پیر از از نسا و حیات مرا از ز بر می سازد
و شتهای جان مرا که عبارت از عروق نکشست بپشت بید او می قطع می کنی و در صدمه از رحمت ساق
و شفت میوه من محروم میگردد ای بپشت کن بدی که بدی را از ابدی باشد بپشت ابل مردوت
بدی دوی باشد بپشت نزاری او انتفات نانوده همان جفاکاری شتغال و شت که نگاه ماری از
کشاوه از کین بیرون اند و قصد موش کرده میگردد و از فرو بر سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت
و دانست که از از زنده خزان از بپشت و شت نانده فار گل مراد بپشت بد بپشت و سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت
خبر بدید و نزاری کرد ای به و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده و سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت
خارشتی و در آن دو صدمه مار بدین گرفته سر و کشته مار از غایت اضطراب خود ابروی میرد تا همه اعضایش بپشت
خار سوراخ شده جان پاک و در پنج سر سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت و سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت
بپشت و خارشت سیر و ن آورده یعنی از خشای مار که غذای او بود افق بودی تناول نمود و باز سر و
پرده خفا کشیده در پند ان صحرانیت گوئی بپشت و سیاه گوش ازین صورت سخن و دیگر بپشت
رو بای گرسنه بدی از نچه و خارشت را که لقمه خوب او بود و بر آن وضع دید و دانست که با وجود بدیست خاز
کل مقصود بونی تو آن شود و خلیه جلیه و کور در آن و نتوان کشود پس خارشت را بپشت افکنده قطره
چند بول بشکرم و می سخت و خارشت تبصیر آنکه با بپشت سر از درون پرده خفا بیرون آورد و در و باه
در جست و جوی گشت و سرش بر کنده باقی از اشتهای تمام خورد و خازنه از و نیز پوستی باقی نماند و

اور ابا ریحہ تصور میکرد و چند آنچه ازین باب دم و میدانش حصّه شده شیر زیاده می شد فروای آنکه چند
 میسریم از برای عشق به چندین دم که نقش بن تیر می کنی به سپاه گوش دید که نصیحت اورا در دل
 شیر همان آنست که ضرب پای مورچه را بر مخره و پوگا و موطش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که
 نوک نیزه خار پر جوش خار اعلی کی کارگر باشد سنان خار بر خار به شیر بگذشت و بگوشت
 بیرون رفت شیر از قضیه سپاه گوش ختم آلوده شد در پی روان گشت و سپاه گوش خود را در لونه
 خاری همان که شیر از بگذشت و دو ابو برید و دید و قضای آن مکرر چه اکتان و ما در میان برسم
 نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و ابو فریاد کرد که اسی ملک از صید کردن این
 دو لور سیده چه آید و ز خوردن آنها چند وجه کشته و دیگر فراق قره امین گریان ساژدول مرا به تش
 بجران جگر گوشتا بریان کن آخرت نیز فرزند اندازان بر اندیش که نسبت ایشان همین وقوع باید که
 نسبت بفرزند ان بن ع باسن آن کن که اگر با تور و دیندی به قصار شیر و بچه داشت که همان
 بروی ایشان ویدی و نور با صره برای تماشای لغای ایشان خوشی در آن محل که اینجا قصد ابو
 ترکان کرده بود صیادی نیز و بیشه بگیرتن شیر چکان اشتغال داشت اینجا شیر بازی ابو التفات داد
 بجنگش را بگشت و اینجا صیاد هر دو بچه اورا بگشت و پوست بکشید بدیت مگر دشمن خاندان
 خودی که بفرماندها پسندی پدری ابو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر
 سر جمعی دوید ناگاه سپاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون یک کاسی حال مطلع شد
 بر زاری ابو سوخت و با اتفاق او آغاز ناکه کرد بدیت برگرد که دلم از غم و دل از بیالده از ناله اش
 و رو پواری ناله به بعد از خوش و فغان واه و ناله زاری بی پایان سپاه گوش در آب و آتش و آتش
 غم مخور اندک فرصتی بهر او خواهر یافت فرو شمع پروانه را سوخت ولی به زود بریان شود
 خویش اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و چکان را از ان گونه بزمین زکند و نیزه یاد و
 بر آسمان رسانید و گفت بدیت در دی بیل رسید که آرام جان برفت به شد حالتی بهر
 و توان رفت به شیر خوشی کشیده بود و فغان و زاری در دنا که در گرفته نوعی ناله که در حوش آن

از وقت ناله او زاری میکردند و بختی می زارید که مرغان بود از سوز گریه او و زاری می آمدند بدست
 چو سیل خون رود از دیده های پر غم من به چه جای دوست که دشمن بگیرد از غم من به در بهای یکی شیر
 شغالی بود و من از گرد و تعلقات دنیا نشانده و نکته من قطع شمع از لایح توکل و تفویض فرو خواند
 بدست فارس میدان توکل شده به خیمه بهجای قناعت زده به برسم نعمت نزدیک شیر اند گفت
 موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز شد شغال گفت صبر پیشه کن و کیبایی پیش از کویج
 بشامی از یک شش عالم بوی وفا شنیده و هیچ کامی از دست سستی ایام شراب سستی بی چاشنی جبر است
 خشنیده ریاضی از در به جفا بدیده و فانی نتوان یافت به در گردش ایام صفائی نتوان یافت به زخم دل
 مجروح جگر سوختگان را به سازنده تر از صبر و دلی نتوان یافت به زمانی دل با خود و آرزو گوش خویش
 در آید و در زنگنه از در حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار و نیای غدار را با تو باز نایم و در ایام طعن شیر
 و فروتن فرو نشسته و هیچ قبول توجه صفای هو غلط و مضاح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام آتش کلام
 ست ستمی دلنزد آواز کرد و گفت ای ملک بهر اتبدالی را نهائی مقرر است و آغاز به کاری را انجامی
 هرگاه که درت عمر سپری شد و بهنگام ابل فراز آید یک چشم زدن محبت صورت نه بند و فدا بجای آید
 لایستنا آخر و نسا عله و لایستنا آخر و نسا عله آرم غمی شد و بی چشم نیاید و در عقب هر سببی تو
 شیونی باید کرد و فرو ساهل دل چون صباطوت ریاض دیگر کرد و در صفای او گلی گرفت بی خاری نیاید
 در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و در هیچ فایده نبرد و در وقت فکند فرو جان سپردن
 چرا که تیر قضا به یک سر و خطا نخواهد شد به شیر گفت این بلا به چکان من از کجا رسیده باشد شغال
 این هم از تو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده صفات آن با دیگران کرده و این مکافات عمل
 است که روی تو بتو آورده حکمت دین تذات و نیک شبیه است قصه توبه قصه آن بهر چه
 که می گفت این تشن از کجا در بنیر من نیست و شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در زمان ششمن ستمکاری بود که بنیرم در ویشان ششمن جفت خنجر بدی بود و
 بهای آن مضائقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدای و در میان بر تو اگر آن طرح کردی

در آن زمان که شیر از غم می گریه می کرد و زاری می نمود و مرغان از سوز گریه او و زاری می آمدند بدست
 چو سیل خون رود از دیده های پر غم من به چه جای دوست که دشمن بگیرد از غم من به در بهای یکی شیر
 شغالی بود و من از گرد و تعلقات دنیا نشانده و نکته من قطع شمع از لایح توکل و تفویض فرو خواند
 بدست فارس میدان توکل شده به خیمه بهجای قناعت زده به برسم نعمت نزدیک شیر اند گفت
 موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز شد شغال گفت صبر پیشه کن و کیبایی پیش از کویج
 بشامی از یک شش عالم بوی وفا شنیده و هیچ کامی از دست سستی ایام شراب سستی بی چاشنی جبر است
 خشنیده ریاضی از در به جفا بدیده و فانی نتوان یافت به در گردش ایام صفائی نتوان یافت به زخم دل
 مجروح جگر سوختگان را به سازنده تر از صبر و دلی نتوان یافت به زمانی دل با خود و آرزو گوش خویش
 در آید و در زنگنه از در حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار و نیای غدار را با تو باز نایم و در ایام طعن شیر
 و فروتن فرو نشسته و هیچ قبول توجه صفای هو غلط و مضاح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام آتش کلام
 ست ستمی دلنزد آواز کرد و گفت ای ملک بهر اتبدالی را نهائی مقرر است و آغاز به کاری را انجامی
 هرگاه که درت عمر سپری شد و بهنگام ابل فراز آید یک چشم زدن محبت صورت نه بند و فدا بجای آید
 لایستنا آخر و نسا عله و لایستنا آخر و نسا عله آرم غمی شد و بی چشم نیاید و در عقب هر سببی تو
 شیونی باید کرد و فرو ساهل دل چون صباطوت ریاض دیگر کرد و در صفای او گلی گرفت بی خاری نیاید
 در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و در هیچ فایده نبرد و در وقت فکند فرو جان سپردن
 چرا که تیر قضا به یک سر و خطا نخواهد شد به شیر گفت این بلا به چکان من از کجا رسیده باشد شغال
 این هم از تو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده صفات آن با دیگران کرده و این مکافات عمل
 است که روی تو بتو آورده حکمت دین تذات و نیک شبیه است قصه توبه قصه آن بهر چه
 که می گفت این تشن از کجا در بنیر من نیست و شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در زمان ششمن ستمکاری بود که بنیرم در ویشان ششمن جفت خنجر بدی بود و
 بهای آن مضائقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدای و در میان بر تو اگر آن طرح کردی

بالک ریخت از روی علی بن

پرسیدن و ششم از همه پایی مثل غالبه اند از دیانت

سیمی نادرین ره پرخار دکنند ، و در کج خلقی و حرص و جفا و اسحق و خیم ، و غول و غور و گور و سوار در گذرد ، آینه ست
 دوستان بد کرد از تو دور که جهانیان را مظهر عذاب خود دارد و از وفا میست ، و اقب آن نیندیشید تا احوال
 جانند آن بلکه از جملی رسیدی مبتلا گرد آنگاه وجه صواب و طریق رشا و نشاسته مانند شیر که تا بهر
 حاکم گوشه خود و از تشنه حسرت کباب ندید دل از خو خواری و بدر داری بر بنداشت و چون این تجربه
 اورا حاصل آمد از عالم عذار اعراف منور و دیگر باره به آرشین بی اصل و انتقائات جائز و غیره و هیچ وجه
 عشوه این بیوفای جاد و پیش نخرید فروخته اند بر ایوان خفته الماوی ، که هر که عشوه دنیا خرید و
 بوی ، و فرزند ان ضرر او را ندید ، که این شایسته را در فهم آزند و این تجارب را ذخیره حال و
 آمل خود دارند و بنمای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه هستند که هر چه خود را و فرزند ان و متعلقان
 خود را بپندند و باره دیگران رواند آزند تا فوج امور و خوشمعات ایشان بنا بر نکو و بد حاصل عملی باشد
 و در دنیا و عقبی از تبعه بدر داری و او به سنگاری است مانند قطعه دنیا نیز آنگه پریشان کنی دلی ، و زنده
 بد کن که فکر دست عاقلی ، و دنیا مثال بحر عمیق است پرنهنگ ، و آسوده عارفان که گرفتند ساسله
 و در دست

لباس علی خاص به بالایی و الایی بکس و فخته اند و از آنجا که طبیعت نمی مخصوص است. انور فاست
 به شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی علی شایسته مقنونی بکس به اهرطوسی نزد اند و در
 زخماتی ندانند و سرکه آرزوی بی نشاید و نسیم گل زخا خشک نماید به ساقی اطاف نزدانی از فغانه
 کل خرب بکالکد ایچمه فیه حوت به کس انور حال او ساغری و او ده و یکس از شرب
 عنایت و پیشه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهر منند از تو ولی به اندر خود
 بجز به با جامی به پس به شخص باید که به در ان صنعت که صانع انلی حواله او کرده استقال نماید و چنان سازد که
 آن هم را بیل تدریج به تریه کمال رساند بهیت بالا نگری به نهایت خود به بهتر ز کلاه و وزی بدیده و بهر که
 پیشه خود بگذارد و بهی که ملازم او نباشد به رجوع نماید و از آنچه بطریق و روش یکتیب حاصل کرده اعراض
 نماید بی شک و در مقام تردد و حیرت گرفتار آید و لازم از راهی که پیش گرفته بمنزل رسد و بازگشتن بهمان
 همراه پیشین بهر نگر و در میان این و آن سر سیمه حال و سرگردان بماند عنی راه پیش رفتن و نی روی
 بازگشتن به پس فرد باید که در طریق عمل خویش تبات قدم و رزوقه آرزو بهیت و در پیشگاه بهوسی نزد
 و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن به عاقبت می انجامد می نهد و بهر کاری که از ان نفی دیده و نتیجه چیزه
 یافته نبودی و هسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من کثر زرق من شیء فیکل م
 کار کرده باشد و از پیشانی و سرگردانی باز بسته و سخن حضرت مولوی که معدن جوانه بهر و بهیت بدین حالت
 اشارت نماید آنجا که میفرماید بهیت انجیر فروش به او بهتر به کار انجیر فروش ای به آورده و از مثال که لائق این
 مقدمات تواند بود و حکایت آن زاهد عیری زبانت و همان بهوس پیشه که در غیبه علم آن لغت شدت رای به
 که بگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود و در پیشگاه بهیت و درین
 بدو طاعت عبادت به اوقتی بهر طری نمود و مراسم طاعت را به وجه اخلاص بجای می آورد و صفای منقوش
 اثر که در است علائق را از ابل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش برده ملازم عوالق را از پیش نظر ارباب بهیرت
 بهر نکته حاشیه خاوه شمس بهر صفات غیبی و استناد منقوش متقدرواد است عالم لاری به مقنونی
 بهر از شین شریع ساخته تاج به دول او عرش و سجده شمس بهر شرف کارخانه ملکوت به کار فرما

باز در فضیلت ازادان
 کتابت ازادان و همان پس پیشه زبان
 لباس علی خاص به بالایی و الایی بکس و فخته اند و از آنجا که طبیعت نمی مخصوص است. انور فاست
 به شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی علی شایسته مقنونی بکس به اهرطوسی نزد اند و در
 زخماتی ندانند و سرکه آرزوی بی نشاید و نسیم گل زخا خشک نماید به ساقی اطاف نزدانی از فغانه
 کل خرب بکالکد ایچمه فیه حوت به کس انور حال او ساغری و او ده و یکس از شرب
 عنایت و پیشه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهر منند از تو ولی به اندر خود
 بجز به با جامی به پس به شخص باید که به در ان صنعت که صانع انلی حواله او کرده استقال نماید و چنان سازد که
 آن هم را بیل تدریج به تریه کمال رساند بهیت بالا نگری به نهایت خود به بهتر ز کلاه و وزی بدیده و بهر که
 پیشه خود بگذارد و بهی که ملازم او نباشد به رجوع نماید و از آنچه بطریق و روش یکتیب حاصل کرده اعراض
 نماید بی شک و در مقام تردد و حیرت گرفتار آید و لازم از راهی که پیش گرفته بمنزل رسد و بازگشتن بهمان
 همراه پیشین بهر نگر و در میان این و آن سر سیمه حال و سرگردان بماند عنی راه پیش رفتن و نی روی
 بازگشتن به پس فرد باید که در طریق عمل خویش تبات قدم و رزوقه آرزو بهیت و در پیشگاه بهوسی نزد
 و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن به عاقبت می انجامد می نهد و بهر کاری که از ان نفی دیده و نتیجه چیزه
 یافته نبودی و هسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من کثر زرق من شیء فیکل م
 کار کرده باشد و از پیشانی و سرگردانی باز بسته و سخن حضرت مولوی که معدن جوانه بهر و بهیت بدین حالت
 اشارت نماید آنجا که میفرماید بهیت انجیر فروش به او بهتر به کار انجیر فروش ای به آورده و از مثال که لائق این
 مقدمات تواند بود و حکایت آن زاهد عیری زبانت و همان بهوس پیشه که در غیبه علم آن لغت شدت رای به
 که بگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود و در پیشگاه بهیت و درین
 بدو طاعت عبادت به اوقتی بهر طری نمود و مراسم طاعت را به وجه اخلاص بجای می آورد و صفای منقوش
 اثر که در است علائق را از ابل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش برده ملازم عوالق را از پیش نظر ارباب بهیرت
 بهر نکته حاشیه خاوه شمس بهر صفات غیبی و استناد منقوش متقدرواد است عالم لاری به مقنونی
 بهر از شین شریع ساخته تاج به دول او عرش و سجده شمس بهر شرف کارخانه ملکوت به کار فرما

و حرفی که لایق اوست نباید که است چون بر عابد این مثل آورد و در غنای من زیادت نشود و آن سخن را
 که از شخص بود از وی بود و در گوش هوش راه نداد و در جهان خیال پستان و در ترک ناتوانی که گفته بفرمایید که بود
 اسباب ز دست پستان و سبب می کشیده و دیده انتظار بر راه حصول حصول نهاد و درین حال نیست بزر
 و خیال به تنگ آمد و دست آنکه از دکان جباری روزی و زبیر و زبیر و زبیر شدی بدید آمدی و حال یک سال منتظر
 می بایست بود و فایده بر شد با خود گفته سهو کردی که سخن پیران و زبیرگان نشنیدی و اکنون با خرافات است
 و رانده و از هیچ محصول نمی یابد و معلوم است که سبب می رسم قرض استانی و باز دکان ناتوانی کشوده با
 سر کار خود روی حدیث آن کس که کار خویش گشته شود و به زبان نبود که با هر شسته شود پس یکی از
 خواجگان شهر رجوع نمود و سبب می و ام گرفته باری دیگر دکان کشود و هم یکی از خدمتکاران را بر سر آن
 شغل گذاشته خود ترودی می نمود و گاه بجهت بسطی ز رخت بصر ارتشی و گاه برای رونق دکان
 بیاز آمد می چون برین مهوال و سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانت نمود و زبیر دکان از مایه و سود
 چیزی نمانده و محصولات را انواع افات رسیده عشر آنچه خج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
 نمود و هم و حال خود فیهیل باز گفته کیفیت و کار پیش رفتن و از هر دوزبان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
 و گفت چه مانند است حال تو بجال آن مرد و تو می که ریش در سر و کار زن آن پسیدم که چگونه بوده است
 آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود و موسی بود و دو عورت
 دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بود می و عادت کرده بود که چون بجا نه در آمدی سر در کنار
 زن نهاد می و بخواب رفتی روزی بجا نه زنی در آمد و حکایت سر در کنار او نهاده و خواب شد زن آن
 روی و موسی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موسی سیاه است
 تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بد و غیبت نماند و چون از آن زن غیبتی نه بد و نفرتی و دل
 فتم کند آن محبت وی نیز نطفه یافته دل از او بردارد و یکی با من پیر و از دیش آن قدر که توانست موسی
 از ریش او بر کند و به آن ریش که دوست زن آن است به روزی دیگر آن شخص بجا نه زن جوان
 نشد و بطریق محمود سر در کنار او نهاده و خواب شد زن جوان در می حسن او چند موسی سفید و پیر

این حکایت را در کتاب
 از ادب و اخلاق
 در باب اول
 در صفحه ۱۳۴
 در خط ۱۰
 در کلمه ۱۰
 در حرف ۱۰
 در...

پوچھنے پر کہ کبک دویڈو تماشای جلوس می اوئیکه دفر وای کبک دری جلوه کنان میکنه زنی لیکن
 لنگان من از عقب می آیم به روزی کبک گفت ای دویڈو دیدار تیره رخسار می نیست که همواره گردن
 می گردی و درکات و سکناست مرا متصدی باشی او علیه توصیف نزل گفت ای زیبا خوی خند ان سو
 فرو ز قمار تو دل بردون اکنون پست به فریاد کنان در پی دل می گردم به بد آنکه مرا تنای روشن
 تو در سر افتاده مدتی است که در قدم نوی بشم و می خواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار
 بر تارک همسران نهم کبک تمهید زد و گفت بهیات بهیات ع آیا تو کجا و ما کجا ایچ به خرمیدان
 من امر نیست ذاتی و رفتن تو صفتی است جعلی و از تیات را هیچ وجه زائل نتوان ساخت و تمهید
 فطرت را بکلفت تمیز نتوان داد و راه من بر فنی دیگر است و روشن تو بوضعی دیگر است بهین تفاوت راه
 از کجاست تا کجا به آئین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذر که این کسان
 بیاز روی تو نیست به تراغ جواب داد که اشرف مملکت هر چون در کار می خوض کرده ام بنفول
 و افسانه ترک نخواهم کرد و نامراد بهت نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرو کشتی صبر بدریای غم
 انداخته ایم به یا میریم درو یا بکشت آیم که بر پیچیده مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیا موخته قمار
 خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدین غیر گشت و این مثل بد آن آورد و م تا بدانی که سنجی
 صنایع پیش گرفته و سی باطل می نمائی و گفته اند جابل ترین خلایق نیست که خود را در کاری فکند که لائق
 حرفت و مناسب نیست او نباشد و این قصه معینه همان فراج دارد که ناوانی را بگذشتی و بد متقانی
 مشغول شدی و عاقبت الامر سرشته هر دو هم از دست رفته به پنج غربت و بلا ی کسی در مانده بهیت
 گفته به هم جان و جوشش بسم به جان و اوم و آخر بومانی رسیدم به همان صیحت زاهد را بتقی قبول نظر
 اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شب از دست دین بدت
 نیامد به آیین است و هستان کسی که حرفت خود بگذارد و می کند لائق او باشد پیش گیر و این باب بحر
 و احتیاط با دشمنان متعلق است تا هر فانی که اور این خط ممالک و رفته حال رعایا و تربیت و ستار
 و استیصال دشمنان بل باشد درین معنی و قائل تامل و فکر لازم نمرد و نگذارد که نا اهل و بد گوشت

از زنده و برنجور گردانند و پس جانشان را مالها و معوض بلائی و تفرقه اندر ریاضی هر یک که سلطان زمان فرماید
از بعد نامل فراوان یابند و در دایره تامل و در آن نماید و شاید که از آن بی خصلت از اید و در آن پادشاه بآب
سخت گشت و از قیام از روی روزگار بشوید یا پیش شجاعت خرم حیات بدخواران را بسوزد چون از
سر پای علم بی بهره شد بیک جهنم شیر خوار شیر سازد و بیک عربده نهر روشن جانی را بر آید و اما اگر
در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد بر فتن و دجونی و علم و خوشحالی و عیب و
شکر انشا که تواند ساخت و عاملیان را در قید بوداری و سلسله شکاری تواند کشید قطعه چون
گل آن بکند خوش بود و شکر و مادر آفاق خوش بود و بویش و خلق را آن زبان پاکارتی و که بخت
جهان بیارتی و و با وجود علم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که علم بی ثبات از عیبی خاصه
نیست چه اگر کسی بسیار نمونها تحمل کند و بر الهما بر دباری غایت بهالنه تقدیم ساند چون عاقبت آن
تهنک کشد و غایت آن بخت و سبکساری آنجا که مجموع آن بکند اصل و بی بهره خواهد گشت بیت
باشش ثابت و طریق بر دباری همچو کوه و هر که یکیش پیش و درویشتر دارد شکوه و و پادشاه باید که بهنگام
علم متابعت بود آجا نشتر و وقت ششم مطاوعت شیطان را اندازد که غنیمت شهاب است از آتش شهاب
و شجره است شمره آتش و شجائی و گفته اند علم از جمله اخلاق پیامبران است و غنیمت خود
سگان و دوسوسه شیطان زرد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرب است که تا کسی غنیمت مستوله
نگردد بر رجه صدیقان نشتر و در نواد کلمات حکما مستطوره است که نیزگی را التماس نمودند که سفرقات
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آسان باشد فرمود که ترک غنیمت جامع جمیع مکارم اخلاق
و محاسن خصال است و در آندن غنیمت مستحج تمام قلیح اعمال و فضائل افعال تقوی ختم و کین وصف
سماعت و دو آن و هر که ختم است و کین است از بدان و اصل ختم از دوزخ است و کین او
خزوان کل است و ختم دین تو و چون تو فرود دوزخی پس بوش و از و فرود سوسی کل خود گیر و قرار و
و گیر باید و نیست که احتیاج باوشه بوزیر نامح کمال و ندیم فرزند فاضل بهت نیست تا اگر غرور
جستباری و خنوت شهر باری و از از منج علم و دباری مخفی سازد و وزیر سائب تهر بیره

و خانهای ایشان به اجناد و ده زن و قرینه ایشان با سیری بیرون و از اجتماع چهار صد تن را که بنام علم و فن
 از سخته و از انواع و نش برآمدند بودند ملازم با پسر پادشاهی گردانید ایشان بنا کام که خدمت بپادشاه ملای
 سپردند و خدمت آنها همگی کینه خواری و انتقامی بر پدرند تا شبی ملک پسر پادشاه را با ستراتی مشغول بودند
 آواز پادشاه شنود و از بوی آن بیدار شد و مسائل و تفکر گشت در شنای این عالم بار دیگر خواب
 بروی غلبه که خود در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خبر شدی بود و هم پادشاه
 و پسر او چنانکه ملک و دیگر باره متنبه شدند و باند نشین دور و دور از افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید
 که دو بلزرنگین و قارنی بزرگ از عقابن سر بریدند و با خنجرش وی فرو داده آغاز و با گوی که دند باز از
 خواب در آمد و صورت واقعه چنان مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خاک
 زرد و سفید برگرد پای وی میگردد و آن افی ناخوش طلعت بر آن شاخ مندل می چید ملک از ترس بیدار
 شد و از آن بازید که در پرده خیال ملاحظه می نمود اند و گنگ گشت عتبت و دیگر موی خواب او را کشان
 کشان بجا آمد شال بر دو درین نوبت چنان شاه که در کسرتا پای او پرتال شاخ مرغان بخون آلوده است
 و گویا از فرق تا قدم بل بخشانی و با قوت ربانی بر آهسته ملک بیدار گشته و خطر آب آلوده و در وقت
 که از هر مان حرم کسی آواز دهنه نگاه خواب بر و غلبه شد و چنان دید که پسر پادشاه را بر او که چون
 برق چنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان مرکب بجا تب مشرق تافته
 تنها میراث چند آنچه می نگرد از ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب
 بجنبست و در تب ششم خواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افزوده شده است و شعاع آن در آتش
 و جوانب را احاطه کرده آتش بده این صورت هر سال گشته باز بیدار شده و هفتم بار از شر آب خواب
 بچو و افتاده مرغی دید که بالای سر وی بسته متعار بر فرقش میرند این نوبت شاه نمره زو که ملازما
 در حوالی بارگاه لغیر پادشاه یعنی سر سیمه خود را با پسر پادشاه رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده
 باز گردانید و از پادشاه آن خوابهای نامل چون بدوم بریده و مردم بار گزیده بر خود می چسبید
 و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که ملک قدرت بر گنجش تو این چه لشکر است

در این خواب پادشاه و پسر او را که در خواب
 دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خبر شدی بود و هم پادشاه
 و پسر او چنانکه ملک و دیگر باره متنبه شدند و باند نشین دور و دور از افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید
 که دو بلزرنگین و قارنی بزرگ از عقابن سر بریدند و با خنجرش وی فرو داده آغاز و با گوی که دند باز از
 خواب در آمد و صورت واقعه چنان مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خاک
 زرد و سفید برگرد پای وی میگردد و آن افی ناخوش طلعت بر آن شاخ مندل می چید ملک از ترس بیدار
 شد و از آن بازید که در پرده خیال ملاحظه می نمود اند و گنگ گشت عتبت و دیگر موی خواب او را کشان
 کشان بجا آمد شال بر دو درین نوبت چنان شاه که در کسرتا پای او پرتال شاخ مرغان بخون آلوده است
 و گویا از فرق تا قدم بل بخشانی و با قوت ربانی بر آهسته ملک بیدار گشته و خطر آب آلوده و در وقت
 که از هر مان حرم کسی آواز دهنه نگاه خواب بر و غلبه شد و چنان دید که پسر پادشاه را بر او که چون
 برق چنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان مرکب بجا تب مشرق تافته
 تنها میراث چند آنچه می نگرد از ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب
 بجنبست و در تب ششم خواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افزوده شده است و شعاع آن در آتش
 و جوانب را احاطه کرده آتش بده این صورت هر سال گشته باز بیدار شده و هفتم بار از شر آب خواب
 بچو و افتاده مرغی دید که بالای سر وی بسته متعار بر فرقش میرند این نوبت شاه نمره زو که ملازما
 در حوالی بارگاه لغیر پادشاه یعنی سر سیمه خود را با پسر پادشاه رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده
 باز گردانید و از پادشاه آن خوابهای نامل چون بدوم بریده و مردم بار گزیده بر خود می چسبید
 و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که ملک قدرت بر گنجش تو این چه لشکر است

برادر که وقت غیبت است به طریق خواب نیست که درین باب سخن بی محابا را ننیم و بهرید هر چه تا ستر و را
تبرسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل نیست که غیبت مخاطره عظیمه که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید
و دفع این ضرر تا بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکت خاصه انجمنیه گوهر
لکار باشند و خونهای ایشان در ازبکی ریزد و ملک سعادت در آن آسینند و ما فاسد خبر آن دانیم و
از آن خون بر اندام وی بکالیم پس باب خالص اورا شسته بروغن چرب کنیم و زمین و فایع مجلس
باز برویم و بعد از آنکه بر همان ویرا بدین جلدی پاک سازیم بهر روز زبان چون او تنها باشد بکار وی توانیم بهر
و اگر چه درین وقت پامای دل با بخار از او مجروح بود اما می دانست که بدست از زنگی مراد می نمود و در
قوی حال را در مقام غیبت افتاده بکار خویش به پیغمبر فردی اگر خارجا دیر امید است که باز در جنگ مقصود
بچندین گلستان مراد پس بدین مژده و جلدی که کفران غیبت اتفاق کرده پیش شاه گفته و گفته بدیت
شاه بخت و عیال تو بایمده باد و مدو سال میمون و در خنده باد و بهر خیر انوشاه بکار این معنی عطا بفرستد
که تیر این خوابها خبر مراد و در غیبت و غنا نیست و ما دفع ضررت این و قتل را و جوی نیکو انوشاهیم اگر
ملک سخن مرا که از زمین دعا گوئی محض رضا جوی گفته میشود و هیچ رضا قبول فرما بدین امر که بدین
مشرتب تواند بود دفع کرد و اگر از فرموده ما را نماند ملاعی فحیم نظر بکنه و الی پادشاهی و سیر می شود
زنگانی را هر صد باید بود ملک شیر سید و در و او و حیرت افتاده دلش از جای غیبت و گفتن عیال این
باز باید نو و ابر وجه که در خیر اسکان بخشد بدین آن شد حال رو و انوشاه تو خیر کرم دید و فحیم تر و در سینه
و بدین گونه تفسیر کرد و نه که آن دو با همی بروم استاده و فرزند آن شاه اند و آن را که پامی ملک پیچیده بود
ایران غیبت است و آن دو با همی بمانند و قار بزرگ پیش پیغمبر است و آن اثر را و او را و فرزندش
شیر پاست و دو فرارش پیاده شتران بختی و آن قش که بر فرق روشن بود و در غیبت و آن مرغ که
شکار بر شاه و میر و کمال و بدیت و آن خون که بدین سلطان بدان آورده شده از شیر که هر گاه است
که بر فرق ملک را اند و تن او را بدان که بدین سزا نند و ما بدین شیر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو
بسیار وادشاهان و بدین وزیر و فیلان و اسب و شتران را به این شیر کشند و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر را سته بآن کشنگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته و در
 آن بزی نریزم و ملک را و آن نشانده افسوسنا و عا با بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلمات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوننا کدوه ساخته سه ساعت بگذاییم پس باب خیمه سروتن ملک را
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مغزت بکلی مدفوع گردد و بخور این جلیبج خیر و تکیه
 نماید بدیت و دفع بلائی که نصیب تو باد و تدبیر بدین است که تفریر افتاد و شاه که این سخن بشنود از
 حیرت متاع صبر و کوشش سوخت و باد و وحشت خرم شکید بانی کوشش بر باد و او گفت ای
 دشمنان دوست روی و ای اویان اهر من خوی مرگ ازین تدبیر شما بدست و آشامیدن فرست
 اجل ازین تفریر بر خیل شما خنجر چون این طاعنه که بعضی عدیل نفس من اند و جوی مدار ملک و مال و
 سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه رحمت بختد و از زندگانی چه فائده بدیت مرا
 از برای وصل یار ناتین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و دیگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و بویا تشنیده اند و حقیقت جواب سوال ایشان شما نرسیده بر ایهام التماس نمودند که بگویند بخوا
 آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام علی بنیاد و علیه پادشاهی بود و فرمان عظیم ایشان
 او شریف نفاذ و برشته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر بیان جان بختی نفسا
 نشو و سلطنت او را بتوقیع و هب بی ملک لا ینبغی لک احد قن بعد یی موشح ساخته و سالیس
 قدر زین کین او بر پشت مرکب صبا که غدا دهکاشه را در و اشها شهنشوه سیراوست نموده نشو
 فلک بنده و آفتابش غلام و زمانه مطیع و جهانش کجام و بنده اش چون جن زجان چاکش و زده
 و تن چون طایفه بزرگش و روزی از بقران صومع ملکوت یکی بدین وی آمد و قدی پر از آب حیات
 بحضرت او حاضر کرد و گفت ^{طه} کل جمل شانه و عظم سلطانه را خیر گردانیده است و فرموده که
 اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از خنجر بدین ضربت کل نفسی آفتقه المکوت این باش و اگر
 میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو و به صافی و هوای وسیع انقضای لاهوت بخور
 شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد هم سر مایه است که بدان در بازار قیاست و دفر او این بخت توان

و آن طایفه است که نشانده افسوسنا و عا با بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلمات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوننا کدوه ساخته سه ساعت بگذاییم پس باب خیمه سروتن ملک را
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مغزت بکلی مدفوع گردد و بخور این جلیبج خیر و تکیه
 نماید بدیت و دفع بلائی که نصیب تو باد و تدبیر بدین است که تفریر افتاد و شاه که این سخن بشنود از
 حیرت متاع صبر و کوشش سوخت و باد و وحشت خرم شکید بانی کوشش بر باد و او گفت ای
 دشمنان دوست روی و ای اویان اهر من خوی مرگ ازین تدبیر شما بدست و آشامیدن فرست
 اجل ازین تفریر بر خیل شما خنجر چون این طاعنه که بعضی عدیل نفس من اند و جوی مدار ملک و مال و
 سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه رحمت بختد و از زندگانی چه فائده بدیت مرا
 از برای وصل یار ناتین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و دیگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و بویا تشنیده اند و حقیقت جواب سوال ایشان شما نرسیده بر ایهام التماس نمودند که بگویند بخوا
 آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام علی بنیاد و علیه پادشاهی بود و فرمان عظیم ایشان
 او شریف نفاذ و برشته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر بیان جان بختی نفسا
 نشو و سلطنت او را بتوقیع و هب بی ملک لا ینبغی لک احد قن بعد یی موشح ساخته و سالیس
 قدر زین کین او بر پشت مرکب صبا که غدا دهکاشه را در و اشها شهنشوه سیراوست نموده نشو
 فلک بنده و آفتابش غلام و زمانه مطیع و جهانش کجام و بنده اش چون جن زجان چاکش و زده
 و تن چون طایفه بزرگش و روزی از بقران صومع ملکوت یکی بدین وی آمد و قدی پر از آب حیات
 بحضرت او حاضر کرد و گفت ^{طه} کل جمل شانه و عظم سلطانه را خیر گردانیده است و فرموده که
 اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از خنجر بدین ضربت کل نفسی آفتقه المکوت این باش و اگر
 میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو و به صافی و هوای وسیع انقضای لاهوت بخور
 شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد هم سر مایه است که بدان در بازار قیاست و دفر او این بخت توان

و آن طایفه است که نشانده افسوسنا و عا با بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلمات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوننا کدوه ساخته سه ساعت بگذاییم پس باب خیمه سروتن ملک را
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مغزت بکلی مدفوع گردد و بخور این جلیبج خیر و تکیه
 نماید بدیت و دفع بلائی که نصیب تو باد و تدبیر بدین است که تفریر افتاد و شاه که این سخن بشنود از
 حیرت متاع صبر و کوشش سوخت و باد و وحشت خرم شکید بانی کوشش بر باد و او گفت ای
 دشمنان دوست روی و ای اویان اهر من خوی مرگ ازین تدبیر شما بدست و آشامیدن فرست
 اجل ازین تفریر بر خیل شما خنجر چون این طاعنه که بعضی عدیل نفس من اند و جوی مدار ملک و مال و
 سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه رحمت بختد و از زندگانی چه فائده بدیت مرا
 از برای وصل یار ناتین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و دیگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و بویا تشنیده اند و حقیقت جواب سوال ایشان شما نرسیده بر ایهام التماس نمودند که بگویند بخوا
 آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام علی بنیاد و علیه پادشاهی بود و فرمان عظیم ایشان
 او شریف نفاذ و برشته و جن و انس و جنس و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر بیان جان بختی نفسا
 نشو و سلطنت او را بتوقیع و هب بی ملک لا ینبغی لک احد قن بعد یی موشح ساخته و سالیس
 قدر زین کین او بر پشت مرکب صبا که غدا دهکاشه را در و اشها شهنشوه سیراوست نموده نشو
 فلک بنده و آفتابش غلام و زمانه مطیع و جهانش کجام و بنده اش چون جن زجان چاکش و زده
 و تن چون طایفه بزرگش و روزی از بقران صومع ملکوت یکی بدین وی آمد و قدی پر از آب حیات
 بحضرت او حاضر کرد و گفت ^{طه} کل جمل شانه و عظم سلطانه را خیر گردانیده است و فرموده که
 اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از خنجر بدین ضربت کل نفسی آفتقه المکوت این باش و اگر
 میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو و به صافی و هوای وسیع انقضای لاهوت بخور
 شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد هم سر مایه است که بدان در بازار قیاست و دفر او این بخت توان

و در صفت زندگانی فرموده است که در تو خیم دولت و در جهان بی و نه مال سعادتی جاودانی توان کاشت فرد
 دست این روزگار کوتاه است که بداند دولت در از سر به پس همه حال نشای حیات را بشود
 فنا و فوت اختیار باید کرد و دوسره روزه که ز نام مملکت بدست اقتدار باشد و تحصیل رضای پروردگار
 کوشش نمود و عمر آن بود که در غم جانان سپری شود باز تا مل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و انان
 و خشن و طعنه نظر با ایشان مشارکت باید نمود و هر چه همه را بسیار این متفق گرد و پیش نهاد این کار باید داشت
 پس با جمیع پریان آدمیان و فرغان و سائر جانوران و در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه پیشنهاد
 آن مشارکت نمودند و بجا وید بودن عمر او که صلاح جهانیان و ضمن آن مندرج بود و مستطوره و مستبشر گشتند
 فرد و پر خور حیات اید و عمر مخلصه که کاین است و عاشق و هم چهره و جوان را و سلیمان فرمود که از اهل مملکت
 من هیچ کس نیست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بویاری را بدین مجمع نیامده و ازین آتشواره خبر ندارد
 سلیمان اسپ را طلب دی و خستاد و بویاری را از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و
 بویاری را بسیار سگ بیاند و بویاری قول او را اجابت کرده و نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که
 با تو مشا و منی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم شکل مراحل کن بویاری اظهار عجز و ناتوانی کرده
 گفت بدیت من که بشم که بران خاطر عاظم گزرم و لطفهای کنی ای خاک درت تلخ سرم
 بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد و یا چون تو بادشاهی او را بفرستد و نواز نیست فاما تفقده
 حال کمتر از عیبت از من آن عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد و توفیقی و من دره بنایت نیست
 بدین نیست ز خویش مید زده پروردن اگر حضرت رسالت نهقت باظهار آن مشکل عنایت فرماید که
 بر خاطر شکسته گذرد و بوقت عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از آن شرف حیوانات اسپ
 است و جنس جانوران سگ حکمت درین چه بود که قبول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن سیر
 جانوری قبول کردی بویاری گفت اگر چه اسپ را جمال شرف بیابست و کمال بهر لایح و باهرا با
 در مرغزار و فاخته پیده است و از سر خمیه و خنثی تاسی قطره خنثیده فرد و از اسپ و فاطم نمی باید کرد
 کاسپ وزن و شیر و فادار که در پیر و بهر چند سگ نجیب موصوف است و بنایا کی معروف

سگ بنی بکار

سگ بنی بکار

سگ بنی بکار

سگ بنی بکار

و نه تو طاقت شنیدن ایران نخت و گرنه باره مبالغه نمود و ملک جنت رضای خاطر او نیمه از مکنون باطن ظاهر
 گردانیده گفت من درین شهرها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر بابر ابراهیم در میان آن مردم
 و آن لایعین چنین جواب دیده اند که ترابا هر دو سیخ اختیار عالی مقدار و وزیر صفائی ضمیمه و دیگر نیکو نظر و سلیقه
 مرد افکن و دیگر پیدلان که بیک لشکر شکن و مجازگان غار اطمینانی غار کن سپهت زیبا رفتار را آتشگیر گویند نگاه
 باشند تا اثر نفع آن خواب منفع گردد و ایران نخت چون این سخن بشنود و دود اندوه از شکسته دلش
 بر وزن و مایع بر آید و نزد یک بود که قطرات حسرت از نوآره دیده سختن آغاز کنند ولی از آنجا که زبر کی و
 کیاست او بود آن فتنه جانگداز از او خورده دل از جای نبرد و گفت بدیت من را خوشی تو فانی شویم بقا
 تو با و نه بر جان من و صد چوین فدای تو با و نه پادشاه را بر این کار اند و میناک نباید بود که جانها
 بسنگان اگر فدای صاحب شاه را نشاید و دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و توبه اقیه از تابست است ای
 واداد کم نیاید و خدشگان و حساب تخیل نقصانی نیز بود و این خواب مدفع گردد و خاطر مبارک ازین
 نگرانی فارغ شود و برین طائفه عذار عطا و نباید کرد و اگر ملک را کشن جمعی فرامیدی تامل در آن شروع نباید
 که خون سختن کاری مصوب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن تخی و شوار و اگر نتواند باشد
 خون ناحق ریخته آید عاقبت آن و خیم و سترای آن عذاب تخی خواهد بود و پیشانی و حسرت و تاسف و غم
 در آن منبیه خواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دانه قدرت بشری خارج است
 رع این کار ز دست من و تو بر نیاید و ملک را بایده است که بر ابراهیم اورا دوست نمی داند و هر چند
 در علوم و صنایع پیوسته اند و بقدر حال سلیقه چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر
 و لکیم هیچ سیرایه جمال نگیرد و علم و مای او را زبیر و فاکرم است و گفته اند که اگر طوق مرصع
 در گردن افکنند نجاست او تغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زگریند نجاست او بلبارت تبدیل
 نخواهد شد و نکته گمشدگی است که اسفاسرا موید این معنی است و بیست علم چون بود
 زنده یاری بود و ماه علم چون برین زنده یاری بود و ده و نوشن نهال به تخی است که بهر آن بدید که من اتوانم
 گشتن است و آنکه که پاک عینیت و پاکیزه نیست از نفس و هوای آدمی از ایشان و شمنی بدترند و رو
 درین جهان

بشارت در بزرگی علم و دولت
 کلیات پادشاه و سبب و خصوصیت قهر و ملامت
 و نه تو طاقت شنیدن ایران نخت و گرنه باره مبالغه نمود و ملک جنت رضای خاطر او نیمه از مکنون باطن ظاهر
 گردانیده گفت من درین شهرها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر بابر ابراهیم در میان آن مردم
 و آن لایعین چنین جواب دیده اند که ترابا هر دو سیخ اختیار عالی مقدار و وزیر صفائی ضمیمه و دیگر نیکو نظر و سلیقه
 مرد افکن و دیگر پیدلان که بیک لشکر شکن و مجازگان غار اطمینانی غار کن سپهت زیبا رفتار را آتشگیر گویند نگاه
 باشند تا اثر نفع آن خواب منفع گردد و ایران نخت چون این سخن بشنود و دود اندوه از شکسته دلش
 بر وزن و مایع بر آید و نزد یک بود که قطرات حسرت از نوآره دیده سختن آغاز کنند ولی از آنجا که زبر کی و
 کیاست او بود آن فتنه جانگداز از او خورده دل از جای نبرد و گفت بدیت من را خوشی تو فانی شویم بقا
 تو با و نه بر جان من و صد چوین فدای تو با و نه پادشاه را بر این کار اند و میناک نباید بود که جانها
 بسنگان اگر فدای صاحب شاه را نشاید و دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و توبه اقیه از تابست است ای
 واداد کم نیاید و خدشگان و حساب تخیل نقصانی نیز بود و این خواب مدفع گردد و خاطر مبارک ازین
 نگرانی فارغ شود و برین طائفه عذار عطا و نباید کرد و اگر ملک را کشن جمعی فرامیدی تامل در آن شروع نباید
 که خون سختن کاری مصوب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن تخی و شوار و اگر نتواند باشد
 خون ناحق ریخته آید عاقبت آن و خیم و سترای آن عذاب تخی خواهد بود و پیشانی و حسرت و تاسف و غم
 در آن منبیه خواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دانه قدرت بشری خارج است
 رع این کار ز دست من و تو بر نیاید و ملک را بایده است که بر ابراهیم اورا دوست نمی داند و هر چند
 در علوم و صنایع پیوسته اند و بقدر حال سلیقه چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر
 و لکیم هیچ سیرایه جمال نگیرد و علم و مای او را زبیر و فاکرم است و گفته اند که اگر طوق مرصع
 در گردن افکنند نجاست او تغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زگریند نجاست او بلبارت تبدیل
 نخواهد شد و نکته گمشدگی است که اسفاسرا موید این معنی است و بیست علم چون بود
 زنده یاری بود و ماه علم چون برین زنده یاری بود و ده و نوشن نهال به تخی است که بهر آن بدید که من اتوانم
 گشتن است و آنکه که پاک عینیت و پاکیزه نیست از نفس و هوای آدمی از ایشان و شمنی بدترند و رو
 درین جهان

باب ۱۱ در زندگی علم و وقار

19

حکایت نادرشاه و خدمت قوم با او

کس آن پنج مرصع به بخت ماه چون ماه مفتوح به و مرغی که شکار بر سر ملک میزد و در آن توقع اندک
میکرد بی حسبت اما چند آن اثری و ضرری بر آن ترتیب نیاید عاقبتش آنکه چند روز از دوستی غرور و
یا فرزان اعراض نموده آید و مال آن بصلاح و نجات آنجا بدین است و داستان تاویل خواستار
ملک و انجمن هفت کت دیده دلیل است بر آن که رسولان هفت نویت باید بهای ملیک
برگاه دولت پناه ملک آید و ملک بمحصول آن نعمتها وصول آن هدیهها و کام تازده دل گرد و دوزخ
دولت و دوام عمر شاه و مهابدا و باید که من بعد بنفشه عالم نابالغان را محرم هر از خویش نه اردو تا خود
آزموه نیاید و رمی بلا و شورت نفر باید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار به گردان نشسته
صاحب هر ار به اصل خرد و است که مطلقا صحبت مردم میانک ناپاک بدگوشت سیرت چنانچه
نمودن فرض شناسد و گوشتی نفس نفیس او سلک مردم سفله طبع دون جهت لکن مشرب نظم
نساز و فرد آب را بین که چون بی ناله به مردم نمی نشین ماهوار به ملک چون این باب است
نموده فی الحال سجده شکرت مقدم رسانند و آن سپهر مبارک نفس که مسیحی صفت دل مرده اش را
جانی تازه و سینۀ پر مرده اش نشاطی بے اندازه داده بودند خواهست و گفت عنایت یزدان
در نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب علت ایات مست نصیب داده نمود با مبیا من انفا من که
اینقدر شد اند محنت بقوا اند رحمت مبدل گشت فرو یا زنی که خاطر خسته کرده بود و عیسی وی خدا
بفرستاد و برگرفت به الحمد لله محمد ادا ایما ابدا پس ملک بادل شادمان بستقر دولت
نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان بابد آیا و تحف میر سید ند و جهان نور
که حکیم کامل فرموده بود و مضمون مراسلات بموقف عرض میر سید در روز هفتم ملک فرزندان و بطار
زیرو ایران رخت و دبیر را اجابت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بشناسان باز
گفتم و اگر رحمت الهی حجاب یکدت ایشان نگاشتی و نصیحت ایران خدمت دست تدار کن نبود
عاقبت اشارت آن ملائین بهلاک من و تمامی اتباع و شیعیان او که دی و مهر که اسادت از من
یار باشد و کفایت ابدی مد و کاری نماید بر آنکه عیضت شفقتان عزیز تو کارهای

[illegible]

بایا وزیر عالم دربار
۴۰۰
حکایت پادشاه هند و دوست قوم با او
و تبریر خوش کند و از دو خاست عاقبت اندیشید که در موضع خرم و محل آسایش و رفاه اند که گفته اند
عبر که بی تدبیر کاری کرد و سامانی نیافت پس بفرمود که چون خاطر غم از این سبب این و آن
از لای نمود لازم است که این در میان ایشان قسمت یابد خاصه این درخت را که تبرارک این و آن
امر فرمود بلا گرفت نهنگان بهای آن شدند تا در جوارش خود را سپهر بلا ساخته بجان و روان بآرند
مع هر کس تو در دروای سبزه ارد و اگر کسی را بیماری سخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سبزه و اجناسی این نیست است و در و مال و جان در درخت و لی نعمت بخند بران شریک
و عطانی چشم نتوان داشت و بخشی و مسکاتی توقع نتوان کرد اما ملک زمانه را درین منتهی بسیار بوده
ازین متبرکات تاج مرصع با جامه ازخانی تکامل مناسب است هر که ام که قبول کند ملک را امانت
باید فرمود ملک امر کرد تا هر دور بهر خاص بفرمود و خود با بلار وزیر در آن در خرم کنیزی دیگر بود که او را
نیم افروز گفتند می طلعت و نه است که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارش با لحجاب کشیده
و گلبرگی زری از خجالتش در زیر نقاب زمره دین نهان گشتی لطم دین تنگ و سرگردان و ابرو فرخنده رخ
چون گل سرخ بر بنبر شاخ به شکسته خنده است چون شکسته به لیلیف خوش و لغزش شیرین و تر به بهر خنده
کز لب نغمی به ملک بردار خستگان سختی به ملک با او دوستی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت
در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه نیم افروز را با وی نوبت
و ادبی وزیر و شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا نیم افروز را آواز
دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و نشان داد که هر که ام که ایران دخت اختیار کنند آن دیگر حصه نیم
افروز باشد ایران دخت را لطف تاج بشیر بود و آن تاج مرصع بکوب که هر دو در نظر او بهتری بود
هر آن جانب میل کرده در بلار وزیر گریست تا آنچه برادر داشت تصواب او باشد بلا چشم سو
جامه بشارت کرد و در نشانی این حال ملک با طرقت او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک
آن مخاوضه شده افتاد و تاج برگرفت تا ملک از شاد و قهقهه میابد بلار خیم خود را همچنان
بگذشت تا شاد بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزد یک

درین چهارچوب
ایجاد رنج
نه از نه
زنده کردن
گنایه از عمل
پوشیده شده
بچه بدو
سفر
از راه
استیلا
فصلت
کتابخانه
دودان

شاه آمدی چشمی که دردی تا ملن ملک تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر وزیر کی او بودی هر دو جان
 بیاد و اندی بیست هر کس که در کار عقل نهاد بی شبهه شد از پند بلا آرز او و چون ایران
 دخت قبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه ارغوانی سرخ روشد و چنانچه تقیر
 افتاد و شبی ملک با بزم افروز بر آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قصار ایشی که نوبت
 جگر ایران دخت بود ملک بر حکم سعاد آغی خرامید و ایران دخت بارودی و لفر و زلفی و لاد
 بیت ز شک تازه یک یک مو شسته به باب زندگانی روشی شسته به تاج مرصع بر نهاده
 و طبق ز برین بر پنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق ناله تناول میفرمود و
 بجای ورت او مویشی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت و برین میان بزم
 افروز جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با ندری چون گل شکفته و خساری مانند ماه دوم
 ششمی لباس ارغوانی کرده در بر به تو گوی بخت سروان لاله زیور به دوشتم ترک و لها کین
 دو ابرو و چنگب مانا وک اند از به خوش تابان ز چین زلف پر تاب به چنان کاند زشت تار کتاب
 ملک اورا دیده دست از طعام باز کشید و علیه اسل طبیعت بد و صدق غنبت بو ناست او عثمان
 تمامک از قبضه اقتدار و زمام تاسک از گفت اختیار شاه بیرون بر و متوجه بزم افروز گشته زبان
 تجسین و آفرین بکشاد و بیست کامی هر و خرامان و گل تازه رسیده به زنگس گل و سروی جو تو در
 خواب نهید و به بدین آمدن در نای سرور بهینه کن کشاد می و ازین خرامیدن خرسنگی بانی و
 قرارم بر یاد وادی مع زبانی باندت بخت مر جاکرده به آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق زو
 بزم افروز بود که نور بد آشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب به خطا میل کردی ایران دخت را
 غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش تریک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و خود را
 طبق برنج بر سر شاه نگون رک زور دی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن نسیری که حکم بوقع
 آن تعرض کرده بود هم تحقیق گشت ملک آتش غضب بر افروخت بلا وزیر را بلبسته و آستینانی که آرو
 صا و بر شده بود باز نمود و گفت این ناوان را از پیش من بیرون برو که درون بزق نماید اندک مشال

این شاه
 چشمی که دردی تا ملن
 بیاد و اندی بیست
 دخت قبول تاج
 افتاد و شبی ملک
 جگر ایران دخت
 بیت ز شک تازه
 و طبق ز برین
 بجای ورت او
 افروز جامه ارغوانی
 ششمی لباس ارغوانی
 دو ابرو و چنگب
 ملک اورا دیده
 تمامک از قبضه
 تجسین و آفرین
 خواب نهید و به
 قرارم بر یاد وادی
 بزم افروز بود
 غیرت عشق دامن
 طبق برنج بر سر
 آن تعرض کرده
 صا و بر شده

باز گفت آن آفریننده را بنده و وزیر زنده توان کرد و او را به قاضی خرد و خور و تن به انزال و دل به استیضاح کرد
 و حاصل خبر آن رخ دوستان و رحمت و مهربانی نباشند و هر کس شنید که ملک علی کرد و افتخار بد آن پادشاه
 فی الحقیقت نباشد و در قیامت پادشاهی بدگمان کرد و بدو بایستی که ملک درین قضیه ملاقات کرد
 و از خجسته و شهنش و خجسته گشتی و چون شاه ذی القوام غضب خویش مستولی بود و تانده است بر
 بنفودی و اگر فرمایند من قضیه او را بعضی ساخته ملک فرمود که بر آنکه باز باید نمود که چگونه بوده است
 حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در درگاه ملکین پادشاهی بود و روشن و این شهر
 برای سیر و خجسته جوان دیده گردون تیر گرد و در دست سیاحت مانند او افتابی بر سر سلطنت ندیده و
 گوش و در کارم و از مایه صفت او جهان داری در عرصه زمانه نشینده و شهنش و خجسته
 بر زم اثر دمای جهان سوخته به جهان را اید و او پیش کرده راسم به زاناش مطیع سپهرش بکام و این
 شکار و دست بود و روزی در کارگاه هر کس نشاط از چپ و راست می ماند و نظر عبارت به جانب
 می انداخت و در آن جوانی از خوش و طبع و صید می اندید و جانوری که شکار شاه را شایسته نظرش بود
 ملک ازین صورت متحیر و ادنی نگریست و گفت که از کشتی از غایت و قیامت و مسکنیت جانم از دست
 آید و پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از قیامت آن شغل نیک مانده گشته و در پیلوی سنگی تمکین
 کرده چشم ملک زود بر روی افتاد و گمان برود که آیهی شریفی در کف دستش بود که گمانش بود
 شعله تیری که در آورده فرق بهجت بدان سوخته خرمن چوبرق بهفتنه بخامی بلای نکرده که در حلقه
 و حلقه نکرده آفتاب ملک چون بر شکار رسیده و او را با سینه مجروح و باول پرخون بدین غمناک
 و متاسف گشت و بتأخیر ملامت چهره انداخت و خشمیدن گرفت و از آن نه نور و محبت که موجب
 شکر و خجسته بود و بتأخیر خسته خوار کن را اندک بسیار خواست و بهجت هر چه می توانست از دینار و زر و سکه
 ارزانی داشت و عثمان و عثمان بجانب و از استیضاح بر تافته بدین سوخته را بدی که در آن تافته
 و عبادت شهر بود و ملک در عرصه بهار شاد و در آیت و موسوت و ندک و خردول اطلاق فرمود و او را
 زاهد و متدعی می گشتی که در دنیا نیر و جاه و در آخرت شقیع گناه تو اند بود و ستد خام و ذرا به لطیف

در آن که آن
 آیهی شریفی
 در کف دستش
 بود که گمانش
 بود که شعله
 تیری که در
 آورده فرق
 بهجت بدان
 سوخته خرمن
 چوبرق بهفتنه
 بخامی بلای
 نکرده که در
 حلقه و حلقه
 نکرده آفتاب
 ملک چون بر
 شکار رسیده
 و او را با
 سینه مجروح
 و باول پرخون
 بدین غمناک
 و متاسف
 گشت و بتأخیر
 ملامت چهره
 انداخت و
 خشمیدن
 گرفت و از آن
 نه نور و
 محبت که
 موجب
 شکر و
 خجسته
 بود و بتأخیر
 خسته
 خوار کن
 را اندک
 بسیار
 خواست و
 بهجت
 هر چه
 می توانست
 از دینار
 و زر و
 سکه
 ارزانی
 داشت و
 عثمان
 و عثمان
 بجانب
 و از
 استیضاح
 بر تافته
 بدین
 سوخته
 را بدی
 که در
 آن
 تافته
 و عبادت
 شهر
 بود و
 ملک
 در
 عرصه
 بهار
 شاد و
 در
 آیت
 و
 موسوت
 و
 ندک
 و
 خردول
 اطلاق
 فرمود
 و او را
 زاهد
 و
 متدعی
 می
 گشتی
 که
 در
 دنیا
 نیر
 و
 جاه
 و
 در
 آخرت
 شقیع
 گناه
 تو
 اند
 بود
 و
 ستد
 خام
 و
 ذرا
 به
 لطیف

با شاد و زبیر کی طوطی و غار
 ۴۵
 حکایت پادشاه در از طبع زبان و در
 چشم بیمار او بود و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکریه بار او خوب و یار خطه خوار و در حدیث عشق و
 عشوه و فزونی شمیری بهوای سلسله جبر و تاسیب و خوش پامی دل در خوش طبعیت خسار تر ایتبا
 چه خوبی است که نیست بد و بدینگونه دلبری تر همت که نیست به جمال حال او جمال پاکه آبی نیز
 یافته بود و حمله حسدش نیز یوسف و پارسائی آفریده شده دل شاه بشامل او چنان مایل بودی که از
 میمنت حرم خاص مهاسنت و دیگر بخواری امتیاد و نودی عروس ملک از غیرت شاه بهوار خوشناب
 حسرت ریختی و برای دفع او از روی شوک و شکر که نه چیلکه کنجی لطفه غصه خود را بشاطع حرم سر
 باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کنیز که عاوتی طلبیده شاطع گفت مرا اعلام کن که ملک کنیز
 چه چیز دوست دارد و نظر بر که ام عضو شش خستر گمارد و خاتون جواب داد که بوقت خلوت نشاء به افتاد
 که بر نخلدان سیب شمال او که از غایت صفا گوئی است نزد یک شمشیر حیات خلق آیتاده یا آبی نازک
 که دست قدرتش بالای رخ غنیمت نهاده بوسه بسیار زد و زبان حال گوید فرد و خجلدم دعوت
 زاهد مفرمای که این سیب نخل از این بوستان به پادشاه گفت طریق آن یافتیم در آن که ملک
 بزودی از پیش تو ان برداشت مصاحبت نیست که قدری زیر لابل بن دبی تابه پیل بهانیر و بچه کنیز
 خالی از آن بر جوالی زوق غنیمت و ملک چون در حالت مستی اب بان ساند بر جای سر و شود و تو ازین
 رخ فرج یابی خاتون زین فکر دل شاد شده آنچه اور استیست میگردانید و شاطع برین سوال که رفته ذکر پذیرفت
 که یکی از اخلاط حلیه تریب اوده و در حقه نر و زیناده و توانا کنیز که رفته و از سیاه کاری خالی به وقت آن راه زد و
 کار و شست تیره رویی بر کناره حیا و باطل میاید قرار داد و ساخت فرو برد و نه است آن خالی افتاده و نخلدان
 یارب انگار داری شست و کاش و و ملک اعلامی بود که در حرم سهرت محرمیت و شتی قصار از اسیر
 پر و در حیا است خاتون و شاطع نیز کنیز که درون خال بر نخلدان او حائل و دیده و عیبه
 داری و وضع کناری و ابرانش نیست که کنیز که از آن کنیز کنیز به طریق نصرت یافت و ملک نیز در حالت
 تنگی بود و کشف آن سرا و هیچ وجه بهیر نمی شد آخر ملک بر عادت مالوف بود و بخوبی که کنیز که آمده و
 مستی و خواب فیت غلام استفت حق شناسی انگیز شده تهنیت تهنیت میالین کنیز که آن و ملک به استیمن

۲۰۸
 بایک در یکایم و دقار
 از نعل از دهن او پاک کرده درین حالت ملک سید از شده غلام را دید که دست بزرگند ان کثیر ک
 در از کرده است بر است حیات او را بر سر آتش غضب نشاند و با تن جری آن قصه غلام کرد و غلام
 از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از غلبش شمشیر کشیده بدو را بر سر آتش پاشید و پادشاه بود و در صفاست
 گرفته چون ملک را تغییر دید پیش آمد و یک روزه بود و در بای ششم او از صبح فرود آمد و گفت دیگر
 عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت روزه سوم که بوقت عرض رسید ملک شتی صبر و سکون بخود داد
 و شربت ناخوش گوشت و خنک رختی فرمود و در میان آن غلام را طلبید و گفت این جزا است چرا که
 غلام از روی سرستی صورت و اقامت در نزد ملک هر وقت از او داده و رفتیش آن عذر تحقیقی آن گم
 ناست به با انچه بقیه رسانیده عرض کار آن کار نموده گفت غلام دروغ می گوید و من بارها دیده ام
 که این فاجعه بکار با آن کینک با مثال این فعال اقدام نموده اما از کس خبر می دهم که با طهارت آن
 بخت نایم و یک کبریا کل فتادی که بسبب شکست افغانی واقع شده است و بعد از آنکه ملک
 بر این امر متفکر بود و خود اکنون در ملک فتنه و وقت جایزه و آشن سیاست سلطان را از میان و اردو
 و غنیمت چون بوقت واقع گردید و بر حسب از علم بهتر خود را بود و در وقت غار که خبر سوختن شایده در
 گریبان نمی زنیست آید به ملک بجای غلام نگه داشت غلام گفت ای شاه کار من و واسطه آن
 اسکان و اردو که در وقت این نعل و رفته نشا و به باشد اگر چه خود را و مثال مبارک را زنی و از نشاید
 بجای این شمشیر زنی که در وقت بفرموده و شایه را با حق حاضر گردانیده و قدری از آن نعل ک
 خود انداخته و در جهان بود و در آن زمان چون تحقیق بر ملک کشید گشت عروس ایند کرد و غلام
 را خط از آمدی و از او امانت بجای از بلاد آن مملکت بوی تقوی پس فرمود و آن پادشاه جهان بیا
 چون بهر حال خود را بکلیه علم از دست ساخت حضرت شایه بدو رسید و بر است بر دیاری از ضربان
 سیه کاری این گشت چنان سری خطی بر روی شکار شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
 و این نعل بد آن آورده و تار آن را ای روشن ملک این صورت چنان نماید که پادشاهان را در هیچ کار
 تحصیل نموده و بی تامل و فکر حکمی بهمانجا فرود و ملک سلطان میان آتش و آب

در این حالت
 از نعل از دهن
 او پاک کرده
 در این حالت
 ملک سید از شده
 غلام را دید که
 دست بزرگند
 ان کثیر ک
 در از کرده
 است بر است
 حیات او را
 بر سر آتش
 غضب نشاند
 و با تن جری
 آن قصه غلام
 کرد و غلام
 از خلوت سرای
 بیرون دوید
 و ملک از غلبش
 شمشیر کشیده
 بدو را بر سر
 آتش پاشید
 و پادشاه بود
 و در صفاست
 گرفته چون
 ملک را تغییر
 دید پیش آمد
 و یک روزه بود
 و در بای ششم
 او از صبح
 فرود آمد و
 گفت دیگر
 عرض کرد
 آتش فتنه
 تسکین نیافت
 روزه سوم که
 بوقت عرض
 رسید ملک
 شتی صبر و
 سکون بخود
 داد و شربت
 ناخوش گوشت
 و خنک رختی
 فرمود و در
 میان آن
 غلام را
 طلبید و
 گفت این
 جزا است
 چرا که
 غلام از روی
 سرستی صورت
 و اقامت در
 نزد ملک
 هر وقت از
 او داده و
 رفتیش آن
 عذر تحقیقی
 آن گم ناست
 به با انچه
 بقیه رسانیده
 عرض کار
 آن کار
 نموده گفت
 غلام دروغ
 می گوید و
 من بارها
 دیده ام
 که این
 فاجعه بکار
 با آن کینک
 با مثال این
 فعال اقدام
 نموده اما
 از کس خبر
 می دهم که
 با طهارت
 آن بخت
 نایم و یک
 کبریا کل
 فتادی که
 بسبب شکست
 افغانی واقع
 شده است
 و بعد از
 آنکه ملک
 بر این امر
 متفکر بود
 و خود
 اکنون در
 ملک فتنه
 و وقت
 جایزه و
 آشن
 سیاست
 سلطان را
 از میان
 و اردو و
 غنیمت
 چون
 بوقت
 واقع
 گردید و
 بر حسب
 از علم
 بهتر
 خود را
 بود و در
 وقت
 غار که
 خبر
 سوختن
 شایده
 در
 گریبان
 نمی
 زنیست
 آید به
 ملک
 بجای
 غلام
 نگه
 داشت
 غلام
 گفت
 ای
 شاه
 کار
 من و
 واسطه
 آن اسکان
 و اردو
 که در
 وقت
 این
 نعل و
 رفته
 نشا و
 به
 باشد
 اگر
 چه
 خود
 را و
 مثال
 مبارک
 را
 زنی و
 از
 نشاید
 بجای
 این
 شمشیر
 زنی
 که در
 وقت
 بفرموده
 و شایه
 را با
 حق
 حاضر
 گردانیده
 و قدری
 از آن
 نعل ک
 خود
 انداخته
 و در
 جهان
 بود و
 در آن
 زمان
 چون
 تحقیق
 بر
 ملک
 کشید
 گشت
 عروس
 ایند
 کرد و
 غلام
 را
 خط
 از
 آمدی
 و از
 او
 امانت
 بجای
 از
 بلاد
 آن
 مملکت
 بوی
 تقوی
 پس
 فرمود
 و آن
 پادشاه
 جهان
 بیا
 چون
 بهر
 حال
 خود
 را
 بکلیه
 علم
 از
 دست
 ساخت
 حضرت
 شایه
 بدو
 رسید
 و بر
 است
 بر
 دیاری
 از
 ضربان
 سیه
 کاری
 این
 گشت
 چنان
 سری
 خطی
 بر
 روی
 شکار
 شده
 بر
 حال
 دوست
 و
 دشمن
 وقوف
 یافت
 و این
 نعل
 بد
 آن
 آورده
 و تار
 آن را
 ای
 روشن
 ملک
 این
 صورت
 چنان
 نماید
 که
 پادشاهان
 را
 در
 هیچ
 کار
 تحصیل
 نموده
 و بی
 تامل
 و فکر
 حکمی
 بهمانجا
 فرود
 و ملک
 سلطان
 میان
 آتش
 و آب

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

وَالْعَدُوَّ رَاعِيَهُمْ كَيْفَ كَانُوا فَزَارَهُمْ وَجَبَسَ عَلَيْهِمْ فِي الْأَرْضِ الْأَلْسُنُ كُلُّهَا

آنست که در مضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و گشتن ایران دخت را موقوف گردانیدم و از بیم این مقال بول انگیزه بیت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم فرمان ملک ترست فروگردانم تا نانی و گشتن میرانی بگردن ننهد ام چو پیران بچکات تو چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود و لال فرج و آیهام و شواهد مست و ارتجاع بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایبند ام محمد الهی با وج علیتین رسانید و سجدت شکرتا تنهایی بجا آورده نعره شادی از زور و سپهر برین گذرید و گفت قطعه فرود ای نخت که مقصود زور باز آمد به به خسته و لال جان و گرا باز آمد آنکه چون غنچه بپوش لب جان می خندید به رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد به پیکر بفرمود که عجب با تو هم و آنکه سخن بر وجهی میرانندی که ببالا ایران خست مفهوم بشنید و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناسم و می دانم که در مضای آن توقی خواهی کرد و وزیر جواب داد که معاوضه من بنابر آن بود که تا غریبت ملک را نیکو شناسم و ننگم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمار ابر همان غرم قتل اوی یا تم غائبانه بدان مهم می شناسم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر رسانیدم تقدیم نمودم ملک فرمود که غرم و کیاست تو درین باب بر من خطا گشت و اتمام دیر زمین و فرستاد بیفرود و غنچه که بجای آوردی در عرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر بخواهد رسید این معامت به پندار تمام بیاید رفت و عذرت فراوان بایران خست رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرایه وصول فرج و شادمانی همان تواند بود و بخوبی تر و بهی نمود و بیت بیا که وصل ترا از خدا بهی خواهد بود بیا که گوش بر آواز خوشم بر آیدم و تبار از نزد یک ملک بپرو آمد و ایران دخت را اشارت سجات و شبارت وصال نمایند فرود را خوشی شکایت از کار است کن به که با صبح نسیم که گشتا آورد و پیران دخت شمال حضور را شمال نموده بخدمت ملک نشست و شرمندگی بجا آورد و زبان منت داری و شکر گذاری بر شاه و ملک گفت این منت از تبار باید داشت که شرمنا صحت بجا آورد و در ادای این غریبت ثانی فرمود و بلا گفت

وَالْعَدُوَّ رَاعِيَهُمْ كَيْفَ كَانُوا فَزَارَهُمْ وَجَبَسَ عَلَيْهِمْ فِي الْأَرْضِ الْأَلْسُنُ كُلُّهَا

آنست که در مضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و گشتن ایران دخت را موقوف گردانیدم و از بیم این مقال بول انگیزه بیت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم فرمان ملک ترست فروگردانم تا نانی و گشتن میرانی بگردن ننهد ام چو پیران بچکات تو چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود و لال فرج و آیهام و شواهد مست و ارتجاع بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایبند ام محمد الهی با وج علیتین رسانید و سجدت شکرتا تنهایی بجا آورده نعره شادی از زور و سپهر برین گذرید و گفت قطعه فرود ای نخت که مقصود زور باز آمد به به خسته و لال جان و گرا باز آمد آنکه چون غنچه بپوش لب جان می خندید به رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد به پیکر بفرمود که عجب با تو هم و آنکه سخن بر وجهی میرانندی که ببالا ایران خست مفهوم بشنید و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناسم و می دانم که در مضای آن توقی خواهی کرد و وزیر جواب داد که معاوضه من بنابر آن بود که تا غریبت ملک را نیکو شناسم و ننگم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمار ابر همان غرم قتل اوی یا تم غائبانه بدان مهم می شناسم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر رسانیدم تقدیم نمودم ملک فرمود که غرم و کیاست تو درین باب بر من خطا گشت و اتمام دیر زمین و فرستاد بیفرود و غنچه که بجای آوردی در عرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود تر بخواهد رسید این معامت به پندار تمام بیاید رفت و عذرت فراوان بایران خست رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرایه وصول فرج و شادمانی همان تواند بود و بخوبی تر و بهی نمود و بیت بیا که وصل ترا از خدا بهی خواهد بود بیا که گوش بر آواز خوشم بر آیدم و تبار از نزد یک ملک بپرو آمد و ایران دخت را اشارت سجات و شبارت وصال نمایند فرود را خوشی شکایت از کار است کن به که با صبح نسیم که گشتا آورد و پیران دخت شمال حضور را شمال نموده بخدمت ملک نشست و شرمندگی بجا آورد و زبان منت داری و شکر گذاری بر شاه و ملک گفت این منت از تبار باید داشت که شرمنا صحت بجا آورد و در ادای این غریبت ثانی فرمود و بلا گفت

وزیر گفت در پیشتر تان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روحی حقیقت جزا و صفا
پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد نمی و بر بخت تبحر
از این هیچ چیز را نشانید و در مثال حکما و ارباب است که حکمی جوانی خوب صورت بدید و دانش مصباحیت او مال
نشد پیشتر آید و حکمت حقیقتش را بیازمود و عیاری که ازان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشته
گفت تنیکو خانه است اگر در وی کسی بودی فرو رفته می شد که در صورت دولی مانند بهم از یکی خیز
شکر دان یک زهر بود ریاست به ملک فرمود که لطافت صورت بر آید ال مزاج است لال توان
که در صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مبرنی نه نشسته یکن که بعضی
اخلاق وی از هیچ آید ال منصرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا آنگاه که حساب و صفت
ستوده بر تیره کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا ایا قوت فرح افزا و لعل آید از لکشا عیسا زد
و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر مکتای شاهوار میشود
رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد و خون در تن نافه مشک و فرود و در و آل این تیره در
بی قیمت را به آسیر خو تربیت کند ز گردد و وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر مملی ندر تربیت
فرمودن نه لائق است چه بر تنگی جوهر گردد و و هر خونی مشک و فر نشود و اگر آنکس نهر ارسال تربیت
یابد از توقع تنیکوئی نتوان شد و فر و میراگر بر نهند چه خود و بر نیاید نیم خود از بید و دلیم را انداز
اگر تبدیل و تغییر میزند جوهر ذاتی او تغییر نپذیرد اگر گشت و غیر نمی و در نبات تنیکو فرموده است قطعه
هر که در اصل ناکس افتاد است به بقا لیب و بر نشود به سنگ گس اگر گنی مغلوب به قلب او
غیر سنگ گس نشود و چون نمی محقق شد باید که کسی چنین ناکس اختلاط نه ورز و تابو و طه دلت گرفتار
نگردد و چنانچه آن ملکه ازده از خست گشت که بزدل نبی و انگلی افتاد و از نو است جوهری سپرد و وی بپاک رسیده
شاه سپید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس ما و ساهی بود تنیکو سیرت پاک
سیرت هاس جهان داری بر عوالت رعیت پروری نموده و بر سر پیرماری او و مرمت گسری داده و فر
کشاده غنیمت او دست عدل بر عاظم کشیده به بیت او پای ظلم در بخت و اورا پسری در وجود آند آنا

حوالی و نواهی شهر و ولایت بست و جوی نمایند چون بعد از شخص فراوان کسب بی پایان هیچ وجه
 راهی بستر نزل قصد و قصد قاصد ان ناسید بگشته صورت حال بعرض رسانیدند لکن از
 آتش فراق جوهر طریقت غریزی در گداز آمد و قشع و از از شعله هجران می سوخت و از مضمون حالش
 فحواهی این بهر بیستفاد می شد و دردم آتش گری می در سر که تشنیم زبانی به تاسر پای وجود
 خود هنوز از هم جویم به شیب به شیب بسوزد و لیک زانید تا صبح بر آمد و در دول بنیاد رسیده
 آهی سرور سینه پر در بر آورد و گفت فرو جویم یک نفس باقی است گوید اریار به دلیرم
 بگویم نمای جان فرشته نام جویم به با خبر و اندر آمدی الی در یک در سیده شمع حیاتش به بند باد
 کل من عیله از ان کشته شمع رفت ازین گلزار و فنا ترش در پاهایمانده مجاوران حرم صوت
 و آفتاب ملک عرض کرد و ملک حادث نمود و دار الملک در شکر جلال ساخت و در فراق
 زن و فرزند و چو اسکان خیم و فرغ بود بجای آورد و عاقبت بهر خط مصیبت نهاد و پشته شکست
 پیش گرفت و در چنین حالی جو پای فرود کرد و جمع به گفت مرح نیست انا الیه راجعون
 آن گفت گشتا نهاده را ملک شام برده بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود و اربابان را گمانی
 فروخت و ملک را ده سال و محبت بازگان نشود نمایانته کسب بازار یوسف مصری اکاسید
 فرو پدید چه اگر پیش کش فرزند و تو قال انی که بجا نماند نذرند به هر گاه که آن سر و ناز پرور
 از خانبهرون آمدی نیز از چیل بهر راه نیاز جان شاکر زدی و از هر گوشه و کنایه بیت جان در آید
 آن می قامت و دست و عیار آور و زدی بهر پای که گشتی برای دیدن بد به هر دست و عیار
 ز آستین به جوان آمد به بازار گان مردی تمیز و کافی بود و فطنت و ذکاوتی تمام داشت با خود گفت
 مصاحبت این غلام پس ازین بار صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه نمی دادم و جودش با عدم
 برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه متعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیار و فرود
 دلیر من این غلام را که از شما رده به بند دیده گشت جان بکار می آید به هر دست است که این غلام را
 شوقه تر و کینه یار شاه فارس بهرم که سلطانی که به نفست یقین که با ضرافت نیست غلام

ای غلام را که از شما رده به بند دیده گشت جان بکار می آید به هر دست است که این غلام را شوقه تر و کینه یار شاه فارس بهرم که سلطانی که به نفست یقین که با ضرافت نیست غلام

مراغی فراتر پس باز رگهان اورا بفارین ورده به سبیل تحفه ملک گذرانید و بعد از ده سال
 که از کنار پدید آمده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرو چارده ساله بی چایک شیرین
 که بجان حلقه گوش است به چاروش به بار دیگر در الملک فارس سیمه ملک از حال فرزند غافل
 باز رگهان را شریف قبول از زانی دشت و بنیانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز تربیت او
 می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بود
 قیمت جوهر و سیرامیا به دفعه فیض یافتی این گرفته بود و همواره اورا رعایت ماکردی و از تحفه ملک
 به دودای جوهری را فیض فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید که به پیش طمع
 خاص دست و پا خورد و گفت غلام بفریح تا گشتی خاص ملک بر آن روز و به طهار آن مهر خزانه
 ویران کنم و ذخیره و افزونی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز هفتاد
 لطافت و در حق این گشته بند دل فرمائی و من می خواهم که بخدمت پندیده بعضی از آن اسکافات
 کنم ملک از غلام مبارک نشی است که بر سر ابدان نقش خاتمی است افتد حکم او مطلق شود و ملک
 جهان بروی قرار گیرد و بیست گوئیامهر سلیمان است نقش خاتمش بر که با خود دارد آید در گین ملک حسن
 اگر تحمل این محبت شوی و در وقتی که ملک لشکر خواست بهتر احسن خنجر باشد آن خاتم را از گشت
 وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و فقیر به سیر سلطنت بقدر حال تو میریزد
 بشیر و آنکه مثل وزارت به مقرر داری عجب ششی مرا زخوان نوا که به جوهری تشنه آورده را
 بدین نقش فریب و او تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست چرات نگاشت ملک ساز کرده
 آهسته آهسته گشتی بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جزات چنان نمودی و ترا اینچنان
 چه کار بود تشنه آورده از قهر عاثر اند و ناله غضب ملک مشتعل شد و تیافت و طلبید گشتن او سال او سیاه
 شست جامه از پیش کشید آن حال سیاه کثیف وی پدید آمد و ملک از تشنه آورده آن حال بهوش شد
 و ستیاده دست از سیاهیت باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و ششم فرزند بیدار گفت آ
 نوز ویده گشت که رزاق مارا در میران فراق انداخت بسیر میر عذر را خواست و گفت دوست

صاحب فرمود
 در کتاب نون فائنان
 حکایت مکرر که گفتند که هر زبانی در
 مراغی فراتر پس باز رگهان اورا بفارین ورده به سبیل تحفه ملک گذرانید و بعد از ده سال
 که از کنار پدید آمده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرو چارده ساله بی چایک شیرین
 که بجان حلقه گوش است به چاروش به بار دیگر در الملک فارس سیمه ملک از حال فرزند غافل
 باز رگهان را شریف قبول از زانی دشت و بنیانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز تربیت او
 می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بود
 قیمت جوهر و سیرامیا به دفعه فیض یافتی این گرفته بود و همواره اورا رعایت ماکردی و از تحفه ملک
 به دودای جوهری را فیض فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید که به پیش طمع
 خاص دست و پا خورد و گفت غلام بفریح تا گشتی خاص ملک بر آن روز و به طهار آن مهر خزانه
 ویران کنم و ذخیره و افزونی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز هفتاد
 لطافت و در حق این گشته بند دل فرمائی و من می خواهم که بخدمت پندیده بعضی از آن اسکافات
 کنم ملک از غلام مبارک نشی است که بر سر ابدان نقش خاتمی است افتد حکم او مطلق شود و ملک
 جهان بروی قرار گیرد و بیست گوئیامهر سلیمان است نقش خاتمش بر که با خود دارد آید در گین ملک حسن
 اگر تحمل این محبت شوی و در وقتی که ملک لشکر خواست بهتر احسن خنجر باشد آن خاتم را از گشت
 وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و فقیر به سیر سلطنت بقدر حال تو میریزد
 بشیر و آنکه مثل وزارت به مقرر داری عجب ششی مرا زخوان نوا که به جوهری تشنه آورده را
 بدین نقش فریب و او تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست چرات نگاشت ملک ساز کرده
 آهسته آهسته گشتی بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جزات چنان نمودی و ترا اینچنان
 چه کار بود تشنه آورده از قهر عاثر اند و ناله غضب ملک مشتعل شد و تیافت و طلبید گشتن او سال او سیاه
 شست جامه از پیش کشید آن حال سیاه کثیف وی پدید آمد و ملک از تشنه آورده آن حال بهوش شد
 و ستیاده دست از سیاهیت باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و ششم فرزند بیدار گفت آ
 نوز ویده گشت که رزاق مارا در میران فراق انداخت بسیر میر عذر را خواست و گفت دوست

باب در آیین توبه و تقوی و انانیت
 ۴۴۹ حکایت زرگر سیاح در احتراز از بدگوهری
 آنکه ترا بر هر یک از ناهنجاری بزرگ نوعی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و سکا فاش
 آن پیر غنی کرد و بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذراهم اگر التفات نموده
 مرا بقدم میمون شرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد بگر گفت من نیز در حوالی شهر بغداد نشسته
 وطن گرفته ام و یکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بد آنچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
 آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون اینجا اشرف آرمی و سعادت ساعده
 نماید بقدر امکان عذر این جهان بخواجه و حال نصیحت دایم که اجتماع آن بر تو فرض است این
 از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد بشد و پادشاهش نیکی میدی لازم داند بحال طاهر ایشان تر
 نیاید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان بمن نباید بود و بیست بگذر از صورت و سیت
 بصفا و از آنکه آدمی شکل بود کو تیر از دو باشد و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند
 و از اصلاح معنی غافل الاجرم و عینه را دوست اند و دل را اگر بد علی الخصوص این مرد که روزگار
 رفیق نابوده و فحش و خلعت او نیکو شناخته اتم البتة در شیره او علامت مروت ندیده ایم و از
 گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرو و فامجوی زخوبان که بچکین شنیده هیچ دور زگلزار و هر کج
 وفا و اگر قول مارا کار بندگی رودی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات
 نمانده شسته فرو گذشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول کرده زرگر را سپهر چاه آورد مرد
 زرگر سیاح را اندر ناخواست و شمه از احوال بی غایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این وجه
 التماس نمود که روزی برو بگذر و شاید که مکافاتی بجای تو اند آورد سیاح گفت حالای پای توکل در طرقت
 غربت نهاده ام و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد
 و زمان قدر نقا و باید دیگر باره شرف صحبت در یامم ع که عمر بود باز بخدمت برسم بدین نهاد که
 را و دوا کرد و ندوبکن بجای خود باز گشتند سیاح روی پناه آورد و زرگر شهر باز آمده و در گشته و زرگر
 شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منقلب بجانب دقت التفات میکرد
 چند آنکه اگر بر بوسا اهل شفاعت تناسک نموده در خواست می کردند بوجوب قبولی نمی رسیدند

حکایت زرگر سیاح در احتراز از بدگوهری
 آنکه ترا بر هر یک از ناهنجاری بزرگ نوعی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و سکا فاش
 آن پیر غنی کرد و بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذراهم اگر التفات نموده
 مرا بقدم میمون شرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد بگر گفت من نیز در حوالی شهر بغداد نشسته
 وطن گرفته ام و یکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بد آنچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
 آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون اینجا اشرف آرمی و سعادت ساعده
 نماید بقدر امکان عذر این جهان بخواجه و حال نصیحت دایم که اجتماع آن بر تو فرض است این
 از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد بشد و پادشاهش نیکی میدی لازم داند بحال طاهر ایشان تر
 نیاید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان بمن نباید بود و بیست بگذر از صورت و سیت
 بصفا و از آنکه آدمی شکل بود کو تیر از دو باشد و اکثر اهل روزگار بارایش صورت مشغول اند
 و از اصلاح معنی غافل الاجرم و عینه را دوست اند و دل را اگر بد علی الخصوص این مرد که روزگار
 رفیق نابوده و فحش و خلعت او نیکو شناخته اتم البتة در شیره او علامت مروت ندیده ایم و از
 گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرو و فامجوی زخوبان که بچکین شنیده هیچ دور زگلزار و هر کج
 وفا و اگر قول مارا کار بندگی رودی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات
 نمانده شسته فرو گذشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول کرده زرگر را سپهر چاه آورد مرد
 زرگر سیاح را اندر ناخواست و شمه از احوال بی غایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این وجه
 التماس نمود که روزی برو بگذر و شاید که مکافاتی بجای تو اند آورد سیاح گفت حالای پای توکل در طرقت
 غربت نهاده ام و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد
 و زمان قدر نقا و باید دیگر باره شرف صحبت در یامم ع که عمر بود باز بخدمت برسم بدین نهاد که
 را و دوا کرد و ندوبکن بجای خود باز گشتند سیاح روی پناه آورد و زرگر شهر باز آمده و در گشته و زرگر
 شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منقلب بجانب دقت التفات میکرد
 چند آنکه اگر بر بوسا اهل شفاعت تناسک نموده در خواست می کردند بوجوب قبولی نمی رسیدند

باب اول در بیان زوفا و خانان
۴۴
حکایت از گدای سلیح در سفر از مدبران
تا برین منتهی کسب سال بگذشت و سیاح برنجی از بلاد و ولایت رها شده و فرموده سی صد و سیست زر بپشت
آورد و آخر و حیات الوطن هنوز کرده با خود اندیشید که هر چند مراد و غرضت کار با حسب مراد است
و سیاحت و عفت و کثرت دنیا و سعادت عقبی در از دنیا و لیکن بهوای مولد با طبع سازگار نیست و او
سیر چشمه وطن در کام دل خوشگوار از فرو اگر چه زکس و انما ز سیم و زینت زنده به برای زکس نیم
خاک گریستان به بهتس از غربت روی بسکن نهاد و شب به گامی بدامن آن کوه که هنوز
بوزنه بود رسیده فرو آمد قدری از شب گذشته و دوزخ و نور فتنه انگیز که مرغ خنجر که از از خدنگ
سینه گاف او بچترتی و سماکنیره و از از بول تیغ جان فکاشان ترش در روی کشیده
بیت چو چشم و لبر آن پر کین دوزخ و نیر به بقصد خون مردم نیاید نیز به بیابان وی آمدند و نقد و غیر
که دشت تصرف کرده دست و پایش خنم کنند محکم بستاند و در کرکوه خطرناک که از شعل دور بود و همچنان
بسته بیکند نذیرا به با خود گفت هنوز که هستی از حیات داری و زخمی از زخم زندگانی بخوانی
عجای کل نیست شکر باید کردن به شب به شب سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر
کردن نهاده به گام هر از در دوست و با بیعت شده فریاد آغاز کرد و فرمودید گدایان فریاد و لیک
فریاد و رس می شنیدم اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می ناگفته و می گفت و رخ
درین مملکت غمناک چشم ندیده و کس از حال من و قوت نیافت و با این همه در دجای سوز و در طعنه قضا
افتادم و بوی دو شام سپید رسید فرو دل که اسوز و درین غم بین دل سوخته به خردل من چون
سپیدی من سوزنده نیست به در نیوقت بوزنه غلبت طبعه بیرون شده بر جوی آن کرکوه میگفتند از
در و ناگشتند و از آن صد ابوی شنائی احساس کرد و در عقب کرکوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون
یا فرمود به بند بلاد سیلاب خوین از چشمه چشم گشتا و گفت ای دوست غیر ز بدن جایی چون
افتاده و او احوال تو بر چه بنوال است سیاح گفت ای یار مهربان محنت آباد و دنیا به خنجره اتی ملی
جراتی نرسد و در خرابه روزگار غدا می گنج لطافت بی زخم از دمای رخ و رفت بدست نیاید
عسل بپیش ازین و کان خود که کس بچشمی ازین استیلا بخشد و هرگاه کسی بهر یک که در اندیشه و

[illegible]

این حال بروی شکست گشت نه از غنچه خمار از اکتی چون ابر خرازی شک ملاکت نباید بحیثیت و نه
 بر جلوه گلهامی ناز و عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که غم او را انداخت و نه شک
 او را اقراری مقنوسی درین بستی که با نیت زری و نه نباید شد بهیبت و نیت شک و نه چنان
 آسیر آتش نشاند به بخت چیر و انگه و ستانده و بهبت ماند و عاری نندارد و به بخت کار
 نندارد و به نیت قهر و زرد آن وزیر دین و اور کشته آنجا افکندن بجای باز نند بوزنه گفت نوشدل
 باش که بهیت در زویدی سیاهی اسیر است به پایان شب سیه سفید است و من بقدر طاعت
 و زرد ارک آن خلل سمی خواهم نمود و بهم قنات خلاص کردن است پس بندهای سیاح را به نیت
 و او را بخانه که از شش و خاشاک فرسوده آورده بود و ساینده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و
 التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میاید و بدل فارغ سر بستر آسایش نه تا من از اینم و از پیش
 سیاح بیرون آمده پی درودان بر پشت و عقب نشان و آن شد انداز و آن خشت و زرد به شسته به شیب
 راه رفتند و صبح را که گفته دمانده به شسته به شیب خواب بر آشیان غلبه کرده و تمامی سیاح از پشت باز
 رفتند و نیت و بدل من خاطر من در خواب خفته چاشنگاهی بوزنه بسر وقت نشان سینه و آشیان را غل
 یافته و نیت شمشیر و شمشیر و نیت رانجگافته و اول بدره زر را بر شسته بگوشه برده و خاک نهان
 کرده باز آن آشیان به نیت نشسته بودند و دیگر از سر و پای سیاح بیرون و در غنچه مخفی ساخت حاصل الا
 تمامی نیت سیاح را به نیت از و صلهامی و زردان که به آن قدرت یافت به شسته به شیب و زرد و زرد
 بالای درختی متصد کار نشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد و زردان از خواب در آمد و چون از زرد و زرد
 نشانی ندیدند سرهمه و حیران به وطن دویدند آغاز نهادند یکی که بران دیگری بچوبت و من فلکی بود گفت
 ای باد را این خشمه جامی آمد و شد آو میانش است و دیگر آنکه اثر اقدام آو میانش نیز بر حوالی شیمی
 این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشد غالب من نیست که این خشمه جامی دیوان بریاست و نیت
 اینجا آمدیم و دست و پای در از زرد و خواب نیت این حرکت از قوم نشان و به نیت به نیت که قصد
 قتل مانگده اند و نیت است که زود تر بگریه و نیت جانی که مانده است بتگ پای بیرون بر نیت

در غنچه نعل نازنان
 در جلوه گلهامی ناز و عذارش
 در اقراری مقنوسی درین بستی
 در آسیر آتش نشاند به بخت چیر
 در نندارد و به نیت قهر و زرد آن
 در باش که بهیت در زویدی سیاهی
 در و زرد ارک آن خلل سمی خواهم
 در او را بخانه که از شش و خاشاک
 در التماس کرد که امروز ازین منزل
 در سیاح بیرون آمده پی درودان
 در راه رفتند و صبح را که گفته
 در رفتند و نیت و بدل من خاطر
 در یافته و نیت شمشیر و شمشیر
 در کرده باز آن آشیان به نیت
 در تمامی نیت سیاح را به نیت
 در بالای درختی متصد کار نشان
 در نشانی ندیدند سرهمه و حیران
 در ای باد را این خشمه جامی آمد
 در این صورت هیچ وجه از آدمی
 در اینجا آمدیم و دست و پای در
 در قتل مانگده اند و نیت است
 در ۱۲

و چون می رسید درین بادیه و بولای و نمائند دل تنگسجم دل خروخ و هر که درین بادیه باطلع است
 چون دیگر سفر و جویزه که است و هر که درین راه کند خواب گاه و یا سفرش از دست رود
 یا گاه و ایس دروان بادل تنگ راه گزیر فتنه و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع
 کرده بخانه فرستد که در و یک سیاح صورت حال بازگفت و آن شب سیاح را انگاهشت و باده او که
 در و شب با لباس فلانی از شیشه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی
 خلاص یافته روی مقصود نهاده و پیشت چو فاکشت در صحرائی افلاک و دست بر زرزرقوده
 خاک و بوزنه سیاح بد آن سرشته بر دوز و لباس او آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح
 سخن خود فاش شده رغبت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را او دایم نموده روی شیشه نهاد و گفت
 که ریش به این شیشه که سکن بر بود افتاد از دوز بر غران چون شیر زیان نمود اگر گشت و سیاح از
 تیر و تیر خواست که احترام نماید بر او و او که این لباس را از حق نعمت تو یا دست نهاده
 پس پیش آید و در زخوای بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرمایید و سیاح
 بنا بر رضای خاطر او توقف شد و بر و طلب تحفه که لایق همان باشد هر طرف می گشت تا بد
 قهوه جاربلاغ و قهوه شاه رسید و در آن وقت بر او دید که یک سیاح خوش شسته پیرایه قیمتی در گردن ارد
 بر یک پیرایه او را بود ساخت و پیرایه نیک سیاح آورده و سیم استندار رعایت نمود
 سیاح نیز ملاطفت او را بگذشت مقابل که ده روی شیشه او را در حال آتش نمایی زرگر پیرایه
 بخاطر گزیده اند که از بهایم و سیاح حسن نموده شده که در وقت افسان خدین شمره دارد اگر زرگر
 از دوزول این خبر بد و بر آن مقدم من انواع امیر از خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطیف النوع
 تکلف لازم خواهد داشت و باید او را و معاونت او و ششما می قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این
 پیرایه که گنجینه جو است و بهای نیک در گزیده خواهد رفت چه نصارت او درین باب و
 توقف او بر رخ بهر یک از آن شیر از دیگران است هر گاه سیاح شیشه پیرایه در آن وقت
 از آن قتل و قهر شاه و قهر افتاده بود و خلق سر سیمه روی بیارگاه سلطان نهاده زرگر قیمت

بوزنه سیاح
 در و شب
 با لباس
 فلانی
 از شیشه
 خورشید
 نورانی
 گریختن
 گرفت
 و سیاح
 مهر جهان
 گرد از
 بند تیرگی
 خلاص
 یافته
 روی
 مقصود
 نهاده
 و پیشت
 چو فاکشت
 در صحرائی
 افلاک
 و دست
 بر زرزرقوده
 خاک
 و بوزنه
 سیاح
 بد آن
 سرشته
 بر دوز
 و لباس
 او آنچه
 از دزدان
 ربوده
 بود
 پیش
 آورد
 و سیاح
 سخن
 خود
 فاش
 شده
 رغبت
 ایشان
 را
 تصرف
 نکرد
 و بوزنه
 را
 او
 دایم
 نموده
 روی
 شیشه
 نهاد
 و گفت
 که
 ریش
 به
 این
 شیشه
 که
 سکن
 بر
 بود
 افتاد
 از
 دوز
 بر
 غران
 چون
 شیر
 زیان
 نمود
 اگر
 گشت
 و
 سیاح
 از
 تیر
 و
 تیر
 خواست
 که
 احترام
 نماید
 بر
 او
 و
 او
 که
 این
 لباس
 را
 از
 حق
 نعمت
 تو
 یا
 دست
 نهاده
 پس
 پیش
 آید
 و
 در
 زخوای
 بسیار
 نموده
 التماس
 کرد
 که
 یک
 ساعت
 توقف
 فرمایید
 و
 سیاح
 بنا
 بر
 رضای
 خاطر
 او
 توقف
 شد
 و
 بر
 و
 طلب
 تحفه
 که
 لایق
 همان
 باشد
 هر
 طرف
 می
 گشت
 تا
 بد
 قهوه
 جاربلاغ
 و
 قهوه
 شاه
 رسید
 و
 در
 آن
 وقت
 بر
 او
 دید
 که
 یک
 سیاح
 خوش
 شسته
 پیرایه
 قیمتی
 در
 گردن
 ارد
 بر
 یک
 پیرایه
 او
 را
 بود
 ساخت
 و
 پیرایه
 نیک
 سیاح
 آورده
 و
 سیم
 استندار
 رعایت
 نمود
 سیاح
 نیز
 ملاطفت
 او
 را
 بگذشت
 مقابل
 که
 ده
 روی
 شیشه
 او
 را
 در
 حال
 آتش
 نمایی
 زرگر
 پیرایه
 بخاطر
 گزیده
 اند
 که
 از
 بهایم
 و
 سیاح
 حسن
 نموده
 شده
 که
 در
 وقت
 افسان
 خدین
 شمره
 دارد
 اگر
 زرگر
 از
 دوزول
 این
 خبر
 بد
 و
 بر
 آن
 مقدم
 من
 انواع
 امیر
 از
 خواهد
 نمود
 و
 در
 تقدیم
 ابواب
 لطیف
 النوع
 تکلف
 لازم
 خواهد
 داشت
 و
 باید
 او
 را
 و
 معاونت
 او
 و
 ششما
 می
 قیمتی
 تمام
 فروخته
 خواهد
 شد
 و
 این
 پیرایه
 که
 گنجینه
 جو
 است
 و
 بهای
 نیک
 در
 گزیده
 خواهد
 رفت
 چه
 نصارت
 او
 در
 این
 باب
 و
 توقف
 او
 بر
 رخ
 بهر
 یک
 از
 آن
 شیر
 از
 دیگران
 است
 هر
 گاه
 سیاح
 شیشه
 پیرایه
 در
 آن
 وقت
 از
 آن
 قتل
 و
 قهر
 شاه
 و
 قهر
 افتاده
 بود
 و
 خلق
 سر
 سیمه
 روی
 بیارگاه
 سلطان
 نهاده
 زرگر
 قیمت

تخصص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده چو است که یکی از پادشاهان را به بنده و کیفیت آن صورت
استفسار نماید تا گاه سیاح را دیده است بشناسد و او را با جلال و اکرام بمنزل خود برده و بعد از
پیش و گریه باره و آفته خود و دوستان از ملازمت شاه و احتیاطی که در مرتبه او را فرستاده بود
و مسلکی مال و تنال از دست رفته تفصیل باز از سیاح و او را تسلی داده گفت ای پادشاه اگر در
اسباب نیست تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به باد هوا و آب در شسته و مخور که مرا
درستی چند است و پیرایه تیر و شمشیر و اسلحه و توشه و شتران و زر و گوهر صاحب بهیشتی از روی
اهتمام و شفقت از ان فروش و بهر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زر و پیرایه
طلبند و چون گاه که پیرایه و شتران و دیگران را از روی آغاز نماید سیاح گفت قیمت این
جواهر زیاده از آن است که محاسب و هم از دهه شمار آن بیرون تواند آمد و دل خوشی از آن که
خاطر افراغ گردد و توانی با سلامت شصت تا من بیایم پس زر گر با خود انداخته که فرصت زرگر
یا فتنه غلبه می شود و در وقت اگر اهل مالی و زبده آنرا ضایع گردد و از تو اندر من و خردی بهر خواهی ماند
پیش ازین رخ با شاه با من تغییر بوده و درین محل که قبل دختر او را دیده اند بهر آنکه متعالم و اندیشه ناگه
قاتل و قهر می طلبند و وسیله به ازین نیست که سیاح را به دست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که
ملک از رخشنده و آشته باز به مرتبه خود ترقی نماید و آنکه غریب بر بند ز فرایده دیده گاه پادشاه است
و خبر او که کشنده دختر را پیرایه گرفته است شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را
حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بیار کار را به زرگر گفت شش کشتی مراد و بی و کس نگشته بود و من
زار تر کسی را بهر گزینش من این سزای من است و نیز چندین خبر ای من ملک گمان برد که گناه کار
و این سخن برای مکافات بد کرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن نگشته و فرموده او را اگر چه هرگز
و مجوس ساخته روزی دیگر که از اثر انقضای سیر و از بند او را بقصاص رساندند و بی وقت که او را
گر نه میگردانیدند از بالای باره دیده قطار کشوده بود چون یا خود را بهر حال دیده و بی
و بعد از آن که او را از بندان باز داشتند و یک دی آن در صورت و آفته اطلاع یافته و خبر و شنید

ما فیها قاتل دختر
دیده شد و تسلیم
سیاحت ۱۰

دوای بی غنا
دارد یک
نه دو هر روز
که تو از اسلام
منش علی علاج
او نزد من
ست و رفیع
شد به یاما
بدین قصیدان
نیت یل
لباس دارد
چنانکه
از این
خانم
سکینه
کنه کرم
سکینه
از خانه
که در دست

فصل
در بیان غرض
این کتاب
صاحب
برهان
در تحقیق
آن می نویسد
که مشهور است
عالم
حلی و روزن
مفتقر نام
مسئله حسب
الوارثی
تکلیف
بنا بر این
است که
در هر یک
از اینها
چندین
نوع

و مسرت آرد و آدمی بواسطه این بر فواید حضرت نبر یورشاد و کامی و محبت از هسته کرد و مقصود
کسب کن نازری بدست آید به که عقل تو به کشاید به شاه با آنکه سخت دارد و تاج به نبر کاسبا
بود محتاج به چون نوبت سخن بشا بنبراده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب گفته
میان فرمایید و از سر این مقوله که در میان هست شمه باز نمائید شاه بنبراده فرمود و فرمودی فقر و
نی بریم به بابا و شمه بگوئی که روزی مقدر است به من بر همان ندبب اصم که پیش ازین به حضرت ان
تقریر افتاد و سخن فریقان را نیز که می گویند به پیرایه حسن و سده مایه عقل و کفایت کسب خیری است آید
منکر نیستیم اما مدعا نیست که اگر جمال حکم قضا از پس برده و بجلوه نیاید که کسب نور نشان حسن از نور
اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کار گزار قدر در دوکان نشین کشاید متاع شناسندگی و کفایت در
بازار قبولی روح نمی تواند یافت فائده مانده کسب نواله است که بخواه تقدیر از فیض پیدا
افتد و دفع کسب زراعت خوشه نوشته است که از خرمن ارادت لم نری بخواران مرغ حضرت رسد
و بی مقتضای شیت ربانی هر قوی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با نقش خدای پذیرد و
هر انسانی که غریب است آن تقدیر پیش آرد و بافت رنگ انسانی گیرد و فرود چنانچه که بر تختیم و سو
نداشت به فسون مابرگشته است انسانی به پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر
بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده از وی بجهول آن تعلق گیرد و بعد و بعد فائده ندهد پس کم
الهی را برگردن باید گرفت و تسلیم بر خالق و تقدیر نهاد و در میان با بقضا و انیت و پس به چنانچه آن
و بهمان هم خود بنمایند الهی تفویض نمود باندک زمانی به مطلوب خود دست یافته از تمیخت آزاوشد
مصاحبان چیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس و بهمانی بود و با
ولی شاه و سبب آنش است در مدینه و قتی از اوقات خلش بر رخ میفرود و سید و دنیا ز رجح گردید و بدن
مایه زرنیک شاد بود و بی هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمود و بی هر روز قره زینش آرد
و شمار کرد و بی و بدان عفران طلب از آبش را خندان ساختی و بیست زر آن میوه زعفران بخشید
که چون زعفران شادی انگیز شد به روزی به طریق محمود زبده اشمرده و صره کرده بود و می خواست که

[illegible]

جانی مضبوط و امنه دوستی عزیز در خانه آند و آواز و دلققان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشنود که
که حکما استند چنانکه او را در حجاب نخواهد داشت مطلع نگردد و بنظر آن پیر دشت و بر دشته در سبک
آب انداخت و بایا خود محبت نمی ضروری غریت و بی نمود و بهنگام رفتن از آب الفه کرد که طعنه
ترتیب نماید چون در میان رفت خاتون خواست که آتش بزد بسوزد از آب تمی بید بر دشت و بدین
آند و نظر آنکه آتشی در گذر آید بآستاد فقهار اروستانی قصاب حبت خریدن گاوی شهر آند بود
آنجار سید وزن و بمقان را آتش و نظر آند زن و را التماس نمود که تحمل این محبت شود و مقدمه اری آب از
برای من بسیار تاحی آتشی گزارده باشی و ثواب بگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن بسو که صره زرد در آن بود و بود و او قصاب بسو بر پشت نماده طلب آن روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون بسو جاس نمود و تمخص بجای او و دره صره زرد و فیضاطی تمام در شستن ملک کشید و
فرد دولت است که بی خون لال بپناره و زنه با سعی عمل باغ جهان این به نیست و سیاست و
حضرت غر را تعالی شانه که بی شایه محبت و عالمی رنج و اوست نعمتی و افرو و رتی تمام من
ارزانی داشت حالانکه گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباشد و است و از حرفت خود و سخن
نی باید و زرد و این را حبت روز و تمیاج ذخیره ی باید نماد و رستائی را بشادی زرد از آب و
فراموش شد و زرد که با خود داشت گاوی جو آن فریده غریت خانه کرد و چون از شهر بیرون آند آند
نمود که اگر این صره با خود دادم از خوف زرد و آن من توانم بود و اگر در شهر جانی دهن کم از شغولی خاطر و
و سوسه دی بخوشد لی توانم زرد و بر کس عطا و آن نیست که با امانت بد و توان سپردن ع
رسم امانت درین زمانه که نیست بپنجه تحت است که این صره را در طلق گاوی بهم و نوعی سازم که
بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه فرج کرده باشیم صره زرد سلامت بردارم پس گاوی را ره زرد آند آن
بتلا که دانند و چون گوسا که سامری از گنج زر پیاخت و روی بوطن آند و فقهار او را راه گستر
پیش آند و تمی چند دیگر که در ده ساخت شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب
بجهت کفایت مهمات شهر معاودت نموده گاوی را به سپهر سپرد و درین محل و بمقان بایا بر خود

[illegible]

از ده مر حبت کرده بود و معنی بود که بهمان نذر کرده که گاوی فریادان کند چون گاوی بد آن فریاد
دید متوجه خریدن شد و از آنجی قصاص را ده توقع سودی شصت چیزی زیاده و او به بیع کرد و گاوی را
بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زربیاوش آمد قصد کرد که زر از آن موضع بردارد
و بجای مضبوط و فن کند چند آنچه سود بیشتر است کمتر یافت از آن پرسید که سبوی کجاست زن بهوت
حال باز گفت و دو زول و بهمان برآید و دیده حش از حسرت زربیا گسست و خرد عاقبت بین
برسوالی حال می خندید فرو جماعتی که بگریه بهر مال و سنال به یقین بدان تو که بزخوشتن می خندید
و بهمان ساعتی بی خبر در ورطه فکر افتاد و زمانی و طر قاصت کم خطر آب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش
گرفت و گفت غم کنده شستم تا کرم او چمی کند و پس بفرمود تا گاوی را از آن کرد و چون کار
پایان شد چشاید آتش بر قهر زرافتاده از فرج بد پیش گسست و چون بهوش باز آمد صرصر را
برداشت و از الوث پاک کرده زربیا بیرون آورد و بهر زمان درستی برداشتی و بهیچ وادی و
چشم مالیده به جای باز آمد و می گفتی غم هرگز خلی بر و کار است هر سواد پس با خود اندیشه کرد که
اگر این نوبت بحسب اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که بیخ و دیده و دیده و بهیچ گوش شنیده این
بدست آمد بعد از این های این مقرر زربیا کرم نخو اید بود و یک خطی بی او بودند و بهیچ و نخو اید شد فرو
جدائی از تو تصور نمی توانم کرده که کسی زربیا که می چو اید باشد چه از آن پس هر دو بهمان هموار
آن مقرر با خود آشتی و خاتون او را بر آن ملائت میکرد که این عمل از طریق توکل و دوست چه
و غیره نهادن بر آتی آتی آنها نکرده است و چون بگویم که بگویم خداوند که روزی از خزانه
کرم او بایز شست که عاقل بگویند است که در هیچ مال حرم نمی آید و دیده توکل بعباسی حق که هیچ فردی
خون بهمان او بی بهر شست که بکشاید و یقین بدانند که اندر فردی آنچه در آن مقدور شده و امر علم نیر
مقرر فرموده زیاده است و گفت بان بدان راه اندازد که در چنان تقدیر پیش و کم نمی خندد و بهیچ است
ای زن در عالم اسباب از راه و سبب چاره نیست بهیچ محافقت اسباب بسیار کرد و بهیچ
شراب تفویض از سبب از دل می بایز شست و فرو غافل نشین که غافل است بهیچ است و بهیچ است

باب ۱۴ در رضا بقدر الهی

100

حکومت و پنهانی و جاسوسان و جاسوسان و جاسوسان

توکل نمی کن بد زن دم در کشید و در میان صره زر بر یک بسته بکار خود مشغول شد روزی در شبیه غسل
می کرد و صره زر از کمر کشاده بر کنار حنجره نهاده بود چون فراغ شده باری پوشیده و زهرهای باغی فراموش
کرده روی پناه آورده متعاقب و شبانی به آب و اوان گوشتند آن آنجا رسید و صره زر بر پشت نهاده و در نزد
برداشت و با نو فرسود و نشانها بازگشت و بنزل خود آمد و شجره رسید و دینار بود و با نو گفت این غنچه است
تمام است هر چه از این در اید نقصانی بدین ندهد و راه یابد و شاید که دیگر باری بعد از غنچه زر و صره و تمامها ببرد
و این مبلغ جهت روزی نوایی و خیر و ساختن آن سازه دل خیر دل و دوستی در زیر بغل پوشیده
و خاک خموشی بر لب بالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون در میان راه از زریا آمد بادل برین خون
باران حیرت از دیده باریدن گرفت و بعد از آن دره و تیار از میان و بسیار رویدن آغاز کرد و بسیار
بجست ولی مقصود نبرد و آخر الا فرغیدن و مخزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود ولی
زن از غنچه شوهر نالمال بود چون گفت واقعه کشید و زبان ملاست کشودم گفت ای بی نصیب
بر حفظ آن زریا این همه میباید نمودی و در نفقه اسپاک و زریه همیشه بر عیال تنگ گرفته ای اکنون
در دست آن گریان و غمناک می شین و بهمان گفت راست میگویی فردا برو و دوری اگر بینداشتم
سراست به چو روز وصل گفتیم تنگ نیست خویش به محض غلط و غلط محض بود که در اواخر می نمودم و از
اهل و عیال باز گرفته و نگذاشت آن بهالغی که در پیش عاقل این کند که صره زر بر یک بسته شب روز
مخت کشد و برای آسایش سپید نقد گرفتار نشود و ناگاه از کارخانه نقد نقشی که بر لوح تصویر بود
پیدا آید چون من گرداب تجر و افتاده از ساحل نجات دور باز نشووی آنکه گم شده دارد
و گمان میکنند به جان ز برای در گمان می کنند به چند با فردن غم افزون خوری به شیر و دست نیست
چرا خون خوری به چند کشی از بی مشی گزند به گوش خبر سندی و باقی اگر بپند پس و بهمان جواب
و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال و خیر نهند و هر چه بدست آید بی توقفت اتفاق نماید
توکل تو مسلح به مصالح خود را بجهت معبود تو فویض نمود و تقضای ازیدی خدا او و سرز قیاد و خط
سلیع نهاد و نشین تو کنیه بر کرم کار ساز کن و از آن جانب شبان صره زر و بغل گوشتید و خیر

۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۲
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴

روزی بر جوالی چایی بهمان کارشغال شست ناگاه جمعی سواران از دور بدیدند و بشبان از خوف
 آن که میباد از راه از دست بمانند سرفه زور در آن چاه انداخت و آخر روز بود گو سفند ان را بجانب
 خانه روان ساخت متعاقب رفتن او و بمقام بجائی میرفت با دمی سخت جستن گرفت و عمامه
 او در بر بوده بهمان چاه انداخت و بمقام سبب بچاه فرو شد و دستاری طلبید ناگاه صره زر
 بهتش آمد یکی کمر با جبت و یاقوت یافت بدشکال الهی بجای آورده باز گشت و قفسه آن
 مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد بهمان سیمه و نیار بود و بمقام گفت اینک خداوند
 بهمان مقدار که از من غائب شده بود من از غیب بسیار نیاید پس بخندری که کرده بود و فغانموده مال
 بدل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا و نسبت و نیاز خرم
 شده اما بعد از رفتن و بمقام شبان دل از هم گو سفند ان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و بوقت روز
 روی خود را در چاه انداخت و بقیوب و از غیب و آید و شکاف گزشت و گفت مرا بعد از این زبان از سرمایه
 حیات چه بود و باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه رحمت و لذت بر قدر و نعمت دید
 نخواهم که بماند پس ازین بهمان چون دیده از آن نعمت و دیدار جدا شد پس شبان روزان و شبان
 متاسف و حیران نشکست بعد از مدتی شیشه آمده گذشت بر او و بمقام افتاد و بمقام حسب عادت
 کرد که شست شبان را غصه یافت نموده بعد از خوردن طعام از بهر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی
 میگفت لیکن آثار ملامت تمام از کلام او بطوری رسید و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار
 حسرت از دیده می بارید و بمقام سبب گریه و دل شغولی به شبان گفت چگونه شکسته دل و پر
 خاطر نباشی به بیت آنچه از من گم شده است از از سلیمان گم شدی به سلیمان هم پری هم اهرن بگریه
 به آنکه سیمه و نیار زود آید و قوت دل و رحمت جان کو نصیر و سرور بدین من از آن افزودی فلان
 روز از ترس طالعی چند و فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثر نمی نیافتم و بمقام از آتعام این سخن
 تشنه تر خاست و پیش آن فتنه گفت این مال که روزی حلال پیدا شتم و دست هراف و املان
 بر آن زار که در پیر منی خنج میگردیم حق این همان بوده است و بسبب غفلت در راه و زور و مال قتل
 و...

که آن روحی است که از
 دهم و آن روحی است که از
 چون نمک بر لب استی نشود
 و یا فتنی شود و در اعلی آن
 و نمک و گاه و مانند آن بر
 اتفاق افتد و بدان آن وقت
 و غفلت از آن وقت که کما فی
 گفت که گم شود و از او دور
 و دردم و گم است که آن گم و رفت
 از بر باد و گم است که آن گم و رفت
 و...

اینچنینی زمانه که همه چیز در دنیا در دست خداوند است و در دست حیات در نهایت شمرده بر مال و جمال و دنیا
 که حقیقت امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و کس را اوقاف نیست که انجام کار نیست
 آنقدره از روز بدین مقدار است پس هر روز و هر یک که در میان قدرت کلی صمد برکت آفتاب را در چرخ افشا
 بسد آب و رنگ نمود و در پیشگاه آنکه با شرب تار و نهفته زار سپهر پرده قضا در روی کشید نیست
 چو الچه مهر از سپهر تابان شد به شکوه قهای که آب زویده پنهان شد به ندر که سر به فراست
 و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از غم خود نصیبی نپذیرم و فرود آمدگی کمتر باشد هر یک
 نبویست تدبیر و بهیشت که در دستان بدین سخن به دستان شد و در میان زاده بدر شهر آمده سپید
 که درین شهر که هم کار بهیشت است گفتند حال اینهمه غرق دار و تقویت تمام می خورند جوان فی الحال که
 رفت و نشینواره گران ازین شهر شک و ربه شهر رسانیده و در غم فروخت و طعناهای این نزد
 رویی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون بدو روزی نوشت که بکسب بکر و ده ده دهم است
 حاصل الامر این آن روز از نمانده و بهمان زاده و نمانده است تا اول کرد و دیگر روز که چنان است
 خوشید تابان عالم تیره را به حال باکمال در نشان گردانید و بهیشت بروی تازمه هر عالم افروخته
 بیرون آورد سر از غم و روز جوان زیباروی گرفتند امر و در بحال خویش حلیه اندیش که سبب غم است
 و موجب رفاه نیست یاران این شهر جوان بر فراست اندیشه مندی بجانب شهر روان شدند و با خود گفتند
 کاری نیاید و بی شکوه و غم باز تو غم گشت و در غم شب کلی افتاده در روی غمتن و درم و نه یاری گفتن
 بهیشت کارم از راه تو تو غم گشت و غم گشت است که کشادگی نتوان شکل خویش کس و درین حالت
 شهر و نمانده و اندیشه ناک بر سر که بهیشت ناگهان زنی پاکیزه روی شفته روی که مال وافر و بکل زاده
 در پشت بر و دیگر غمت و آن روی و نمانده و در غم غم شد و در متاع و بهر شکیب به با عشق و با
 عشق می بدان سان در و نشین و فتاو جوشی که سپید شد زهر مویش خروشی و بهر دوست و
 قصبه ازین بنگیند و کند و نشین در ره بنگیند و کنیز که خود را گفت و درین خوشنار و زیبا که
 نام برده است به اینچنینی و در روز خجالت و راست آن چون من زو نه من گشته و این فاست و غنا تماشاک که سر

سلام
 ای صاحب
 این شهر
 در این شهر
 در این شهر
 در این شهر

تو چه او را لاف توکل نمی کنی و گفت تفویض را تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفت آفریده و بخواهد تو را کار با
 بیاید و داشت نشان داده سخن ایشان را بگوشی قبول فرمود و با همی عالی و غیرتی از نشانیده زد و عالی روی شهنشیر
 نهاد و از قضا پادشاه شهر اوقات رسیده بود و در وقت شغل بود و ندانست که آنجا که بکوشک ملک نشسته
 در بر طرفی نشسته و در کشیده دربان دید که همه مردان بجز و فرغ مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته
 با ایشان در صحبت موقت نمی نماید خیال نسبت که جاسوسی شد هر چه با کار که نشان داده اش
 غضب را با تکیه فرو نشانیده میگفت تقو می سفید اندر رشتی کند از غرور و زن غیر نمی نیاید
 و در از نا کسی که صد فروش به مرزافروش روی خوش لید بگوش به چون جبار به بیرون برود و کوشک
 خالی شد نشان داده به آنجا باز بماند به اطراف و جنوب قصری نگار نیست در بان و دیگر بار در نهایت بیخود
 و او را اندر ان باز نشست شیب و در آمد و از نشان داده خبری و اثری بیار ان و نید بیکدیگر گفتند که این جوان
 بیچاره بنامی کار خود در توکل نهاده بود و چون از ان صورت فائده نیافت از محبت مار و طی برافت +
 کاشکی با او را این کیفیت می گویند و کل مباحث از زردنی ساقیتم ایشان را جاز بان ملاست کشاده و
 آنجا نشان داده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد و فرودین
 برسانید بر فغان چمن که هم او را شتاق و قفسی افتاد است به دیگر روز چنان و شهرات شهر و اصول و
 ارکان ملک فراهم آمده باشند که کار حکومت کسی قرار دهند و ملک ایشان را و اربانی بود و درین مقام
 خوش نموده از بهر باب از آنی منور و در بان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارد که من جاسوس
 گرفته ام و بیکدیگر که او را رفیق شریک شده مباد اگر چه مجادله شما و قوت یا بنده و از ان غلامی بزیاده پس حکایت
 و حضور را و و چنانی خود باز از اندر صواب و ران دیدند که او را به پیده استکشاف حال کنند کس فرست و ملک اوده
 را از هر مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر چنان ملک است آری وی افتاد و گفتند که آن روی سحر
 جاسوسی ندارد و او چنان شخص که هم دوستی بد آن نوع کاری نیاید پس از تعلیم مرغی و آن پیده
 که خوب قد و قامت او مولد و نشان که اسم شهرست بدست تو بدین حسن و لطافت ترکیب
 آمده به پیشین که بر برای حل ما آمده است نشان داده جو اب ایشان به و چون که او را از اسرار

ملکه ای بای بیچاره
 شد و در خدایه تقدیر آری
 حکایت ملکه اوده در کار سازه نقدیه

و نسب خوش ایشان را و دو کیفیت وفات پدر و نسب پدر و تفصیل باز خود اتفاقا می آید از بزرگان
 بمانند پدری رسیده بودند و آن کو به صد و شصت شاهی را بر گزیده تخت شاهی و دیده فی الحال
 نشناخته و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت بسیار ^{از بزرگان} او و سلطنت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
 اکار آن ولایت را دیده و روی خوش آمد و ملاقات همایش منسبت گشته متفق الحکام شدند که لایق حکومت
 این خطه است که ذاتی پاک و شوی یا کینه و در دو بی شک و در فتح ابوالاسود است و طاعت عیبت
 اقتضا است که از خود خواهد کرد و شیخ آفریننده و در دویم پذیرد ایشان نمود و فضائل موردی و خیر
 کلیه می ساخته خلق را در سایه رعایت آوده خواهد داشت و ائمه فرزندانی که از زمین بین اولاد است
 از حقایق جهان بینی و استعدادهای و لیلی قاطع و حجتی سماع است و علامت شهر ماری و دار است تا در
 او هیچ صاحب نظر نمی شود و از خود و چشم سلیمان بخش که شک نماید و بقتل و دوش او خنده در مرغ
 و مایه پس همان زمان بر وجهی که در دلی بدین سانی است و می فتاد و از صیامن توکل شود بدین
 خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدم و زود و صدق نیت را با خلوص و طاعت قرین سازد و نتایج
 آن در دین و دنیا یافته هر دو را کام بداند و در قطع کلیه توکل گزاید بدست و در گنج اقبال جوان کشور
 همچو گاه صدق ندین هر صگاه بدیدیدان توان گوی دولت را بود و دور آن شهر سنتی بود که مادرش
 روز اول پسر سفید نشاند و شهر آوردندی محبت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهراده و در
 که بدروازه رسید و گمانی که پادشاه برادرش نوشته بودند بدید خود و تا پیوسته آن نوشته که کسب جمال و عقل
 و کمال نگذره و در که قضای الهی موافق آن حکم گشته و حال کسی که در اول روز نیز آن گفت پامی سخته باشد و اثر
 روز در او آن سلطنت بخت زنگار گشته پرامی عبرت کفایت است پس بگوشت باز آمد و بخت گشت
 و ملک بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بخت و پیشتر نیت را کرد و گفت بدای که بخت جهاندار است
 تو می توانی شست و چون جهانداران که بر خیزد و عالم پر کشای و وقت کار آمد و گویی کار توانی شست
 پس که آن را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با و زیر یک شکر است و او در بزرگوار و بسیار که در بسیار
 خاصه باند شست و صاحب جمال و الهی گران و ملی بیکران از دانی شسته و خود که در دقت و در دقت

[illegible][illegible]

در زمان طاعت شریف صد و یازده بار گوییم و بیان کنیم فلان گشت بسیار ناچیز داری و چگونه بوده است
 حکایت بگیر گفت من دوست یکی از بزرگان بودم و چون بی وفائی و نیا نشناختم و او از فریب
 ال وستان نمانی آگاه شد بدو گفتم که در دین تو هرگز دینا نشناختم و محبت خود را از ناختم مراد
 امید کرد و این معشوق و فلان سارکار بسیار عاشقان مرا اندازد از نپای در آفرود با خود گفتم ای
 دل در دوستی کسی می بندی دوست تو چه نیست و در پادشاه کامکار نهاده است و در محبت
 پندیر نه شهریاران نامدار بیایستی بدو داده از مرا این عاقل در که تو به بگذری که بدیدم هم در جلی بیای
 روز خانه بسیار با عی بر کسیر ده و در هم جهان یک شناختند و از هر اقامت اندر و خانه است
 این گفته را به احوال چه کند آخر چه بد بگوشی باید بدو دوستی از خود است و از خود است بدو
 فلان است و هر کس عمل ننگ و از هر که راه تو نشناختند و از هر که راه تو نشناختند و از هر که
 ششوی آن طلب هر روز که در کنونی خود است و در تو نشناختند و از هر که راه تو نشناختند و از هر که
 در تو نشناختند و از هر که راه تو نشناختند و از هر که راه تو نشناختند و از هر که راه تو نشناختند
 صادق روی بکار آخرت از دم و خدمت دنیا و محبت اهل دنیا و محبت اهل دنیا و محبت اهل دنیا
 دیدم که عیادی و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 شکر از ادای زنده ای عیادی و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 پندیران دیده دولت از ادای عیادی و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 این در فلان خود همان خودم در حال است و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 متعلق بود آخر توکل کردم و هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 زنده مرا از ادای زنده ای عیادی و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 کفایت تو نیز زنده ای عیادی و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 عیادی و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز
 و از آنکه قضا چون نازل شد و نقل خبر و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز و در هر روز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

منتهی می شود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رسید و این برای آنکه نظام
 حکم الهی در حق این حاصل آید و این حکایت می گوید که در باب تقدیر و قدر و گوهری حاصل است
 و حکما می بینند این معنی فرموده اند و با همی اگر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست و در غیر بدست تقدیر
 نیست و تسلیم و رضا پیش کن و شایسته ای به کین نیک و بد جهان تقدیر نیست و بدست تقدیر است
 شاه من زیر آن دیوار را بکا و دیدم چندی و حق تو را هر چه آورد و به یاری تمام سال مبارک از برای او
 که آنرا بخرانه عامه رسانند شایسته فرمود که تو خوشی کاشته و بر آن برده است و کسی یا تو در آن شهر
 و این جوهر است که درین مجلس در شرح تقدیر کشیده اند اما گفتند که هیچ گاه بیایند از حق نگویند
 و کیمیا می گویند که از تمام عمارت تو این است و شوق می گوید ای حق که تو بصیرت و عیار
 کیمیا سازگاری که چندین کار را بر تو بساختند و هنوز از تو حرفی نگویند و این چه معنی بدین نیکو
 و یا با و کاری که مانده تو می باشد حاضران بر زمین شایسته آورده و آفرین گفتند و بسیار دل در میان او بسته و
 بزود فرمان او نهاده و نامش را بقبضه افتد و او باز و او نه و در ظلال نورانی او قیامت می گذرانند
 تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد و نیست و ستان منافع تو کل و تقوی و تسبیح و قضا و قدر و
 عاقل را از دست این مقدار گرفته نیست که اگر فرمان اختیار و دوست تو و قدر بسیار و همه نیکو می
 که هیچ نعم او برخلاف مراد و جوهر و حال آنکه فرد و هر نفسش با او زمانه بود و یکی چنانچه در این
 تقدیر است و در اول این قصیده چه نیکو گفته است نیست اگر تحول و همانان نه تقدیر است
 چرا مجاری احوال برخلاف رضا است و چون بهین این فعل بر دست کنون و صامای هر شکر
 بادای این و استکان تمام ساخت و ای دلش شکر خدمت بجا آورده بود که بهین است حکیم عالی
 نقاب نفا از چهره مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود و بکشت صحبت آموزگار و منزلت بجهولی رسید
 عینت از دورا که با سحر باطل نشد و اکنون التماس دارم که کم روشن دل شده ازین قیو
 گفته و بدید که بطریق اخلاص آورده ام و نفریاید بهین گفت ای کار از او دنیا بگویند و تو نشسته
 کرده و هم و من دل از لوث تعاقبات فصولی شسته امکان ندارد هیچ وجه بار و دیگر نقاد و در

مجلس در شرح
 تقدیر کشیده
 اند اما گفتند
 که هیچ گاه
 بیایند از حق
 نگویند

کتابخانه ای که در این کتاب
نشان داده شده است
توسط آقایان
آقایان و خانمها
آقایان و خانمها
آقایان و خانمها

این کلام است اینمستم مساوت جوادید وزین دل من کاشتی و ایچ لیسوست و حکم فی من خیر اینمستمای
کافی نخواهد بود و قون کارخانل غیر ازین غوغتمای شانی نخواهیم شناخت و این سخنان در دل من عجب
تا شیرینی کرده و آنجا بکویت و فخر خلاص و راستی تو نیست چرخ هر چرخ فی نفس لامرینکو باشد و نقطه
آنوگی قائل منجه صناعه بخشنده و عوفت با آنکه از حق است زانکه بسبب شیر و دلی گویند هیچ تاثیر نمیکنند
قطعه در این کرده اگر خود همه حکمت گوید به سخن گفتن زیباش بدان نشوند و آنکه پاکیزه دل است
از شیریند خاموش و هر از سمیرت نمایدش نصیحت شنوند و وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان
حکمت نشان داشت ای گشت مد صدق و حق تو است آنچه سخن را باب تنویر و ریافروستی
و روح و از زبان کن زانی چون آتش زنده فرو میرد و کلام صدق و صفای مانند تاثیر هیچ هر دم در
روشنی بر فراز و چون شعله خورشید بساعت بساعت نورانی تر نماید چیت سخن که نفس را بیدار کند و

